هو

کلیات یغمای جندقی

در تهران بسال ۱۳۳۹
با چاپ افست
از روی طبع اعتضاد السلطنة
وزیر علوم و صنایع تجدید طبع گردید

مخفی نماند که چون این کتاب
بعضی مطایبات و هزلیات است
و اکثر مردم چنان گمان میکنند
که از روی غرض گفته است
ولی چون اهل معانی در آن
غور کنند میدانند که نصیحت
و ضرب بمردم نادان و یک غرضی
نداشته و بنا بمصداق آیه
کریمه و لقد کرمنا بنی آدم
بجهت ارواح مکرم که در معنی
مراد از بنی آدم ایشانند
ستایش نموده است

بسم الله الرحمن الرحیم

در عهد دولت و زمان سلطنت وارث تاج و تخت پیشدادیان و چراغ
دودمان کیان خسرو دادگستر خدیو معدلت پرور السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که در زمان عدالت
توامانش کافه انام در مهد امن و امان غنوده و عامه خلایق از هر گونه جور و ستم آسوده

چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
الا تا سپهر است تا مهر و ماه | همیشه بود این شهنشاه شاه
جهانش بکام و فلک یار باد | جهان آفرینش نگهدار باد

این کتاب شریف بسعی و اهتمام نواب
مستطاب اشرف امجد والا
اعتضاد السلطنه وزیر علوم و صنایع
و تجارت دام اجلاله سمت
انطباع پذیرفت

همچنین بسیار آدمی هستند که در ابتدا
صورت دارای معنی انسانی نیستند
و صورت دارند و صورت انسانیت ندارند
باشند و صورت انسانی را از ارواح
و از معنی حیوانی بی بهره و بی معلوم
شوند انسان بوده بی معلوم
نیست که غرض کلی دارد
خوب آنکه مردم نادان را نصیحت
نموده باشد بزبان ناصح و طعن

هو الله

این خود پیدا و بر همگان هویداست که دیوان یغما اگرچه آغاز نمایشش
و نخست پیدایش هزل و مطایبات آن مرد کال اندیش را گمان اندر
پیش از هر تاروالی که روا از روی نمایشی دارد جو به هجو و طیبه لاغش
مغز هنرپیشه را بگاه بینش از آن بوی جان گزای و نگارش ژاژ گذارشش
نغز خداوند اندیشه را براه بینش خونی دم فرسای زاید ولی چون بسیاری بدان
سوی گذر آری و بدرنگی در آن کوی راه سپر کردی پس از دقت نظر و امعان
فکر دریافت نمائی که برخی از آن مرپاسای فرومایه مردم و بنجار دونان نهادرا
شایان و رواست و نزی دیگر آن بر سبیل انبساط خاطر و اسلوب گشودگی
نهاد مرد فرگاه نشاط را شایسته و سزاوار و آن گاه که آهنگ پایان آرایش
تصحیح و انداز سامان آسایش تنقیح بارنامه نامجات و برنامجات غزلیات
و اوارجه مراثی آن بدین دست که آذین گوهر آگین سنگین نشست
سبک خاست برگ و ساز آن نیکو فرخجسته طرازست و بدین روی
که نوای آوای آن گوش راز نیوش هوشمندانرا انباز آویزه دلاویز
و آوازه جان نواز خامه عنبر آمه مشکین فامه میرزا عبدالباقی طبیب که خود
نگارشگری است غریب پای مرد و دستیار آمده باشد اکنون بنامیزد
نامه ایست خردپژوه راد پسند و هنراندوز رادروان بسند
و آن گنجور یازده کتابست

کتاب اول ... مشتمل است بر ... [illegible]

[illegible]

هو العلیم

دیباچه

هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم

ترانه عندلیب خامه بلاغت پرداز و شمامه طیب نامه براعت طراز سپاس صانعی است که بحسن تربیت طوطی شکرخای نفس را در تنگنای این آشیانچه قفس ساز زبرک ترنم داد و بلطف تقبیت بلبل دستانسرای طقه را گوهر گرانبهای فصاحت در درج منقار ودیعت نهاد هیکل این پیکر عنصر را که بیت القصیده دیوان آفرینش است و شمسه ایوان بینش از مصاریع اندام و مقطعات عظام پرداخت و خانه ترکیب بند بلغا را در فضای نامه ترجیع صریر بلند آوازه ساخت لطف مقال غزل سرایان انجمن سخن را پیرایه حسن دلال شاهدان بدیع شمایل کرد و حسن و لال لطیف مویان را سرمایه لطف مقال لطیف گویان قبایل قطعه

بلبل از عشق گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

سپاس طبع و دایع پرداز فصحای هر عصر ترجمان لطایف بکر اوست و کلک بدایع طراز بلغای هر مصر تر زبان وظایف شکر او اقرأ باسم ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم و درود دیباپی و درود بر حادی کاروان امم و شادی فصیح نوای

[illegible]

از این رو

نغمه … آغاز … نغمه … ترانه

بشمسه … صورت خورشید که بر سقف ایوان و امثال آن نقش کنند

مصاریع
جمع مصراع است که نیم بیت گویند

ترجیع

ناز و کرشمه را گویند

تعبیه

ترجمان

ودیعه و سخن دان را گویند

بدایع

حادی
سرود خوان را گویند

دفتر را گویند

تلفیق
جمع کردن مرسلات و غیره

ذلک را گویند

جرس … را گویند

نادی
بزم و انجمن را گویند

از اینرو است که چندانکه رشته سخن بجواهر مصنعات و زواهر محسنات آراسته
مادام که از فواید ابتداع و فراید اختراع که سر مکنون بلاغت است و در مخزن براعت
بی بهره در بازار گوهرشناسانش بهای خرمهره است و در نزد بلغا حکم صفیر زاغ و نفیر
کلاغ و نعیب غراب و طنین ذباب دارد که ادای آن نه از مصدر فکر بست بل قضیت
فطرت و سوق آن نه از مساق رویت بل حکم سجیت لاجرم تناسب اطراف و ربط
اسجاع و سلامت مبانی و جزالت معانی و رقت مقال و سرعت و حسن ترتیب و لطف
ترکیب سخن را شرط قبولست و با اهمال یکی از این شرایط در شمار فضول چون لعبت نگری
و بخبرت گرامی نوادر طبع بکر و جواهر بحر فکر ناظم این گرانبها فراید را عقدی پیسنی حاوی
لآلی فصاحت و نقدی حاکی عیار ملاحت صورت هر بیت حور عینی در کسوت محاسن
و معنی هر قطعه ماء معین غیر آسن و انهار من عسل مصفی و انهار من خمر لذة للشاربین
نی نی برجی پر اختر رخشان است بل درجی پر گوهر درخشان الفاظش پیوند روح و راح دارد
و معانی پیمان روح و رواح نقطها چون سقطهای نافه طیب انداز مشام ناقل و سامع
و سطرها چون قطرهای سلافه طرب افزای محافل و مجامع اگر سحر حلالش خوانم از خامه
موسوی اعجازش شرم اندوزم یا بحر زلالش نامم از طبع سلسبیل آسایش در آزرم گوهر پاشش
پرورده خاک جندق است و طبع چالاکش خجلت ده روان جریر و فرزدق نام
خجسته انجامش ابوالحسن و گوهر شعرش همسر یاقوت بوالحسن با این مایه فضل و هنر
پایه طبعش چندان بلند است که زاده فکر خود را که غاده بکر است فضول و هذل شمارد
و از فرط خویشتن در شمار شعرا نیارد خاصان انجمن صحبتش را ابجد طالبند و حضرتش را
سبحان راغب الحق رشحات الفاظش چون قطرات غمام است و نفحات ابیاتش نسیم
رشحات مدام و این مجموعه از بوستان خیالش گلدسته چند است برشته تالیف بسته
و از عمان طبعش گسسته لآلی در سلک ترتیب پیوسته رخشنده جواهر طبعش چون عقدی

تصنیع صنعت کردن

طنین
بانگ مگس

روئت
فکر و رای را گویند

خبرت
دانش و آگاهی را گویند

عقد
رشته گهر و سلک دُر را گویند

حاوی
مشتمل بر شیئی را گویند

رواح
وقت شام را گویند

سقط
افتاده را گویند

مشام جای بوئیدن را گویند

فرزدق
نام شاعریست معروف

رشحه تراوش مدام شراب

نفحات
جمع نفحه است بوی خوش را گویند

الحق این دیباچه که خامه
بازنامه حاجی محمد اسمعیل
آن بی نظیر افتاده است
سخن سبحان را اعجازی است
بنام این دیوان نغز
اینسان دیباچه در خور و سزا بود

کتاب نخستین در شناخت

بسم الله الرحمن الرحیم

دارای آثار طریقت دانای اسرار حقیقت سالک شارع خیر مجذوب کامل سیر مراد
آگاهان مرشد گمراهان رافع شرود تبت عارف شر هویت حضرت ملاباشی راز نیوز
ذوق و حالت و بزم افروز وجد و استحالت با دید ستی که دستان گران داستان
پرداز دسته دسته راز سرودند و باز نمودند در ولایت ولی وارنه دلی سار سرکار را بازآ
هدایت و ارشاد رایج است و مریدان مسترشد البطی مقامات و کشف کرامات گرم گرم
گره های قضای حوائجی نیرو وی زانوی توانائی نشره بازوی دانائی بر آدر صفا کار
وفادار صفائی نیز در جرگ طالبان و جوق معتقدان بدان پیر ولایت کیش ومشوای
هدایت اندیش رخت سعادتی بنهاده و دستاری داده سری سپرده و پائی فشرده
حوزی بسته روزان در هونو و قد بگاه در ذکر هو بر فلک است و شبان در تبت د توحید

[illegible]

ارشادی

منطق الطیر اسم کتابیست از شیخ فرید الدین عطار [illegible]

چارتکبیر
کنایه است از انقطاع تعلق
و انصرام و گسستگی چنانکه
خواجه راست
من از آن دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چارتکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
[illegible]
یعنی [illegible]
هو تو و قد بگاه
هر دو اسم دو مکانست

ارشادی نفرمودی کمندت نتاپیدباصیده همانا قابل فیض گوهر پاک است نه هر خزف
پاره ازتاب آفتاب درخشان آبو عقیق تابناک حکایت وقتی آشفته رائی آلفته
سامان درمرز دمشق دعوی خدائی کرد و بی ثروت نمرودی وساز فرعونی بشدت
شدادی دم ازانانیت انا ربکم الاعلی زد چندانکه زبان پغاره بروی دراز کردند یاوه درائی
و ژاژخائی کوتاه نکرد واز ذکر آتی انا الله باز نماند تعالی شانه عما یقولون نیک خواهی
بدو برگذشت یا مذرزش همی سرود که پاس زبان و دهن کن و حفظ روان وبدن پار
پیری چون تو از خردبری را زپیمبری همیراند و مردم از کیش خویش همی خواند بردارش
کشیدند و آماج خدنگ جان شکارش ساختند گفت نیکو کردند که من او را فرمان بعثت
نداده بودم و برخلق بدعوت نفرستاده همواره آن گفت مغز سفت روان آشفته
برزبان داشت تا قصه بمرزبان رسید هم اندر زمان باحضارش مثال داد و سئوال کرد
که این از خرد جدا ماندن و خود خدا خواندن را چه تاویل است مسکین خدای خائف و لرزان
از آن گرمی بر جای سرد آمد و پاسخ سرودن نیارست سلطان مردی بافراست بود
دانست این خدائی از گدائی است و این تیره رائی از بینوائی او را عطائی فرمود
خطارا خط کشید مرزبان را دعائی گفت خدائی باز هشت و بازگشت جان من عمر من شمارا
چه افتاده که دل و دست از کارها شسته اید و بیرون از کیش عقل و شرع طریقی جسته
عربیه لارهبانیة فی الاسلام ختم رسل و راهنمای سبل صلوات الله علیه وآله
که عقل کل است کجا ترهب مباح کرد و انقطاع اهل و مال از بینوائی که فساد زاید اصلاح
شمرد سلمان فارسی با آن مسلمانی و پارسائی که در مضمار ریاضت تا آن عرصه کمیت راند
که اهلیت منا اهل البیت یافت فرمود مرا تا برگ یکساله فراهم نباشد فراغ طاعت
و حضور عبادت نیست پراکنده روزی پراکنده دل سرمایه داران سمنانت
نخواهی دادند و مشاهرت و مزدی روبراه کرده بکاری فرستادند که هم ایشانرا ازاین سود

انانیت
منیت و خود پسندی
و خویشتن شناسائی

پغاره
ملامت و نکوهش
و طعن و سرزنش

ترهب
رهبانیه ورزیدن و از
خلق خدا گوشه گزیدن

مضمار
میدان را گویند

سرود دستار ندانغر که کدام انداز و سنگی چند سودیم و فرسنگی دو سه پیمودیم خرد خرده پس ورای دور اندیش دست در پیش گرفت و پای پیش پوی فرو بست با خجلت و خسار باز راندیم و از سوراخ حصار پیموزه و دستار شهر اندر خزیدیم مرد و زن در کوی و برزن زنخ زنان انگشت نما شدیم شنید که اینان تارکان زمانه اند و عارفان سه گانه از گزند ملامت و آسیب غرامت روزگاری گوشه گزین بودیم و خانه نشین حکایت افسانه ایران شد و روایت بهر آباد و ویران رفت هر سه شرمنده و مخذول شدیم و پراکنده و معذول با آنکه سالها گذشته هنوز زبان ملامت گر باز است و دست پیغاره زن دراز خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت قصهٔ ماست که بر هر سر بازار بماند خطاب مغز نصاب و حید روزگار حکیم آزموده آموزگار خداوندی آقا دام فضله که هر حرفش از دفتر دانش بابی است و هر سطرش در شیوهٔ بینش شیوا کتابی نسخهٔ شافی و خطبهٔ وافی است و اگر گوش پند نیوش و هوش سخن پذیر باشد سزا رسن و تو وصفی و ماننده ما را کافی مصرع ره چنان رو که رهروان رفتند

بجهت ملاباشی نوشته مشتمل بر استرجاع از رتبهٔ تصوف و نصیحت در بازگشت از آن مسلک

نور چشمی ملاباشی را چراغ هدایت در پیش باد و سلوک شارع شریعت کیش شنیدم در زوایای ولی سار بچهار اجهد اندیش هدایت همه را پیر راهی و پیشوای آگاه مرحوم پدرت اعلی الله مقامه نیز درویش بود و بفر سلوک و طی مقامات از همه مرحلها در پیش مراهم او پیر راه آمد و باذن جنت مآب میرزا صفیائی که روندهٔ بر حق و قطب دایرهٔ جندق بود از راه طریقت و سر حقیقت آگاه ساخت شعر حمله ادراکات بر خرهای لنگ او سوار باد پران چون خدنگ با هم در حقایق عرفان رازها رانده ایم و از دقایق ایقان بابها خوانده از اصغای مثنوی اشکها ریخته ایم و بوجه های و هوی بر بسته لغرها انگیخته تضمین رن را

نیوشش بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث و سین قرشت بالف کشیده بمعنی شنوا باشد که شنونده است و فهم کنند و پاکیزه را نیز گویند

یقین ایقان
وازاله وهم نمودن

محمود جلالت

محسو و خرابات بودی و محمود مناجات همه از نکبت فقر فاقه تراش و ادبار ذوق افاقه
سوز هدر رد هباشد و فرع زمین و خر و هوانه قماری کردی نه عقاری خوردی نه در سوق
ارباب فشاره سلخ و قصبی افراخته گشت و نه در دکان خالصه کار دکسبی پرداخته
این خرابی هیچ عمارت از چه زاد و رشته برگ ساز این بی آبی و خسارت از چه رست شعر
چشم باز و گوش باز و این زکا　　حیرتم در چشم بندی خدا
پدر ترا که خداوند ریاست بود و دارای سامان و سیاست نام تصوف ویران ساخت
و مرا نیز ننگ این عرفان و امن بدست و خانه بدوش آواره ایران کرد بلی عرفا نزا
ثمرها است و تصوف را اثرها نه اینکه من میافهم و نه آنکه تو می کلافی محمود عارف بایزید بسطامی
با عالمی مجوس بر سرکوهی انجمن داشت و از هر در سخن راندش و دید دعوت اسلام فرمود
گفت ازین قله بلند خود را به نشیب افکن اگرت گزندی نخاست باتقان گردن نهم
و با تمامان پیمان دهم سلطان بی توقف خود را در انداخت و بی آسیب فراز آمد و وفای
میثاق جست ابا کرد که اسلام اگر این که ترا هست لقمه پیشش از حوصله ماست و چنانچه آنست
که دیگران دارند نخواهیم شعر پیش یوسف دعوی خوبی مکن جز نیاز آه یعقوبی مکن　نازرا
روئی بباید همچو ورد　چون نداری گرد بدخوئی مگرد　سرد باشد چشم نابینا و باز
زشت باشد روی نازیبا و ناز　البته از این اندیشه که پیشه دلیران است و پیشه شیران
باز گرد و شیفته گرگ اشتهای نفس و باه ریو که شرزه شیر از خواب خرگوشی داده شو
پیش از این در ویرانی خویش و پریشانی یاران نیک اندیش مکوش بار خدایت از دارا
درویش آگاه ساخت پاک پیمبر یاسای رشیق از طریقه نجات و طریق سلامت
اشباه آورد جز بدین جاده روش و رایت این شارع اگر همه زچرخ و خاک خنجر بارد
ویکان رویدبجان سعفش بار بمنزل و کشتی بساحل نخواهد رفت و دنیا سپاری در این
ره که بنیاد شرع عقل و انصافست و مسلکش خالی از جور و اجحاف آخرت داریست

کلافه
بروزن و معنی کلاله باشد
و آن ریسمانی است
خام که از دوک بر
چرخه پیچند

شعر

فرشته ایست برین بام لاجورد حصار — که پیش آرزوی بیدلان بود دیوار

درظرف آنهفته با حریفی دو از همگنان نهفته طرف باغی گزیدم مگرم صرف ایاغ از دوران
فلک فراغی بخشد وتروت آن هوشدار وکه داتی تربیت دماغی کند از وجدان
شاهد بقصدان زاید شناعت کردم وازرود اصولم برسرود رسول شناعت رفت شعر

نافه زلفی وآیینه جامی کافی است — نه مرا چون دگران دعوی حسن طلب است

هنوز از مینا باده بجام وجام ازکف بکام نه پیوسته آسمان دور دیگر کرد وسیر سیاره
طور دیگر گرفت بریدیاوه گرانعمت خواجه سراشکسته قدم وگسسته روان بی اجازه
دربان وافاضه فرمان فراز آمده خطابی بمهر وعنوان باز سپرد وگمان بردم از خرگاه والا
وخرگاه علیا ارش عصر راتهنیتی داده اند ولغیه ذالفت رائی مضایقت مژه فرستاده
با اهتزازش پذیرا شدم وباعزازش بوسه داده آغاز زیارت کردم کتابی همه عتاب دیدم
وعتابی همه عقاب کفتاری آمیخته شور وشغب وشذکاری آمیخته قهر وغضب انگیخته
بکون حلق وشت وآویزی باروان زخم وکشت شعر بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت
که زحمتش بکربر سرمی آید عیش شیرین گوارم ازمزه مخاطبت تلخ افتاد وغره کامرانی
ازطیش معاتبت سلخ آمد بغاله ال پرکاله دل شد وپالوده خم آلوده گل باقرار بار بستان
غایب گشت وشاهرخ ازکارستان تایب لغما باغما غلطید ورسول از اصول افتاد

چنان زد بر بساطم پشت پائی — که هر خاشاک من افتاد جائی

چندانکه بغیرت خاستم وبحیرت نشستم ماخذ مؤاخذت دست نداد وسکالش مایه جاش
نیافت برخوردم شاطرترا باحضار ام النسا مباشرت کردم مگر آن سالخورد مهذب ودیرینه
روز مجرب چاره دردی کند وبدرمان حصول ارمان فرمان دهد فرستاده باز آمد که
پیران ویسه سه روز است تا العلش قوت نخورده وجز عش همه یاقوت شمرده پاسخ پیغام
غلط رانده برفرض اقدام دشنام وسقط گوید نهادش همه کوک وکلک است ومرادش هم

سراپرده

سراپرده گردیدن آوردم و از حال برده پرسیدن یکی از عاکفان بار که هم از وافقان کار
دو چار افتاد مجلس کنیز و طریق مخلص آویز جستم شعر یکی خیمه چون بارهٔ آهنین سپهرش
ستایش سراسر زمین زسندانش آشتی زخارا قباب زپولاد میخ وز آهن طناب
در آن خیمه کرخرگه به برابست مه خرگهی بر به بند اندر است ولی ماده شیران زخور دود رشت
پی پاس او پشت داده به پشت سراسر چو یل کینه توزان مست بچالش همه نیم سوزان
بدست بر آن در چمدگریل نیمروز ببر بررود دود دشش از نیم سوز به نیروی اگر هفت گردون
شوی نه پندارمت زنده بیرون شوی گوینده پویان و من بنده بند براجوبان یاران پاس
از تا زمن هراس نیاورده ساز مقابلت و آغاز مقاتلت کردند شعر زبوی کنیزان
ایوان لرد برآمد بگردون گرنده گرد شد از نیم سوزان سرخ و کبود زمین پر ز آذر هوا
پر ز دود درخشیدن چوب آتش زده گران تا گران کرده آتشکده بخود گفتم انده
ببر از پاک نوزاده خلیلی ز آذر چه باک برابر و چمان فش فکندم گره ز آژنگ چهر ببر اسپا
زره بلارک بر آهیختم از تراب بدستی که بر اختران آفتاب نه از توبه‌ال اطرب پرستیدم نه
چمیدم چپ و راست بالا و شیب ببرد اشتم بهینه با تیغ تیز بیک جنبش از نیم سوز کنیز بفر برید
آوری بر فشان نه ام النسا ماند و نه زرفشان همان خیمه آهنین بام و در دریدم به پولاد
هندی گهر شدم بر بالین هندی فراز بکردم روان بندش از پای باز نشیحیر با بند
چه بندی که هیچ بنده بدین روز مباد موی گشوده روی شخوده چشم اشک آلود اشک
خون پالوده دهان شکسته دندان گسسته گردن از سیلی نیلی سینه از صدمه فیلی دستان بسته بند
پایان خسته کمند شعر بعلم الله که خیالی ز تیم بیش نماند بلکه آن نیز خیالی است که می پندارند
از آن بیش که میر قبیله بوی قبیله خورد و بیلهٔ ام النسا که اصل عناد است و نسل فساد
حیلهٔ تا خیر سگال دهیمندی نو نداز کمند کشیده بندی ستمند را مصحوب ضمنی امین و کمینی گزین
بتاج الدین فرستادم ازمیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت هان تیغ خلاف از غلاف

دگر نه من عمه بجا ماند و نه خاله نوبت چوب و کجک شد و هنگام کوب و کتک بجلادت
تشمر کردم و بجسارت تیمر که شعر آسوده تر نه ملک خراسان گرفته آهسته تر نه رایت سنجر شکسته
کنون که شماره والا همه بر پرخاش بست و در گرفت و دقت مته بر خشخاش نه دربار دارای
ری بسته اند و نه خاراسم سمند دارای گسسته شعر بی سر و پا میرویم تا بکجا نه نسیم بار
شاه شد کردن ما در کمند چاره در آوارگی دیدم ناچار بارگی طلبیدم شور در عزیزان افتاد
و شیون در کنیزان جواری و حرم حواشی و خدم غایب و حاضر و زیر و ناظر از حول و حوش
با هول و طیش چون نغمه اوج و حضیض در هم ریخته شناعت صروف و شفاعت وقوف را
در دامنم آویختند پس از های هوی فره و گفتگوی فراوان سماجت انجمن بر لجاجت من
فایق افتاد کار کلفت در طی برخی ایمان رست و پیمان درست که سطری از آن برگ
سیاست کنیز و نفی حراست من نبرد بود انجز الفت یافت حوریان رقص کنان ساغر
شکرانه زدند من گول ساده دل غافل که میثاق متارکت از جانبنا تمام اگر افتاد است
و تار و پود و گفت و شنودش چون هست و بود خود همه طامات بافی شعر که زینهار از این
گردمان خموش پلنگان درنده صوف پوش خایب خائنی جافی جانی آب نخورد و
جواب نکرد تا پیش از آفتاب قضیت بنواب ساینده زینت تازه شد و بلند
آوازه غم بر غم افزود و دم بر دم افتاد شعر چون فلک خواهد غمی از جان ما شاد برد آورد
پیشم غمی را که آن غم از یاد برد پس از خدخراشیها و بدتراشیها و اشاعه شنعت و اباحه
لعنت مصحوب الاغ بنده لج اساس و دماغ کننده کج پلاس که کاو از خر نداند بل کاو و خر
بیک چوب راند شعر با نکوهیده شناسش چه فریدون و چه کاو با فرومایه قیاسش چو مسیحا و
چه خر خری کرگین وش نی کری سرگین کش و اسنه دم گسسته کاسه سم شکسته مجروح
و مفلوک مفلوج و مسلوک زخم از ستاره فزون رنج از شماره برون گوش از بیخ بریده
توش از بیخ دریده خرکشانش بکلفت بیارند و خارکشانش مفت بخرند اسب سطورش

فردی دو بر سم تعزیه و سبک مرثیه منظوم و سکینه دل را در این سفینه مرقوم افتاد فی المرثیه

ام البنا ببین که چه بیداد کرده‌ ... وز کین جها بر این ستم آباد کرده‌
کشتی مرا که زنده کنی زاده عزیز ... بنگر کرا بقتل که دلشاد کرده‌
در عزل این غلام و باخراج این کنیز ... بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌

فی المرثیه

سبک باد در زمانه وام البنا ببا ... کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
چون شد برهنه سر بخر خرمی سوار ... خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
خیلی چو او رهشته ام النسای خر ... گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
از رعد و برق ناله و آه کنیزکان ... ابری ببارش آمده بگریست زار زار
از غرو بیشرام البنا روز حمله چرخ ... افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
اول بگنج پلاسی او خیمه بر سرش ... شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
وانکه سوارش بر خرکی بدلگام کرد ... نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم ... شعر ... که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

بلی با ختلاف عمل وکراتنیز این جسارت رفت و باستیناف اهل این مرارت افتاد ولی این را فال سعادت از خورشید ضیائی منظور یافت و آنرا فر دولت بال همائی بر سر افکند سهل است تلخی می برباد دوستی کذشته از آن چون منی بو که اگر بشناعت انجمنی سازند یا بخلاعت سخنی گویند بحکمت دفع فتنه‌ نکنم یا بحکومت مشت دهنی شوم دوست گو پشت شو دو روی همین شکر که بیچاره من که نه ندیده بشیدائی معروفم و مهر نخسته بجرمائی موصوف بی رو سیاهی مطعون غنی و درویشیم و با عذر خواهی ملعون یگانه و خویش شعر آزرده ترم گرچه کم آزارترم بی یارترم گرچه وفادارترم با هر که مرا مهر و وفا بیشتر است سبحان الله بچشم او خوارترم

چهر و گوارش گفت بی نیاز از بانگ چنگ و مستی می ساخت برگ و ساز انجمن از
دیدار پیر کهن سال و ز جوانی تازه کرد و سرود رود نوازان که چون پایان مستی سر در پیری
داشت دگر با بلند آوازه خاست سرکار میرزا اینک خم اندیش بسیار است و تنگ
شکر خیز شیرین نمک پریش این آغاز شعر حلقه گرد خویشتن بچشم تا نیاید بگرد حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی کنند و جلوه گری نه چندانست در دل من و دید
یاران جای نمایان است و جای گاه روشن و آیان که من گفتن توانم یا خامه نوشتن
داستان نو اینکه سرکار شیخ با همه مهر و پیوند و پیمان و سوگند از آنچه ما گذشتی کرده و فرو
گذاشت این پیشه را که بدان بر رسته بود نه بر بسته بازگشتی آورده که اگر من بنده را از پاک
یزدان فرمان بودی و نیروی کیفر و پاداش این و آن دختران مینو چهر بهشتی را با سرشت
فرشتی گوهر مردانه پوش و پیمانه نوش نیاز راه و آرایش فرگاه وی میکردم در این چل
روندگیها و دوندگیها و خواجگیها و بندگیها از تباه کاران سیاه نامه و گناه ورزان کجو
کبود جامه که سزای آذر و آزارند و خورای گزند و تیمار بی سپاس روزه و نماز و پاس ستایش
و نیاز دو آمرزیده و رستگار دیدم نخست جهان مردی میرزا هادی خان خراسانی
که همواره گهواره تا گور باده و ساده فراهم داشت و بفر آمرزش این دو انباز دمساز دست
در شیر مرغ و جان آدم چنانکه گفته ام شعر گر گدائی ز رالطی می بایدت شاهد فراهم دو لبی دارد
شکرف آن شیر مرغ این جان آدم دویم یار بچه باز و دوست ساغر بکمار شیخ حسن که با رنج
پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت کهنه یا نو آنچه
بودش بجامی گرو بود و بوی بچه بازی چارگانه خمخانه بوی و گرمابه رو شعر بخشایش
دوست را سر پیر نشگفت امیدوار گشتن این تازه که گاهواره تا گور کون کردن و
رستگار گشتن بیچاره ماکه با همه ناکامی و بدنامی همه با یادپور جوان زن پیر دربدیم
و بجای آب گلگون خون دل در ساغر تا در رسته رستاخیزم باز با چه افتد و کیفر کردار

لا فتی الا علی
لا سیف الا ذوالفقار

بچه باز
بچه دوست را گویند
که بچه باز باشد چنانکه زن باز
زن دوست را گویند
که جنده باز باشد

چارگاه
با کاف بر وزن کارنامه اسب
رهوار خوش رفتار باشد
و کنایه از گرم کردن
هنگامه عشرت هم
هست

اگر پس از این آلودگی را بآب پاداش شست وشوئی و این دریدگیرا بسوزن مهربانی ورشته دلجوئی دوخت ورفوئی نفرمایند ندانم هنگام دیدار وبزم گفت وگذار بکدام زبان پوزش اندیش و چاره سگال خواهند بود خواهشمندم راست یا دروغ دراین کار رهبر آویز تواندتر اشید برنگاشته که بدگمانی فزایش نگیرد و این دل از جای رفته تا یکباره در نرمیده آرام پذیرد هرگونه فرمایش که از این دل باخته ساخته دانی نگار آور که در انجامش کوششهای دوستانه بکار خواهد رفت بخت بلندتر الغرض پستی فراموش و بی دغدغه رنجش وجدائی دست کام باخواتون هوس در آغوش باد

بدوستی نگارش رفت

این بار فروغ دیده دستان نامه نگاشت از آن دوست نگارشی نبود وسرگذشت روزگار از گذارشی رنج خستگی وشکنج دلشکستگی آن دوست را دستان داستانی رانده بود دل مهرپرور دم از آن راز روان پرسش هنجار پراکندگی رست ونهاد دوستی اندیش بپهلوی دلنگرانی افتاد بخواست بار خدا تاکنون خستگی از پاک وا نت رخت بر گران افکنده وشد رستی ورستگی درمیان آمده شب و روز بوی رسیدنامه و بوی بهبود دمسازم ودیده براه و گوش برآواز هنگام بدرود همنان پیمان بر آن رفت که اگر روزگار دوری دیرکشد ورای دنگ بری دوری شدن آن دوست ودستانرا از آن باغ بهرین بستان خواهم با آنکه هنوز از جدائی چندان نگذشته تو بتو این داستانرا گفتگو کرده اند ورامش بزم خلد پذیرا آرزو بچه اگر در این جنبش کام دل پدیدار است شاید پس از نوروز سر کار ایشان ومن هر دو سامان همنان وبنگاه بپا بانگ رای سپارآئیم وباهم آسوده از غوغاهای آشنا و بیگانه وسودای خردمند و دیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام و پیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار وشبگیر است وشکنج نورد سنگلاخ و کویر پاک یزدانرا ستایش گوشه آسوده آشنت و توشه پالوده اگر ابراهیم از درخامی وخودکامی پاره چیزهاندانند دوست آزموده وداد مرد را ساز و برگ تن آسانی درخانه ولانه خود ومرغزار پرواز رامش و آسودگی تا کنج آشیانه

ایوار
با تای مجهول بروزن دیوار وقت عصر باشد که نماز دیگرش نیز گویند چنانکه شبگیر صبح را خوانند وراه رفتن وقت عصر را ایوار کردن ووقت صبح را شبگیر نمودن گویند

راه ندادی و جز بدیده خشم و بیزاری نگاه نکردی ماه روزه فراز آمد بنا زبی برگان فراهم شد
بدستور سالهای گذشته بگنجی در نشسته تهی دستان را نام نویسی میکردم آن بزرگ
از من نهفته بر آن سیاهه بدید چون نگارش بانجام رفت و کلک از پویه آرام یافت
سخت سخت برآشفت و بستی نشست در من دید و دشنام و نکوهش در نهاد که
آن پیر پریشان را که در انبان نان یکروزه و نیروی دریوزه نیست از چه نام نبردی
و کام نخستی گفتم او مردی سایه پرست و زن باره است و خمخانه پوی و می‌خواره چنان
خودکامی سیاه نامه کی و کجا درخور پرورش و سزای این خوان و خورش خواهد بود دو
خود را به نیرویی که گیتی و فرهنگ اهریمن آهنین بست بدو چشم من اندر کوفت که چشمی که لغزش و آلوده
دامانی بیند نه بی برگی و پریشانی کور خوشتر سخت بترسیدم و از اندیشه بدبینی که پیشه
بی هنران است دیده و دل بازپرداختم مرا نیز از این گفتار هراسی در دل افتاد از سگالش
چالش و تلواس مالش باز آمدم گردی که از رهگذار و بسیجد چشم روان خیره داشت و آیینه جان
تیره از سامان سینه برخواست هر مایه پیکار خام و گفتار سروش با دشمردم و از یاد بردم بخشایش
برگرفت پیشی یافت و پرده داری بر پرده دری پیشی گرفت خشنودی بار خدا را بدانچه دشنام
داد و دلش بازجستم بارش از دل برآمد و پای از گل اینک با کار ساخته و کام پرداخته شگفته
روی و آسوده دل راه سپار است و پایان کذار امیدوارم این نیک منش از من و یاران
من نگاه چه جای یاران و من که دشمنان و بداندیشان را نیز خواست خدایی از این خوی
خوش و کیش نیک پا که مایه رستگاریست و پیرایه آمرزگاری بی بهره و ناکام نخواهد پسرهای مرا
کوچک و بزرگ سفارش و اندرز گوی که تهی دستان را اگرچه گناه پیشه و تباه کار باشند
در پراکندگی و پیامانی ایشان ننگرند به بی پرهیزی و آلوده دامانی بانجشایش یزدان
آلایش چیست و در آمرزگاری گناه کدام زشت و زیبا سرشته او است پشیم و دیبا
رشته او زبان از بیچاره هرکه در هر آیین زید خاموش و جز اندیشه چشم پوشی و نوخت

دریوزه
بمعنی دریوز است که آن
گدائی و در خانه گردی باشد

خواسته
گاهی بمعنی اراده استعمال
شود چنانکه گویند خواست خدا
این بود یعنی اراده خدا
و مراد از خامه نخاسته
قلمی است که در نگارش بلا
اراده نگارنده پوشش آید

از چنگ اندیشهای پراکنده درش ناهمواریهای گیهان و ناسازگاریهای مردم را
تا دم سنگی منه از زشت زیبا نزاید و از پشم دیبا نیاید با همه مردمی ورز و از همه زخم دد
خور کنکاش نیکی الخیر و آماده پاداش بدی باش همه امینند و ازین بدتر در هیچ یک جز
از هزار یکی و از بسیار اندکی مردم و خود را جز زبان و سود و آشاد و بهبود و اندیشه
و اندیشه نه سنی دندان پاک پیمبر را بدانکه سیم سنگ آزمایند و بجای آب شور خون
شیر پرورد زهر را چون باده گلرنگ شمارند تا بر بوی سودی نیازمندند و با اندیشه گزندی
بیم آگند همه گرم گفتارند و نرم رفتار فروتنند و مهربان آهسته پویند و چرب زبان
پاسخ دانند و سپاس گذار پایمردند و دستیار خدای نکرده چون بی نیازی خواست
و بیم در کاست همه دست بندند و پای زن نمک نشناسند و در شکن تلخند زن ایشان
و بلند گرای کین اندیشند و خودستای درشت پویند و زشت گوی خیره کشند و پرخاش
جوی خوب آنست که او در شناسایی و کاردانی آنکه از همه در رهبری این پیران یادکار آن
پدرانند که یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر آراسته اند و جای نشین آنانرا که دریای آمرزگار رسید
و کشتی رستگاری بخاک و خون آغشته تخم خربزه لطیفی را اگر همه ساله دلکش یاری و در زمینی
تازه و نوگیر نگاری هستی خود نرم نرمک بازماند و در پستی گوهر گرایک گیرد ازین هیچ مایه بیخ زار
که کاده هفت پدر است و زاده چار مادر هزاران هزار سال افزون شد تا همی تخم دیگرگون
نیست و آب جز از پشت خواجه و پیش خاتون نه چشم سود و امید بهبود ازین تخمه داشتن لاله
در شوره بوم کاشتن است و اگر مغز کار و نهاد گوهر این کاوان بی شاخ و دم و خران
با گوش و سم که نامش از در واروان باری مردم نهاده بار شکافی جز دشت دشت دیو آدم
فریب و کله کله سگ مردم خواره نیابی شعر آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی از نو
بباید ساخت و زنو آدمی سرشت و مایه مردمی دید و دانش است و داد و منش خوی و
منش است و راه و روش خشم فرو خوردن است و چشم بهم کردن آهستگی و آرامش است

دلکش
بر وزن روشن معنی فریفتن
و مثل شیئی را ماننده
گویند

پرنگ
آن طرحی را گویند
که نقاش در بدو امر
ریزد و سپس بر آن
رنگ آمیزد

نگارش کن و سفارش نمای که شتروار نو بر خوش چرک یا گرمانی یا لخم هم واگر بر سه باشد
خوشتر که چین و دست گزین و پیش از آنکه یاران از چشم داشت خسته شوند و من بشاخچه
فرو گذاشت شرم آگین و سرشکسته نوانه ری ساز و نگارشهای پورش آویز ابنازه و
کوتاهی را جز بخش من و پیغارهٔ یاران انجمن سودی نیست زیانرا سود مخوان و بدانشاد
بهبود مدان زود این کمینه فرمایش را آرایش انجام بخش و پیرایه فرجام ده تخته زیرین استخ
سهر رود درار است و سنجیده نه کاج و پیچیده بدان راه و روش که احمد را نگارش رفت و خود نیز
سفارش کرده ی نیزاری سبز و خرم و از هسته کاری درختستانی انبوه و در هم بسیار باد ام
و پسته نیز چندانکه توانی سیر و در کار ریزگرهای چادرکلو تبت و باغ هنر را برگاشتن اینجا که کهم
وامرود و توت سیاه و هر نخ و شاخ که در آن ریک بوم و سنگلاخ ریشه یازد و بالا فرازد
فرمان ده و پیمان کیر تا کهای جندق و داد کین را بالیده تا مالیده اگر امسال از خاک بر نخیزد
و بر جفت و بر چین نیا و ریزی کوشش کشتن همه بی سود و برگ و بارش نخیزد دریای حاجی
و پشت نسا و ارنج عباس و زانوی ابراهیم نیست و نابود خواهد شد باغ بی تاک چهر بی
آذین است و جفت بی انگور چرخ بی پروین شعر تا هست خیر که زگل تاک برآید حیف است
کشاد گر از خاک برآید

نامه بخط خطر که یکی از رادهای ناظم و مشتمل است بر حکایتی که آن جا و تونخ زاده دیگر افرا است
نوآمیز کیش هنرتوزی خطر را نان و آب گرم و سرد و جام و جان بی درد و درد باد احمد را
همخوابه بهشتی چهر گلبن سرسبزی زرد افتاد و او را پاک روان که گرمی افزای رستای خود
و بازار ما بود سرد آمد و بارها همه کوب آرای دوش لاغر استخوان تو گشت و کار ها رنج و تیمار شد
و بر جان ناتوان تو ریخت با اینکه تازه کاری و سنگین بار در گوشه و کنار از استاد گیهانی
خاک و رنگ سفالان سنگت چیزها بر درگاه است و در انجام کارها از دانش و فرهنگ و
آهنگ نویدها در راه ده یک اینها اگر راست باشد و کارت بسیار کمتر از آنچه شنیده م

کاج
بروزن تاج بمعنی لوچ باشد
که بعربی احول گویند
یعنی یک چیز را
دو چیز بیند

سیفج
بروزن شکنج بمعنی جهمان باشد
و بمعنی عارت هم گفته اند و
خانه ها که دشت بانان در
سر غله زار و فالیز و مثال
آن از چوب و علف سازند
و آرامگاه عارتی را نیز گویند
و چون و بنا را بقائی نیست و
حکم خانه عاریتی دارد دنیا را
نیز بطریق استعاره سرای
سپنج خوانند

چهل سال در فراخای کیهان سرچاه ساران فرو بردیم و چیزها خوردیم تا بخشایش بار خدا ب
نانی بخشود و خورش و خوانی افزود یک کاسه بی آنکه کام آلایم بشماها باز ماندیم و با خوشباشی
بی سپاس برای این خوان ار ا نشاندیم شکمها سیر آمد و دیو درونها چیره پا سه کج پلاسی ژاژ و ساز
نا سپاسی است بر جای آنکه سپاس گزارید و بد رست و دندان و بند و زندان نگاهدارید چون گربه است
و سگ مردار در هم و بر هم افتاده این گردن سرفرازی کشان است و آن آستین بی نیازی
فشان اگر کیفر این کردار و بادافراه این هنجار در شما گیرد ندانم گردن بر چه راه و روش خواهد
و شمار زندگانی منشی نمک ناشناس دیوانه بر چه خوی و منش خواهد رفت نور چشمی ملاباشی را
از من درودی روان افزود بر گوی که من و پدرت همه هستی در ویرانی گذاشته ایم و بر تو
و احمد فرسنگها پیشی و پیشی داشته جز دربدری و خواری و خون جگری و خاکساری
تشنگی و گرسنگی خوردن آزرم دوست و دشمن بردن بر گوشه فرگاه مردم نشستن و شرمساری
نان از خوان بیگانه شکستن و این چیزها و از اینهاش تر نیز سود و بهبودی نیست تا بمیرم خود از این
پیشه برگرد و احمد را نیز باز گردان اگر او را ریش کاوی دست گذشت شکسته و پای باز
بسته دارد از وی دوری گزین و دور ترک نشین چنانچه جز این اندیشی گناه از تو خواهم دید
و نا زنده ام جز بدیده رنجش در تو نگاه نخواهم کرد و اگر بیراه کردی و رونده آگاه بخود راه نخواهم داد
گذارش کار خود و روزگار یار ار انگارش کن که روانرا از دل نگرانی و تلخ گذرانی جز نامه بر ابنهای
تو هیچ رهایی **حکایت فرزاده یا بیهوده فرتوت نهاز لاف** ... نخواهد بخشود
نخستین شیون شیپور آزادی و دویم خروش خروس بامدادی خواب از چشم برسته و چشم از خواب
نشسته از تالار بار خانه بسالار کار خانه شدم از به افتاد و بخت برم از انداز پریشانی پوپان
کاسته بود و پهلو و پر خداوندگاخ از پرواز پراکنده گویان پیراسته پیش از آنها که خانه بساید
یا نامه سرآید برگ مهربانی ساخت و ساز چرب زبانی اندیشه آنکه مبادم بیهوده تازی سیر
دهان گرود یا ستوده رازی تیغ زبان زود دشکش فرارفتم و پیام سرکار را با آنچه دل بدان

کلاله
بضم اول بر وزن نخاله
موی پیچیده را گویند و بعضی
مجعد خوانند و بمعنی کاکل
و دسته گل هم بنظر آمده است

مراد از ترسا جامه
جامه کبود است چه ترسایان
اغلب کبود و سیاه
در رنگ لباس
پسندند

خاموش کن وپیله یاوه درائی فراموش منی که گفت زراره که با گوش خویش
از لب گوهر سفت پاک پیمبر شنوده با دشمارم و یا دینارم کی و کجا زاژ سرد و مفت
خام جهودی چون تو احمد تا زو موسی سوز و عیسی کش در آب و گلم راه خواهد کرد یا در جان و
دلم بار خواهد یافت افسانهٔ ما و مردم همان داستان قرشی گوهر و جهود نژاد است و
راز همان باده خوردن و بیهوده فریادآری گروهی انبوه را هر یک براه و رنگی دیگر در این انجمن راه
و بار است و پیدا و پنهان بآئین و آهستگی دیگر راز ران و روزنامه شمار خام و پخته بها بها
بیجویند و ناشیوا و سخته فسانها میگویند ولی آنکه گوش بدیشان دارد کیست با هوش
بدان ترهات پریشان سپارد گدام با همه نرد نشست باخته ام و مایه بیستر هست اشناخته
تنک پیشه نامند و تنگ شیشه کام هزار پای مغز و گوشند و فروغ زدای دانش و هوش
بدخواه توانگر و درویشند و جان کاه بیگانه و خویش همه دستان دغا و دغلند
وانبوه دم سرد و گفت خام بوی دهان و گند بغل شعر تیغ سک کش سرودم را بسر افراخته
آخور گیتی از این گله پرداخته به والخ در کار آنان که هر اندیشان از دیر باز بیمائی در
وی نخست است و پیشینه پیوندی استوار و دشوار گسست آسوده زی و آرام پای که
دل گنجینه از نیک پسندان است نه انبانه ژاژ شاخچه بندان آئینه در دیدار شهریار انجم
نه آجر مال درم رای و روی و گداخواست و خوی شهروزه کاران نگارنده داد و دانش
و سپارنده دید و بینش ما آفرینش را پایهٔ هوش و خرد بخشود و شناسای نیک و بد
و مردم ارزد ساخت تا بفر دانائی مایه بینیت از بهشت داتیم و بتاب بینائی پایگاه
بلند از پست شناسیم دست از آلایش من و ما شوئیم و بی ما و من بار در بار خدا جوئیم
آنرا که بدین مایه فر و فروزی نواخته اند و بدان فرخنده درگاه که خرد را بارنیت و روانرا
کار راه شناسائی پرداخته اگر این بسته کان کام و هوس و خسته کان دام و حرص را
شناختن شوانند فرمان پاک یزدان بر جان گولی کا و گوهر و اهرمن خوئی آدمی پیکر

زراره
نام یکی از کبار رواة احادیث
چنانچه حضرت امام جعفر صادق
میفرماید رحم الله زرارة بن
اعین لولا زرارة لاندرست
احادیث ابی

شهروزه
با واو مجهول بر وزن
هر روزه که گدائی را گویند
که هر روز بر در کسی از
محلات شهر گوچه
و بازار گداید

خوش بخت و شایان هنربود و بکوهر و چیم که در دل افروزی و جان بخشی با چهر یوسف و دم
عیسی روی در روی و دم اندر دم است صد پله بالاتر اگر خواندن و آموختن فرهنگ
و اندوختن نیز هم برین آب و رنگ است و با این ساز و سنگ بخوهست پاک یزدان و کام
نام پسندان دیر یازد و میشدان هنرگستران خواهی گشت و پیشوای روان پروران آری
هر گرا گوهر دیده و دلست داده اند و بازوی تاب و توانست گشاده و آنکه دانش آموزی
روشن رای و پرستاری منش افزای چون سرکار آخوندش نیز چراغ عنائی فرا راه دارد
و از رنج لانه بی برگی بگنج خانه بی نیازی بار نجشد اگر خود گاهی هیچ سنگی گوهرشکن کوه بدخشان
خواهد شد و یا گرمی شب تاب تابش نگار خورشید درخشان همچنان چیره هوش و شادخوا
کام اندیشم که فرخ روش و فرخنده منش های سرکار ایشان هربامداد بی سپاس گردون
و اختر فزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ اندازه فزاید کهن دودمان نیاکان بفر و فروغ گیتی
افروز دانش چو نوسازی و برنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای تاب کونه شیرین و آب
دیده خسرو بوی مندیجی شاخ گستر گردی و سرافراز شاخی میوه پرور زبردست هر بالا
و پست آئینی و نمازگاه هر خود دستانی خداپرست شعرگار این گنبد گردان کند هر چه کند
همت مردان کند هر کس بکام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده بداد روان پروران است
دخواست هنرگستران سنگ از تابش خورشید گوهر رخشان گردد و خاک از فروغ ماه آزرم کان
بدخشان بدو دستش خنگ در دامن زن و بهرچه فرمان دهد گردن نه هر که دامن نیکبختی از دست هلد
و سخت روئی و سستی کی پیمان نیکبختان در پای برد همه هستی سختی و خواری بیند و پستی و
خاکساری زنهار برین پند خرد پسند سخت می پای و مردانه کار بند آری اگر به پیشانی بر
و پریشانی هستی آمید گاهی آخوندرا از من ستایشی مهرافزای و درودی نیازآویز برگوی
و جداگان نامه را لابه ساز و پوزش اندیش شو اگر آن پیشینه نگارش را که از تو سفارش رفت
پاسخی گذارش میکرد آرایش نام و آسایش کام با سامان بود و خاک گران پای چرخ

سروش
بضم اول بروزن خروش
نام جبرائیل است خصوصا
و هر فرشته که پیغام آورد
عموما و مطلق فرشته را گویند
و بعربی ملک خوانند و حکما
فرس آگویند که حق تعالی
سی و پنج سروش آفریده
از آنجمله سی نفر آنانند
که روزهای سی گانه هر ماه از ماههای
شمسی بنام ایشان موسوم گشته
و پنج فر دیگر آنکه پنج دزدیده که
خمسه مسترقه است بنام
آنهاست

فسیله
بروزن وسیله گله و رمه
و الحیحی اسب و استر و خر
باشد و گله آهو و گاو را
نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت
هم آمده است و عربان
نهال درخت خرما را
گویند

میرزا اسمعیل متخلص بهنر مرقوم شده

تارا میند بدست دیگری جز بدگام

پیکی از پسرهای خود که متخلص بخطرات نوشته و آن مشتمل است بر رضا

خطرامسال از این مرگهای بی هنگام و کارهای نافرجام رنج فرسود تیمارهای جانکاه اندی
و باراندیش بارهای نادلخواه خسته هیشو و دلشکسته مزی فرزندی اسمعیل که امروز شما پدر است و پیدا
و نهان زن و مرد بارکش و پدر وار و زمین و کارنگر از کارگذاریها و بردباریهای تو نکهایش
آگاهی یافت و نزدیاران و پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد بایاتو
خطر استایش سرائی و دلجوئی باید سزاوار است و شایسته پر و بال درکارش
نظری خوشتر از این باید کرد و بدین رود خجسته که نرم و درشت بیازموده و تلخ و شیرین
بخشیده بی پا مرد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد بار خدارا سپاس
سزد و دراندیشه نواختی شایان و درخور و فزایشی روشن و پیدا باش در طهران تفنگی بهزار
کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست و برهنجاری که زی و آئین هاست ساز و برگی برای
از آنست شنیدم میخواهد آرایش دوش تو سازد کدام مهربانی و نوازش برتر از این تواند بود
که مرد دلخواه و ستوده خویشتن از خود جدا خواهد و بر دیگری اگر همه خود برادر باشد روا پسند
اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربانست و پدر سار خواسته بردست و آفرین بر زبان مراهم
در نوازش و دلجوئی تو از هیچ دریغی نخواهد خواست و بهرچه باید و شاید افسوسی نخواهد رفت
هان تا در کار زندگی و چاره پراکندگی ساز تن آسائی بیاری و سپاس این بخشش که مایه سرافرازی
و گشایش کارهاست فرونگذاری پس از بارخدای پاس او دار و سپاس او گذار شعر مبادا
آنکه کس را او کند خوار که خوار او شدن کاریست دشوار کارها همه در هستی و نیستی من بوی باز
گذارست و بهر نام که خواند و بهنجار که راند بر همگان خداوندگار در کوچکی و بندگی و فرمان پذیری
و پرستندگی احمد نیز بهرچه فزون کوشی کم است مبادا خود را کسی دانی و بخود رائی دیگ هوسی
نهی که پختها همه خام خواهد شد و دلها همه دام همه سوزه نامه و پیامست در راه خوشتر که مرا

رود
بفتح اول و سکون ثانی
و واو با لف کشیده
بمعنی طاقت و آرام
صبر باشد و بمعنی توجه
و التفات و رغبت و میل
هم آمده است

رود
بضم اول و سکون ثانی
مجهول و دال ابجد هر رود خانه
عظیم و سیال را گویند عموما
و رودخانه آمو را خصوصا
و فرزند را نیز گویند و نام
سازیست که نوازند و بمعنی
روده گوسفند و غیره باشد
و زه کمان حلاجی و تارها
که بر روی سازها کشند و
مرغ و گوسفندی که پر و مو
آنرا تمام کنده باشند و
بروغن بریان کرده باشد

وروشن روانش نادیده وناشنیده دانای رازفرانش گفتارش خاموش دارد ویاد کار وبار
زپاسخ ما فراموش بدسوز پیشین رنج اندیش بازها است وشیوهٔ دیرین ودانش دوزخ پیچ
انگیز کارها از دام وام پارینه رسته است وبخواه راه حجاز زدامبهم پرستنده شمارش همه باستند وداد
وگذارش چیره برست وکشاد درپیکاری که جسته بودم خواسته است وبستر تازه بهار
آراسته خرمنهای گندم وجو نغز پاشش توده توده اند وخانه ومهمان از دریای خوان و
خورش آسوده شتر زیربر است وساربان بهنه پارس وخراسان رای بسیار چنانکه درکوه
وکنار ونهفته وآشکار همی شنوم از همه کاری کناره گزینی وبردخمهٔ خاتون ودخمهٔ سوگواری
با دیماه وخاک نشین بربوی چهره چوکانش چون چنبر لیلی وپیکر مجنون پای تا سر پیچ وتاب و
با یاد غنچه وگلبرگش چون نرگس خسرو ولالهٔ شیرین سرتاپای در آتش وآب گاه در تپه تپت وچند ازآن نو
ونیازی داری وگاه برشاخ شبستان وکاخ دبستان سازنمازی از ساز وسامان کهنه ونو
که پول پول وجوجو توختهام دامن کشانی وبراین باغ وبستان وراغ ودرختستان که باد وام
وگرواند وخته آستین افشان همه کارها بخش وپریشان درهم وبرهم ریخته وتافته وبافتهای
دیرین را تار وپود برهم ودرهم گسیخته گشت وخرمن دهش بنگار دزد وموش است ودشت ودامن
وهنو چراگاه آهو وخرگوش ودانی وخطر درپی جامه وجامگی خانه بهشت وخانه بدوش بار ومهمان
رخت نیفکنده برخر است ورخت آینده بارنخوده بردرگرگ بیابان شبان میش وقوچ است
وچراگاه گاو واشتر بارانداز سیستانی وبلوچ پندی پندنیک پسندانیست با این همه سوانی باد است ورنج
درویشی وشکنج بینوائی از یاد شعر آنچه گویند مگو بدتر از آن خواهی گفت هرچه گویند مکن بدتر
از آن خواهی کرد اگرچه هنوزم گوش ازشنفتش آکنده است وهوش ازپذیرفتش پراکنده
پند ازینکم دربارهٔ تو ازاین بدگو نهاد گرگون نخواهد شد وگمان زپا این مایه که ازتو از دهنها است
وسازانجمنها افسانه وافسون خواهد دید ولی چون ستایش وپیغاره رابرهر نهادها دستی است
وسخن راگزافه بادست درهمه دلها نشستی همیر سم اندک اندک این سردسرائی گرم گردد وسنگین دل

توخته
بروزن سوخته بمعنی ادا
کرده وگذارده وجمع
نموده وحاصل کرده
وگشته باشد

زوزه
بروزن کوزه گریه
ونوحه ومویه را
گویند

کار آمد و کار از گزارش بوس و کنار کشید سستی در انداخت و بخشش همه سوخت مهر از شوی شین
باز برید و سخت سخت در سرسنگ هنگ کرده خرزه سندان کمر بست فرد سر دخمه کردند زرد و کبود
تو کوئی فام زمهر گزینبود سپوزنده چون کام گرفت و لختی آرام یافت فسانه دزد و او بشهر یار
چشم از دیدنش ور بست و لب از گفتن بر دوخت خاتون اشک یله کرد و بنیاد گله که آن ستم
از چه رست و این سردی از چه خواست چندان ویله بخت و پیله پرداخت که راز از دل بر زبان
افتاد و زبان روشنگر و دنهان شد نازنین یار شوهر دوست که پیمان کیهان شکسته بود
و پاک دیده و پاکیزه دامن بر خاک کشته خویش نشسته خندان خندان بغل بر گشاد و سر سنگ را
تنگ تنگ در بر کشید دست بر سر و موی سود و بوسه بر لب و روی زد که چه جای بیمار و
درد است و اشک گرم و ناله سرد جفت من در توش و تن با ساز و برگ است و دوار جان
شیرین تو نو گذشته و تازه مرگ اینک از خاکش بر آرم و آرامش خرم روان ترا بردار سپارم
پس بدست و دندان خاک و خم روش گرفت و جامه مرده بسعتن تا تش از خشت و خاک بپرداخت
هزار بارش گور بگور انداخت سرسنگ از آن مرده زنده شد و خاتون را از این مرده کشی ستایش
پس گفت مرده تو و کشته من در بر زو بالا گر بخند و باندام و پیکر یک سنگ مگر این را برجانه رستم
و او را زنخ از موی شسته خاتون چنگی بر نای و پایی بر سینه سپوآسوی خویش نهاده شاخ
شاخش موی از زنخدان بر کند و دسته دسته بر باد داد شکار وارش بر دوش بست و بدستیاری
سرسنگش سر آویز از دار آونگ ساخت و چیاره شب باره هزار کاره همه چیز خواره با یار سر زیر او
نشستن و فشادن گرفت و سودای گروش و دادن چندی بر آمد مرگ سرسنگ نه دیک شد
و خورشید زندگانی تاریک همسایگان و خویشان را فراسر کشید و بدرخواست آشکار و لا به
نهان همگان را بزاری آگاه کرد و گواه یکدیگر فرمود چون جان پاک بر آید و پیکر بستم ندم نجاک
در آید این مهربان خاتون را از گور من دور دارید و اگر خدای نکرده نزدیک شود در بر ش بگذارید
همی اندیشه مندم که پس از من با دیگری بر شد و بخواری از خاکم بر کند و بزاری ریشم بر کند و بجای

سوخت
بکسر اول یعنی سپوختن است
که فرو بردن باشد بزور یعنی چیزی را
در چیزی بعنف و تعدی و
بزور فرو بردن و بمعنی بر آوردن هم
هست که از بر آوردن باشد
و باین اعتبار این لغه از
اضداد است و بفتح اول
هم آمده است

سنگ
... بفتح اول و ... و دال و اول ...

زهوار
طوقه را گویند که بر سر ذکر
خصوصا از خرسه اشتر و بعضی
که در آن یک انگشتار فته
شاید دو و سه یافت شود
سه زهواره گویند چنانکه در
عبارت ناظم دارد بند
بر خرزه سه زهواره
زود ازخنده میکند
پاره

این چیزهارسته هست وبود وخسته کاست وفرود نیست ودرپیش آمد زشت وزیبا خربا
خواست خدائی که همه اوست وبا اوست گفت وشنودنه ویرانی وآبادی باکیست واست
وگرفتاری وآزادی بگزبیک هنجار رهٔ نغمارا که فرشکیب وبردباری نزده اند وازبند اندیشه وپندار
راه رهائی ورستکاری نگشاده کی دگجا دل ازخشمدلشت کام گیرد وچگونه وچون بی نامه وپیام
آرام پذیرد تا نامهٔ سرگذشت خود را نگارش آرند پاره نوردان گذارش کنند جانم همخوابه لب وهم زم
همسایه آنشب خواهد شدنا چار بژوهش ودریافت را نامه درمشت وخامه درانگشت کرده رنج
افزای فرخنده روان میکردم که ازگوشه وکنار نگارندهٔ راست گذار وگذارندهٔ درست نگار
نجنگ آورده درستی ونخست آنچه هست نگارندگی کن وجان خسته روانرا که دررا جستجو
کوش وبهوش بر این گفتگو است رامش زندگی بخش امیدوارم رهی راز نوید فرهی آگهی دهی و
روزاندوه یارا برآی آنچه دلنگرانی درازا فشد هنجار کوتهی بخشی بدست باش که کاری انجام
خویشتن است کار من بنده پس ازبدرود سرکاری که ازهر دیده رودها خون راندوازهر دود
دودمرگ انگیخت دوشب در کاخ بلند بنیاد بندگان والا وسه روز ویک شب بالا
ددبزم یار دیرینه ومهر اندیش بکینه نواب اصفهانی که هنجار یکتائی ما را خود از همه بهتر دانی
دور از آن زیبا وگفتار شیوا برجای باده گلرنگ وآوای چنگ خون دل بساغر ونالهٔ
جانگسل از سینه براخترهمی باخت بشعر بکف پیاله کاکلش بدوم چیان هتو چه خون چه باده
چه گلخن چه گلستان هتو آدینهٔ آن هفته فروغ دیدهٔ بخشیاری چراغ دودهٔ شهریاری
پیروزی اختر وبخت پیرایهٔ افسر وتخت ناصرالدین فرکشور پشت لشکر شاه نو از ستم سمند
ستاره ستام نخجیرگاه لار و آن سامان را ماه نوار آراست من بنده بدان پندار که مهین زادهٔ
شهریاران نو همن آزاده سخن گذاران نیز سرکارش را انباز پایان ودستشد ودمساز تماشا
وگشت کام زنا کام بباغ تجریش اندر نواب را با فراغ دوری جفت درنگ وشتاب آمدم و
انباز بیداری وخواب دل از بوته هر روئی دیده فرادوخت وتن از بوته هرکوئی پای فرو

نگاه
بضم اول وکاف فارسی
بالف کشیده بروزن
کمراه منزل ومکان و
جائی که نقد وجنس را
در آنجا نهند

مراد از بالا
کودرسه روزه ونحث
بالا است شمران است

درجانهٔ آدمی وجوانان ساده رو وپیجاده لب مشک موی وسیمین غبغب رامش افزای بخ گاه
دشمن فلک اسکن دوست خواه بزم آرا جام بخش جام پیما کام بخش راد گوهر نیک خو پاکدل پاکیزه رو
بزم برنازک بدن خوش زبان شیرین سخن شکرلب انگبین آزرم تورغمهر پرور کینه سوز چرخ
پیمانه باز رودگر تنبک نواز که هریک گردون خورشید را هفت آسمان را هندو وزنگ
جمشید را هشتاد کشور شاه وتیره مهدی واسمعیل کر گوئی نوای داودی در نای این شته اند
وخاک یوسف از گل آن سرشته آزاده از بند بدکیش وپند نیک اندیش آسوده روزگاری داد
وفرخنده کاروباری شعرا آن دو کاشغه بود مهر در این ماه درآن پاسدارش دلنگران گاه
در این گاه درآن نه نزاری و زر وزور کش از بخت افتاد بر بکام دل وجان باور این راه درآن
هرکجا هرکه وهرچه همه گر خود لب وچشم خشک وتر درسپرد خواه در این خواه درآن سرکار والا
بامدادان بگاه وی دستگاه آنچه باید وخواهد اسب سواری واستر باری فرستاده اند و از دل
دل را بدیدار جان پرورش گذارشی آرام سوز وشتاب آویز داده بی سخن پاس فرمان وبوی
بزم بهشت آئین شاهزاده را از آن گستردنهای نغز ورنگین وخورشهای چرب وشیرین
لالهای سپهر پیکر وشالهای ستاره گوهر وساده‌های فرشتی روی وباده‌های بهشتی جوی
رودهای سرود آویز وسرودهای درود انگیز ودیگر خواستها وآراستها که سراینده را از گفتن گرفت
آید ونیوشنده را از شنفتن شگفت فزاید بی هیچ فروگذاشت خواهد گذشت اینک بدرود
یار ویاران وکاشانه وکالا واند رحصارک وجماران ونمار فرگاه والا را کفش از کلاه نداند و
شناخت چاه از راه نتواند پای تا سر دیده گرد آمادهٔ دیدار باش اندوه گران خیز از این نوید سرپا
امید باز رسیدن گرفت وجان پراکنده روز از پریشانیها سازا رسیدن دل از نسیم سرپا
فراهم نشست وگلگون سرشک از دو اسبه دویدنها لگام تکاپوی درچید رنگ زیری
راغها لاله بی داغ رست وروی خون پالود باغها سوری سیراب دمید چه نیاز ما استان
ستایش بسودن آورد وای امیدم به نیروی این مژده بی دستیاری دستواره سنگلاخ فراخ

از تیمار آشفته و دستی از کار رفته در پس زانوی نگارش نشست آوردم و خامه گذارش در برش
ولی از رنج جدائی و شکنج تنهائی ندانم چه باید نگاشت و درود آن و بار دوری را بکدام راه و رو
باز یارستن گذاشت اگر رازهای نهفته و نهفتهای بازنگفته را بهر هنجاری کم بهست نگاشتن
خواهم آغازی بی انجام خواهد بود و داستانی اندوه فرجام چون نوبت دیدار نزدیک است
و بزم گفت و گذار آسوده از غوغای ترک و تازیک خوشتر آن باشد که پیش آمد و روی
داد این سرگوی و این لب جوی بازمانده بازگشت سرکار میرالشتابی بی درنگ و
خرامی باد آهنگ باز جویم و جز این نگویم که بهانه نگیر گرانه مجوی جام منوش جامه مپوش گوشه
مبان توشه مخواه باره بران خاره ببر و پیش از آنکه هنگامه چشمداشت دراز آمد و دلها را
بنامه و چاپار دیگر نیاز خیزد همه را بخجسته دیدار خود زندگی بخش و این بنده که پیش مهر پیش
خرام پرستندگان است **یکی از دوستان نگارش رفته** پایه بندگی فراز آرد
خدایا خدایا این چه جنبش بی هنگام بود و بد رود دریغ فرجام که نخست پی خورشید کامرانی
روی در سیاهی نهاد و اختر زندگانی سر در تباهی رامش و خرمی سپری شد و درنگ و
آرامش بخت بر رخش در بدری بست پرند و پرنیانم زیر پی خار او خار افشاد و کوه و هامونم در
دیده خانه گردم و لانه مار آمد دم آبی از چشمه ساری نکشیدم جز آنکه خون شد و از جام
دیده ریخت بر رویم لب نانی بر خوانی نشکستم مگر آنکه در کام جان چاشنی زهر مار انگیخت و زهر
جانشکار آمد دمی از سینه شکت اندا ز لب نکرد که جان خسته روان و سار تاب و تب نکرد دیدگانی
از چند است نسپردم که روز سیاه روزگارم چار اسبه بر شتابدی پیشی و خوشی بخت
همه دم ناله رنج پرورم آسمان گرد خاست و بجز چشم داشتها خون نوردم بالای خسیز
بهاران هما ورد زیست روی زدم دور از آن گونه بهاری و چهره گلناری شکفتن فراموش
کردو می گفت و گزار نوشین لب نغز گفتار زبان بیچاره از گفتش خاموش نشست شکیب
و درنگ با گرانیهای کوه اندوه سنگی نماند و خاره سنگی فرایش نیاید که از لخت جگر

نامه دیگر کش نغز آویزه بر داشته سخت شرمنده شدم که این ژاژ دل آشوب چیست و این پایه
افسانه جا لخوب کدام آنچه دل گفتش همیخواهد از نغز او سرود خامه و نامه بیرون است و آن
کوهرها سفتن توان بادنخواه فرسوده روان و پژمرده خرد دگرگون زار آلیش نامه جز زیان هنگام
چه زاید و الایش گفتار روزرامش را جز کاستی چه فزاید تا گفته چه گفته چون ناگفته شعر
مرا در گوشش جانان از زبان خود سخن باید　　　　چو راز دل دگرگون گوش و دیگرگون دهن باید
باری کارهای کشور و اندیشهای دیگر از رهگذار دیگرگون سگالشهای نخستین دستور و پیشکار
دویم همچنان در هم و برهم است و انجامش از شمار انباشتن چاه بشلغم هرچه بود و هست نه کشاده
افتاده و نه بسته تر نه درست تر آمد نه شکسته تر آسیمه سرراهی میرویم و بر بوک و مگر هفته و ماهی
میبریم تا سرانجام چیست و آلوده ننگ و آموده نام کدام سرکارخان زاده آزاده را از خار بکاری که
فرمایش رفته بود خواسته ام و نوشتهای در تک سور شتاب انجر آراسته اگر بندگان خداوند
نیز و برا یک و پیامی دو آیند و از گوشه کاخ نکو به راه انجام خوانند بی هیچ پوزش و بهانه بیایند
شتاب میساخت و بی آنکه چشمداشت دلنگرانی دیر و دراز افتد دل از اندیشه این خاک و
که مرا مایه پرداز خورد و خواب است می آسود داستان برادر محمد قلی یک بر همان هنجار پیشین است
و مهر و پیوند ما نیز با وی بر همان دستور و آیین هنوز از ایشان جنبش و گفتی مغز آغال و دل آشوب
ندیده ام و نشنیده من هم از در راستی و درستی کامی فراز نگشاده ام و یک پی پس و پیش ننهاده
خاکش بدرستی سرشته اند و در گلش تخم راستی کشته جز آنکه در نگش سبک سنگ است و تاب و
توانش در تنگ هیچ خرده بروی نشاید راند و جز از خرکه نزدیکان و سگالش بناید خواند بخواست
بار خدای دیر یا زود پیروزی و بهنشاد ماراست این دوزه دلخواه سرکاری که مایه خشنودی
پاک یزدان و آبادی بیچاره مردم و خرسندی سرکار والاست بفر بخشایش خدائی و یاری
اختر و گردون بخوشتر دیداری از پرده پدید روی پرده دوست و دشمن را آشکار خواهد گشت با سرکار
والا و خواجه تاشان درگاهش پست و بالا گرم و گیرا نغز و پذیرا راهی دارم و بر پیداد هفته و پیدار

زاژ
گفت سفت و بیهوده
روان سفت را
گویند

خار
اسم محله است از محال
و اکناف ری

آغالیدن
پریشان کردیدن

وپیام از تو خرسند دارد یا پس از این جان دلبسته و دل جان خسته را بی تماشای چنبر ابروان
و زنجیر گیسوانت بکمان و کمند باز توان داشت آن بردباریها همه برباد آمد و آن خوشتن
داریها یکسره با خاک آمیخت بیش از این صبر ندارم چکنم تا کی و چند پوست و موی بر تنم از
تنگدلی زنجیر و زندانست و پرنیان و پرندم در پای گسسته پی از رنج پویائی در این
سنگلاخ کام فرسای خار او سندان بارها پیغام دادی و نوید فرستادی
که بدست آویز گرمابه و گشت در آبادی و دشت ماهی دو سه راه بر تو خواهم گذشت
و از در خوشخوئی و کیش دلجوئی دستی بر آن دل که در چنگ سنگین دلم خون شد
و بخاک برنخست خواهم گذاشت همواره نامهای دلاویز مهر انگیز نیز در هر یک از روستای
شمیران و با هر که باشی بر دست هر که باشد بتو خواهم نوشت و روزنامه خود را که یکسر از پیمان
و پیوند است و ساز سازش و سوگند بر دیده خون پالا و جان اندوه مندت روشن و پیدا
خواهم کرد ماهی دو افزون شد تا همی یار گویان و بار جویان در این پهنه دیر انجام از بی
دیداری راه سپارم و بر بوی نامه و پیامی اگر همه دشنامی باشد روز گذارم نه روزنسیا هم بارنی
از چهر مهر فروزت روشنائی یافت و نه چشمی که چون دیده پیر بسر گم کرده بر در چشمه داشت
سفید افتاد از دوده کلک تو تا خیرت یکره سرمه سائی دید همانا دیده بانان بر گذرگاه نشسته اند
و از گرمابه و گشت و تماشای باغ و دشت راه بسته هفت آسمان بر سیاه پرده یک ماه را
و صد شهر نگهبان با صد هزار دیده که از خنجر برکنده باد و بپای اندر افکنده چشم بالای یکراه
با آنمایه نگاهداری و یتاق گذاری کی و کجا تابی از خورشید رخسارت بر این تیره روزن
خواهد تافت و تاریک زندان مستمندان چگونه و چون بخرام تازه سرو و فروغ لاله رنگت آب
بستان و باب گلشن خواهد برد شعر تسم این شام جدائی که سیه باد ش روز برسد روز
بپایان و سامان نرسد باری اکنون که نفر پای بوست دست رس نیست و از پاس راه
بانان هر بدان گلشن و ترا بدین گلخن بار از نیش و پس درخورد توانائی نامه نگاری که کار دانان

پرنیان
بروزن بیحشیان حریر و
دیبای چینی منقش در نهایت
لطافت و نزاکت را گویند
و بعضی با بای ابجد آورده اند
پوششی بوده که پادشاهان
قدیم آن را بفال نیک داشتندی
و در روزهای نیک پوشیدندی
و گفتندی که این را جبرئیل از
بهشت آورده است و بعضی
گویند جامه رستم زال بوده
که از پوست پلنگ دوخته
بودند و شکل صد در صدی
در آن مرقوم بود

مرده ریگ
باز یاد تی کاف بمعنی مرده ریگ
باشد که مال و میراثی است
که از کسی بماند و شخصی را
نیز گویند که سست و نادان
کار و بیکار و هیچکاره باشد
و از او کاری بر نیاید

وراه آمد و رفت و خورد و خواب و آنچه باید و شاید بر روی ایشان گشادیم آن دود و خاکسار را
هر سه براهی از آن اندیشهای دل آشوب و پیچهای روان کوب که پاس فرزند و هوش و تلواس
خرید و فروش و تا سه کنار و آغوش باشد رستگی رست مگر به کار که همچنان بنیاد قصد آری
گرفتار است و پاس اندیشی آن سپردها را بی امید مزد و سگال پاداش و بویهٔ بهشت که کار
شیر مردانست روزگذار تا گذر این نامه نگارش و در پایان سفارش میرود که بی هیچ کوتاهی
نگماشته از خودراهی و نهان از خویش و بیگانه ماه خرگاهی را که بردهٔ خدمت است و در پردهٔ مر
بخودخوان و آن نوشتهارا با آگاهی حاجی میرکاظم و حاجی عبدالرضا و بنده زاده صفائی
بی کاست و فزود و گفت و شنود بدو باز ده نوشته رسید بنگارش احمد و نگین هر سه و هر کدام
بستان و نگاه دار تا اگر روزی ترقم در دم پایش خدای سخنی زاید و خردهٔ فرا بد اندیش را همان نوشته
بند زبان و مشت دهان آید پیداست که درخواه خاکسار بر این هنجار که نوشتم و سرانجام
پذیر و هر که سامان ری سپار درهی را آگهی خواهند داد اگر در این سامان نیز فرمایشی باشد
گذارش فرمایند که از در بندگی بپایان خواهد رفت زندگانی را فزایش و چهر روزگار سرکار را
بزیور آرایش **یکی از زادهای سلاطین نگارش پذیرفته است** آرایش باد سر
زادهٔ آزاده والا نژاده سلیمانی داود میرزا که بخشش پاینده باد و زندگانی فزاینده از این بنده
بی هست و بود که آذرنش همه دود است و سودش همه زیان پس از هزار مهربانی و نواخت
یک نامهٔ پهلوی پرداخت بر فرهنگ پارسی خواست و بارها ساز و سامان باز گفت اراد
انجام فرمایش سرکارش را از دل و جان پذیرا گشتم و بدان مایه سردسرائی که گاهی زدر آن سو
خانه بهم رفت گرم و گیرا همه اندیشه و تلواس آن بود که این کمینه خواهش را بی آنچه چشمداشت
دراز کشد و بنامه و پیغام نیاز خیزد هم در بزم بهشت دیدارش آغاز آرم و بپایان برم
از آنجا که گردش اختر برون از پرکار کام است و ترگجوش جنبش کم دون تخته هنش از دهان
هر پخته و خام ده روز افزون همی رفت تا با همه آسودگی و رامش و ایستادگی و کوشش کوشی

برجای چنگ و نای و نی آوای زاغ است و زغن   دادم از دل برخوست و دود از سینه
آتش در خرمن ماه و اختر زد جان درد آلود را افسرد کیهارست و روان رنج آمود را دل
مرد کیهار داری روز روشن بخورشید است و کشور خرم بجمشید سرمایه شاخ از بهار است
و پیرایه کاخ از نگار سرسبزی خاک از باران است و سرخی باغ از بهاران آن مایه رامش
و شادی و فزایش و آبادی از تو بود ابر چون سایه برداشت روز خاک سیاه است و بهار
چون دامن فراچید گارستان تباه تهی از ترفروشیهای زبان بازی و تیتالهای افسانه
سازی جایت پیش از آن پیدا و نمایان است و آشکار و آیان که خامه نگارش تو اندیانا
گذارش من آرم گفتا یا تو یاری شگفت دور از تو در این روزگار دیر انجام کامی بکام نبردیم
و بی آن چهر رامش خیز خیزبا صد هزار اندوه بامی با شام نبردیم دم آبی جز با دریا دریا خون جگر
بکام نشد و روزی بی کوه کوه کاهش و رنج گذاشته نشد تا پیوند او پرش و روز نزد
گسستن گرفت و پیمان آمیزش ترک تا زیک شکستن همانا شنیدی سرکار نواب که یار از ایران
سرمایه شادمانی و پیرایه کامرانی بود از افراسیابهای منوچهری پیشن آسا در چاه و روزیان از
از این رستمی نیمره منش سیاه آمد دیری گرفتار زیست و کوب فرسای رنج و تیمار گذارش همه
بر سنگ و سندان بود و شمارش همه با بند و زندان پس از آن که کالای کوی کمینه تاوالا
سوخته شد و باغ و راغ بکمتر بهائی پست و بالا فروخته از سرخ و زرد پول سیاهی نهشت
و از خرمن و خرو ارش در پای هشته و ماهی در نه آسمانش یک اختر نماند و از هفت آتشکده
نیم اخگر بمشکوی اندرش بستر و گسترش نگذاشت و در خانه وی و خویشان چندانکه دست
درویشان گیرد خوان و خورش روی از گزندش برگاشت و بندش از پای برداشت مهرش
گشاده چهر فرامش خواند و کاوش و کین پیشین از گردن خویش بر دوش سپهر افگند شعر بر نیزدان
بند دان زنقجه بشر جبری نکر   پند این زنقجه خیر از خویشتن مختار بین   بمهربانی گرمش ساخت
و بچرب بانی نرم راز نوازش را اندوساز سازش نواخت پس از رام کردن و از رمیدن

نگارش فرمای و گذارش کن که بخواست بارخدای پایان پذیر است . والسلام

نامه ایست که به پسر بزرگ خود میرزا اسمعیل متخلص بهنر نگارش داده است

اسمعیل همان بارخدا را جعفر نادرست بدرستی باز در هم شکست و بدرشتی بر هم ریخت پند خردپسندم را بسخت روئی و شوخ چشمی پس گوش افکند و یکباره فراموش ساخت چون ونبد داغ و گرندارای پیرو دش اندک اندک زیاد شد و پاس خاموشی که مایهٔ آسودگی است برباد داد و زر پرستان تهی دست را بدروغی زشت نمون داغ درون تازه خواست و دستان کان بازی و کوتاه ماری بدستانی که داشت بلند آوازه کرد سرور زود باور ملا محمد علی را بند نیرنگ دام کردن شد و خار ریو در رخش چنگ دامن والا وست هر مایه کالا پس افکند و اندوخته پاک برآذر سوخت و پخش سودای خام رادیگی گشاده شکم و کشیده بالا بر کرد نهان از خویش و بیگانه آن دزد خانه و دشت و آتش باز او گشت را مهمان خواند و بخبره تیشهای نرم و رنگین و خورشهای چرب و شیرین آئین میزبانی سخت بفرجام انگیخت چهل روزش کام پیش بخانه خویش اندر بخهد داشت و جز سامان کوره و دم پیش پاکم سود و سرمایه هر چه بود یک کاسه تبه ساخت پس شبا هنگام با خامی دود دیگر میان جویائی شاک آورد و بر سنجاری باد آهنگ کام پویائی فراخ افکند ذره و کوه همودن گرفت و بوی سودی نابوده پای دلی فرسودن در تموزی دوزخ جوش و آفتابی دریا خوش گداز نمک گریوهٔ زرین را از آغاز بام تا انجام شام فرسنگها تاخت و از در آزمون با چنگ ناخن خاکها کند و سنگها سفت از دامان هر دشت و تل ریگها بر دل کوفت و خاکها بر سر ریخت و در گردنگاه هر ماهور و کتل خارها بر سینه خار در دیده شکست همه برجای گنجش مار شکنج زاد و در راه کاوش رنج جان افزود ناخنهای خارا گاف از شخم و شیار خاره و خاک سودن انگیخت و پای دره پیما از پوی بیهوده فرسودن و مشک و انبان از آب و نان بی بهره افتاد و چارپای از بی برگیهای گاه و جو و گیاه کهن و نوچرا اندیش هشت فرخ زهره گشت جعفر نادرست از گاستی نان و آب و سستی توش و تاب

تموز

بقشح اول و ثانی مضموم بواو و زای نقطه دار زده گرمای سخت باشد و نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان

لرزه درماه تا ماهی افکند رهی را ازاین راز آکهی خواست خانه وخون آن دیو پیشه دیوانه
اندیشه را سر در تباهی دیدم واختر زندکانی آن تیره روز را روشن روشن بود در پیشانی
پیش از آنچه ناله دادخواهی کوشکند ارسر کار پادشاهی کرد و فرمان کرفت و در خیم
خون ریز بر آن دزد زن بمزد نوشته وراهی با صد هزار لابه ولا غش فراز آمدم و پوز سحائی
کلین سوز مهرسا آغاز نهادم خاکش از روی رفتم وکرده از موی که آسوده زی و فرسوده
میای هرمایه کالا که از تو دراین سودای سود زیان کرد وآن دزد دغا پیشه به تیال از میان
بردو بر کران تاخت دو بالا خواهم خواست واکرهیچش نباشد زن و فرزند خویش و
سوبندش را با تو بجای برده ولالا خواهم فروخت وهمچنین اور السرخ وزرد امیدها دادم
واز سفید وسیاهش درهای باغ سبز کشادم تا اندک اندک از رمیدن رام آمد و به پیمان و
از غوغا و آشوب آرام کرفت یکماهه مهمانی فراپیش خواندم وزیر دست خویش نشاندم بی کاستی
و کزاف آنچه بدست چهل تومان بند بسته واز بند جسته فرزندی خان نایب را بدانچه آن سر خوان
آرزو وا بهر من با آدمی رو با این کول شاده دل و کم دید بسیار هوس کرده راز کشای و باز نمای
پس از کفتن وشنیدن و دانستن ورسیدن بدان دارو بر آن لحمار که نخست با نذر زور می
نه درشتی و کرمی از وی نخواهد واکر جهانی بمیان داری خیر بند بشیری نکاهد چنانچه در دادن
سا اشغال مرکی ساخت و زنک و باه بازی الخنجت روان پروران و دستار بندان
آمیزه و بوم را ازاین دستان که در اردکان ساخته وآخوند مینوا را بدین دریه وافسون کا
وکیسه پرداخته آکاه ساز و کواه کیر پس با ریسمان پای فراز و چوب ناخن پرداز شکنجی که راه
نه ناز رشاید و کرفتی که خانه کنار را باید تو و نایب هردو بهای داور برا کار بند آیند
و بهنجار سردار سمنان نه سالار دستان تنخواه را کار اندیش داغ و درفش و کار
و کزند شوید سیم از دل سنگ بجند و کوب بر آید واز چنک سنکدل به بند و چوب سر آن
آنچه کردن آن خیره سر از دام و دام پرداخته شد و کار سر کار آخوند بکام دل ساخته نیازی در دو

زن بمزد
بضم میم وسماق و
کس کش را گویند و بعربی
قواده خوانند
برده ولالا
غلام وکنیز را
گویند

پس از روزی دو دانست آن گفت مفت گوهر گرانی مهر سوز و ارژی کمینه توز بوده
بپورشش اندر پاک و مینها خوش سخنیها فرمود راز بازگشت آورد و ساز سار انگیخت ولی
چون دل گناهی نداشت و دیده نغزنش نگاهی در در رنجش برا کاستی خاست و داغ رنجش
همچنان برجای خویش است باری از آن هنگام تاکنون بارخدارا گواه گرفته ام و روان
بزرگان را پناه که تا کام او پویه رفتار است و کام او پویه دیدار با آنچه خود دارای ساز و سامان منیست
و خداوند فر و فرمان اگرچه مینایی هست و بودم در دست وی باشد و مرغ دل و جانم دست آموز
و پابست وی پیوند آمیزش گسسته دارم و پیمان نشست و خاست شکسته بسیجیده کامش خام
دانم و دانه مهرش دام رشته آشنائی از هر کس و هر چیز بریده ام و اینها خوبه تنهائی گزیده با این سخت
پیمان و درست پیوند سالی گذشت که زاده آزاده سرکاری میرزا حسین خان پیک و
پیامی میدادند و رهی را به بنگاه مینو فرگاه خویش میخواند گوش از نیوش گران دارد و هوش از
بهانه جوئی بر کران زبان نیوشگذار از گفت بی سود سوده شد و پای بیهوده گریز از دور گرد
فرسوده خوشتر آن دیدم کبا سرکار که او را پدر و خداوند است و دیگر بندگان میرزا امهین جاکر
و بهین فرزند کنکاش رانم و دلخواه سرکاری درباره وی باز دانم چنانچه آمد و رفت گاه گاه مرا با او
و خاست و نشست سال و ماه او را با من روا نیست و سزاوار بنگاه و انگشت خویش فرا پشت
این نامه نگارشی فرمای و پارسی و پابرهنه گذارشی اکن که یادداشت شناخته و دست آویز
ساخته بر آن گفتار پایم و بر آن هنجار پویم خود دانی بارخدایا را از آغاز زندگانی تاکنون که شمار
هستی ار شست گذشت و دامن کام و هوس از دست شد بغرمت و بود پیوسته داشت
و از بلوا سرزیان و سود رسته نه برخور و از خرمن خدایانم نیاز است و نه بر دانه خوشه گدایان آویز
از بارخدار استایش دیگرانم از من با آمیزش من زر شد و بفر آموزگاری من گروهی انبوه را
سنگ سیاه رخشنده گوهر اگر پاک یزدانرا از دل و جان سپاس اندیشی و بیش از آن که زبان
یارای گفتن ستایش ساز اختر خویش بگزینش خواهم دید و از هر چه من دانم و آموختن توانند

کنکاش
بکسر اول و سکون آخر
کوشش نقطه دار باشد بر وزن
و معنی کنکاج است که صلاح
و مصلحت و مشورت باشد
و با همعنی با سین بی نقطه
و فتح اول هم آمده است
و خرچنگ را نیز گویند که
سرطان باشد

بر تو فرو داز همه در کاست گرفتار تو آزادی نجوید و ویران تو آبادی نخواهد نخچیر باید در چشم
این گرگ یوسف دیده را بار کنون که کام و ناکام کمند آمیزش گسستن گرفت و پیمان دوستی
انبازی شکستن نخجیت در شتاب بستان و در تنگ شبستان و دیدار یاران و تماشای
بهاران و مانند آن مارا فراموش نفرمایند و ناشمار کار بر دور بست دور گردان نزدیک را
همواره آورده کلک شیوانگارش فروغ افزای دیده و آرایش گوش سازند بهلهٔ فرمایشی
با پاره چیزهای دیگر که در خور دگذارش نیست و آرنده را در رسانیدن نیازی بسفارش نیاز
افتاد کارگذار از در خشنودی من سود خویش فرمان پذیرش خواهد رفت

بیکی از دوستان نگاشته شده است

امید کاه سرکار صمد آقا از گیرنی هنگام شماری دیگر برداشت و هنجاری دیگر گرفت
اسب سواری را که دست آویز گریز بود در کمند خویش آورد و میرزا فتح الله را از در دیده بانی
پاس اندیش فرگاه و درگاه فرمود راه بازگشت من از پیش در بسته ماند و پای پویه سپار را
در ناخن نی شکسته و برزانوی گسسته ناگزیرم امروز و فردا دست بیوستگی از دامن سرکار بریده
خواهد بود و مرغ امید که دمی دو دور از آشیان بر و کنارت بنا امیدی از بام آمیزش پرید
از بند دوستان به تبالهای جستن و بکنج پلاسی جستن از چون منی سرد و نا هنجار است
و خام و نا استوار ناچار از سرکار دست پوزش خواهم و بخت این پیمان را که نه بر دست من
خاست تا بخواهی روسیاه نزدیک شام که خورشید روی در زردی و روز دم در سردی
نهاد با آقا محمد صادق کاربند بازگشت و بهنه سپار در ره و دشت شوید تا کجا دامن دیدار
بچنگ افتد و گونه کاهی بگذارش تاب آمیزش بیجاده رنگ آید فزون نگار را چه ز دلتنگی
چه رویدو چه نه خار اندوه که ام گل شکفته

یکی از محبوبان که علی اکبر نام داشت نگارش رفته است

این چه درد تاب نوردیست و کدام رنج تیمار آورد که بر آسمان از آه آذر افروزم اختر سوخت

یکی از فرزندان خویش نوشته

از من سفارش بخواست بار خدا تا آغاز نوروزی امید یادش بنیاز بزم پیروز خواهم دا
سرکار شاهزاده سیف الدوله فرخ سیر را از درود دلخواه سرکاری آگاه ساختم پایه مهر
مایه پیوند دوستان بیش بیشی از زنیاز نامه سرکارش چشم سپار و گوش گذار خداوند
خواهد گشت سه ماه افزون بیرفت تا انباز بالین و بسترم و فرسوده رنج و تیمار جان شکر شعر
بسکه شبها آتشم از تاب دل در بستر است کس نداند کاین منم یا توده خاکستر است
خامه‌ها نگارش و سرودهای گذارش را اگر پرده داری و آمرزگاری فرمایند شاید با آنچه
درخور آن پایه گردون سایه کاری از من بنده ساخته نیست و باری پرداخته همچنان
خواستارم و امیدوار همواره از نشستگاه آسمان فرگاه هم آرایش بارنامه‌های خدیوانه و فرمایش
کارهای درخور فر فزایش بخشند شعر برآرد روزگارت از سینه تنگ کام لب جوی ولب یار و

لب . یکی از دوستان نگارش یافته است جام

امیدگاها مژده بازگشت سرکار و همراهان اویژه گوش و پیرایه هوش افتاد پاک یزدان را
براین نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چهر سود درگاه نیاز آمده بر رامش و آرامش سپاس
از چنبره اندازه و کران انباز شدم دریافت همایون بزم مینو نمون را چاره اسپ پیسپار بسامان
در بند بودم و بدین اندیشه خرسند که دمی دو بفر دیدار و گفتار یاران ز هر م گوارش فتند کرد
و بیکر ستمندم که از کوب کند جدائی پای فرسود تیمار و گزند پستی بود گردن افراز و سر بلند گردد
یکی ز یاران کار آگاهم در گذرگاه فراز آمد و باز رسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت
آهنگ کدام شاخ است و در این هنجار با دگر دارت اندیشه کدام کاخ گفتم بهوی خجسته دیدار
بزرگ استاد خود یار گوپا نم و بگوی راد سرو خویش بار جویان گفت آری همچنان میرو کرا
نیروی ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت راه انجام به پیشگاه کشیده
با رنج سب سواری و تنگنج ره سپاری گنجایش نیروی انجمن و پروای هست و بود و گفت
گشنود تو با من باشد اگر امروزش بخود باز مانی و لگام باز گردانی تا آسوده گیهای گاه را چاره سان

او به شتاب آمد و مینای امید و شکیب بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زر گر میباک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه بیابان پیش پس از روزگاری دیر بازم پیام فرستاد که خاکی تابناک
گوهرست همانا کان زر باشد پستش منه و از دستش مده که این اندک نمود بسیار را
در این مشت نمونه خروار پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نان در انبان نهاد
و سر در بیابان شعر پسر و پا میرویم تا بجا سر نهیم بارگی شاه شد گردن با کمند
تنگی نماند که از آبله خون خیز کامم برادر نگی نخاست و خاری نبود که از پی بسیار بهای
من گلزاری نشد با این پایه تکاپو و جوشش و درندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور
جز رنج روان سودی و از آن افروخته آذر که دیده فروزد روشنی و توانگریست جز دودی بچنگ
و خشم نیفتاد گل پویائی خار آورد و گنج جوئی مار شکسته دل و بسته امید بسر گشتم و چون دستگی
بود روزی دو چار خستگی و درمان شکستگی کرده بر گشتم ماهی الحمام چشم باز زندگی و دوندگی در
در فراز و نشیب آن کوهساران نخچیر وار و مرغ آسای شیوه جستن و پرندگی بود همچنان بار آن
آرزو در سنگ سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین در راه جوئی و پهنه پوئی رگها گسستم و استخوانها
شکستم همه آب بهاون سودن آمد و مهتاب بگز پیمودن شعر مرا خود دل دردمند است
تو نیز مرهم برسر ریشش این بگفت و آهی سرد از سر درد بر آورد و اشک بیجاده رنگ
بر گونه کهربا گون فرو ریخت و دست بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش کاستی
دان و بنیادش از ستر این همه برد راستی گفتمش بدرود و بدرود با آنچه پرورده آن خاکی از
چه خاست و بدین شوره بوم که دیو از ریو مردم بی باکش دروغ بوست مهر و رنگ است چه
گفت این داستان در آن کشور افسانه هر دو زنست و انجمن آرای هر کوی و برزن تیم
از پی این راز نهفته و کان نهفته گر پیام کیرند و پیوستش که بر کمر هی الهی کار رسند و درزند
سر انجام کار بجند و کوب اجاد و شمار به بند و چوب مرغ سازم اگر بسنج کشند و در دام
بچار سنج سازسامان آن مرز نیارم و بسیج بهشت آئین کشورش را کام از کام بر ندارم

یکی از دشمنان جنگی نگاشته است

هر هنگامم از بزم مینو آیین سرکارش فرمان بازگشت افتاد شمار اندیش و نیاز انگیز کوی امید
که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل منیم نه گلچین گنجینه دارم نه گنجینه نگار بی هیچ اندیشه
و گمان یادداشت ز ابستان دیده و مینا در پرورش منه که دیده در راه و از چشمداشت سپید شد
اگر فرمان دهی نگارنده آن شوخیهای خانه اگر چیزی از میان انداخته یا به بیهوشی و فراموشی نخ
نادرست و بی هنجار پرداخته باشد درخورد آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا
در گمان گنجد و تراز روی اندیشه این و آن سنجد بهتر از روز نخست خواهم کرد زندگانی فزون باد

یکی از آشنایان نگارش داده است

نزدیک شامم کاربند پیمان و پیوند دوشین شوا خویند را با اشک و آه همراه کن رامش اندیو بیگاه
حاجی علیرضا گرد سخنهای خوب و خوش که استواری بخش مینا داشتی و آمیزا است برگو
دست سرکار بی بی نسا را با سفارشهای زنانه بدستش بسپار زن و شوهر را با یکدیگر درگو
دیرین که شرم مشکوی خسرو و شیرین است جای ده و سپاس بار خدا را که بر این کار نیکو
سرانجامت انگیخت کار بجای رسان و زود برگرد که راه دیر انجام شب نشین در پیش است
و پرخاش بدفرجام عین الکمال در پس مصرع بدست باش که کاری بجای خویشتن است

یکی از دوستان بزرگ منش و سترگ روش نوشته است

خاکساران نو را امروزم آغاز بام تا اکنون که نزدیک شام است بکوی اندر بوی خجسته دیدار
سرکار سرکار حاجی هیچ دامن بود و گمند گردن پیش از آنکه شماله خاور بزم فرو زشبستان
با خبر آید و روز امید این برگشته اختر از شب تاری تیره تر گردد سرکار خان بدستور دیگر روز بام
بفرگاه بلند درگاه خویش خواند تا فرمانی را پوزش اندیش و بهانه جوی شدم که فرهوشتکی خیرد
وا زبندهای فرسایش دشکرانی و چشمداشت رستگی زاید روز بیگاه هشاد و باز از سرکار خان
پیک و پیام رسید زبان پوزش بسته ماند و پیوند امید از نوید دیدار یاران گسسته تا کام زان نیز
پذیرش فرمای کردم و رنج دوری شمار امید دیدار روی در مان پاک یزدان را سو کنند که بندگان

امروز که پنجم ماه است پروانهٔ مهر آمیز رسید که پس از انجام کارها که در دست است و روات
بساخت و پرداخت آن پای بست از سامان یزد برگ و ساز خندق کن و حسینعلی خان را
که گماشته من است درین هنجار پیکاری و کارگذاری از هر در استوار بخش سرفتنه جویان را سنگ
باز خواست بکوب و کرد هست و بود بد اندیشان از انجا روب گرفت فرو روب زشت و زیبای
هر چیز و هر کس را بطرزی که دانی و توانی چاره ساز آی و با شتابی هیچ درنگ مرزی را
راه اندیش نشیب و فراز شو باری اگر سرکار امید گاهی آقا که جانم برخی پاک دانش باد
باز گشت مرا بدان در گشته که خود نیز در پهنه دیر انجام کوپرش سرگشته اند سزاد اندر روا
نه باندیشه این کارهای هیچ مایه بوی دریافت خجسته دیدار سرکار ایشان و فرامیزش فر
که فراهم ساز دلهای پریشان است روزی دو رخت باز گشت بر بارگی هشتن و این راه
آشوب خیز نوشتن و بهمان روشها که دیدی گرد دهات گشتن و درخت گرد خرما گشتن
و پسته و بادام با خاک سرشتن و سبک در گذشتن و دریغی هست شعر من که از دروازه
بیرونم نمی برند خلق باتو می آیم اگر در چشم سوزن میبری پیش از این گفت و شنود و بست و
گشود همسنجار دیوانگی است نه رفتار فرزانگی هر گونه فرمایش که بازوی یار او نیروی آرامش
پرده گشائی و چهره آرائی فرمای که در انجامش کارروندگی و شمارندگی بپایان خواهد رفت
زندگی پاینده و کامرانی **یکی از احبا، نوشته شده است** فرا نیمده باد
به پرند سادهٔ مشک سوده خرمن کرده زینت را پیرایه بر نسرین ز سوسن کرده
شیوا نامه زیبا نگار که خانه گوهر بار سرکارش بدان روش نگاشته و بفرهنگ دری گهرها
گرانبها در آن انباشته بودند انجمن آرای رسید و روشنی بخش دیدهٔ امید گشت مژده شد در سپهر
سر کار افسرده رامشی بی کران انگیخت و رخت اندوهای گران ز سرا اندر دل و روان باز
پرداخت آفرین بر آن دست و پنجه که در این روش کاخی بلند افکند و بر این فن شاخی برومند
افراخت نه کمند خرده گیر از بر آن دستی و نه از باد گرفت سردمرایان این راستی جاویدان

کویر
بجر اول و تحتانی مجهول
بروزن دلیر زمینی را گویند که آب
شوره زار باشد و آنرا بعربی
قراح گویند و بمعنی سراب هم
آمده است و آن زمینی باشد
شور که از دور به آب ماند
و زمینی را نیز گفته اند که
باران بر آن باریده باشد
مردم و حیوانات دیگر بر
بالای آن آمد و شد بسیار
کرده باشند و آن زمین بمرتبه
خشک و ناهموار شده
باشد که تردد و آمد شد بر آن
دشوار بود و بمعنی شیرژیان هم
آمده است که شیر خشمناک
و قهرآلود باشد

دوراه نامه سرکاری بازوا زچشمداشت سفید است کمترین بنده خاکسار یغما بعد از درودی بسیار میخواهد اینکه چون بدرو در کار کشت و درو و گرد آوریهای گندم و جو خواه جندق خواه هر خواه انک خواه بدهرچه هست نگران باش و بدیگران باز همان خوشه تا خرمن هشت تا خروار بی آگاهی فرا تو ندروند و خرمن بخشند و گردون نرانند و دانه از کاه باز نپردازند و تبرازو و جوسنگ نپیمایند و مزد درو و گرد دهقان ندهند و بخانه نبرند هرچه کنی خود کن و کار خود ناکرده را بکاربدان بگیر جو نیم پرگاه دستمزد برزگر تا مشته ستانز انگاه مدار هرچه ماند هرچا دانی بریز و سیاه بردار و کلید را بدست دایی بسپار و سفارش فرمای که چون سال گذشته از شوریده کاری کام شیرین خود تلخ و ابروی احمد را ترش نخواهد آنچه نوشتم یادت نرود و بادش نبرد که انجام افسوس و دریغ باید خورد در هر شماری کیش درست کاری گزیدن خوشتر از پشت دست سست هنجاری گزیدن است کس ندیدم

یکی از دوستان نوشته که گم شد از ره راست

هنگامی که بنده زاده هنر را بسامان ری پی سپر خواستم سفارش رفت که در آن مرزش با هیچ از یاران دیده و شنیده جز بسر کار کاری و بازاری بناشد بنا زنانه نیز لابه هنگامه در باب نگاهداشت و پاس اندیشی وی از شتاب بی هنگام و درنگ بد فرجام و آمیز رسوائی خیز و آوید بدنامی انگیز و هنجار سست و گفتار نادرست و دیگر چیزها که ننگ نام پسندانست و بدرستی سخت هنرمندان نگارش افتاد زنهار فراموش مکن و از پند پدرانه خاموش مباش کر روز پا بمردی و هنگام دستیاری است هر گره اندیش این سامان باشد رهی را آگهی بخش که کارش چیست و بازارش با کیست در چه روش کام سپار است و بر چه منش کام گذار انباز روش کدام است و دمساز نشش را چه نام اندازش کدامین کاخ است و پروازش کدامین شاخ راز نهان را آگهی و رامش جان از چه جوید خدا را بجود دش خوان و بجود باز همان که بی آتش دستی سرکارش ترگوش امید خام خواهد ماند و این نکته که با صد هزار خون جگر فراب رسیده از کام خواهد افتاد اگرچه بفر پروزشهای خداوندی چون دگر بندگان خام پیشه و سست اندیشه نیست که از بند

پیمان نیست

اسموده یعنی
اسموده
بروزن اسموده و اشبال
...

اسم محلیست

جوسنگ
بروزن اورنگ بمعنی
جو مقدار و هم چند جو
در کوچکی و وزن

پیچ بروزن لاجورد و بمعنی
...

کاخ بسکون خا، نقطه دار
بمعنی کوشک و قصر و عمارت
بلند باشد و خانه بی روزنرا
گویند

ترگوش بروزن سرخ پوش
گوشت نیم پخته را گویند

پیمان نیست که مهر نگار بر شافت و پیوند یگانگی با همه سنگینیها ساز سستی گیرد
این رنجها را بهانه جستی و بیگانه وش در خانه نشستی با سخن دلپذیر که روانش آرام گیرد
و زبانش در کام خرد نداشتم ناچار پای بی نیازی پیش آرد که پیمان سوده روانه در بسته
کردیدم بفر خجسته دیدار ایشان و دیگر خویشان دست پریشانی از دل برگرفت از
و پای ناکامی از گل برآمد بدرستی دانست که پیمان سرکار پاس اندیشم و گرنه بندگیهای
دیرین بجای خویش است کی باشد از در درآئی و این داستانها یکباره سر آید بدین رو دا
که این چند روزه بخواست یزدان و فرمایش بندگان خدایگان حاجی از یزد بجنبیدن و از آنجا
بطهران رفته دیگرم امید بازگشت و بدین گلشن که خارش من و گلش تو نی گمان گلگشت
نیست یزدان را سپاس اندیشم و ستایش گذار که در این راه پوییها و مردم جوئیها ترا
دیدم و مهرت بجان گزیدم اگر نه یاران ری را در این جنبش دیر انجام و دوندگیهای هیچ
فرجام از راه آوردی شایان و نیازی درخور آیم نیست و باد هم بدست بود زود باز آی
که دیده در راه و از **پاسخ نامه ایست که بدوستی نگاشته است** چشمه ایست سعید
برخی تن و جانت گردم نامه روان پرور که آورده جان و دل است نه پرورده آب و گل
تاک بخشیار برا کلاه کیانی شکست که کام امیدوار بر آن چشمه زندگانی گشود چندان دیده
بر آن سودم که از دوده سیاهی نماند و رخنه از کاوش مژگان سر در نتابی نهاد سپاس
شد درستی و آرامش سرکار را بوسه اندیش آستان نیاز و برامش و رزمی درخور دلخواه دسپار
آمدم پاک یزدان کارهای یزدانستی که خواهش دوستانست و کاهش دشمنان بی آنکه
درنگ خداوندی دارا شد و کمند تاب و نیروی بندگان بکوتاهی انبار رسد تا هیچ
و پرداخته باز آید و در آن گنج دنج که دام و دد را باز و نیک بد را راه گفت و گذاری
سوند و آمیزد و دوشانه ساز گردد امروز باد بوی گل از گلاب جستن شادی اند در خجسته
دیدار سرور مهربان مولازاده شدم تا مگر گردستگی بدین بستگی پرداخته دگار رستن مپیوند

وآن کدام آتش دوزخ آویزنا کاه از دست چپ راست مردی آسوده خواه آهسته گفت
پدیدار افشاد پرسیدمش این بهینه آذر کدام است واورا چه نام گفت میان آباد است که تا زبانش
برزخ خوانند گفتم این آتش را بدین هنجار که دانی وپسنتم که از جوش افکند و چه خاموش کرد
گفت درودی که بر روان پاک پیمبر همی فرستند و جز آن دست آویز این سوزنده آذر را
چیز دیگر فرونشستن نیارد گفتم پس از در فسردن و فرو مردن باز بسیار جوش خواهد خاست
یا همچنان خاموش است گفت نی جاویدان خاموش است و تا رستاخیز ش جوشیدن
فراموش اگرچه گفتش همه استوار دیدم و بر هنجار شنیدم ولی از در آزمون خود نیز درودی
سرسری بر سروده بر آذر و میدم بر همان راه و روش که گفتم و شنودی آتش بسیار تباهی گرفت
وزین رنگ سیاهی لختی ز اندیشه باز آمدم و از پریشانی بفراهم شدن ابنارکه مرد و زن را این
فروزان باید نوشت و دوست و دشمن را بر این آتش سوزان باید گذشت خوشتر آنکه پای
راه سپر فراتر نهم و پیرامون این بهینه آذر خبر و آذر دوزخ انگیز درودی بر دمم تا از گرانش راه رستن
بسته ماند و پای سرافرازی شکسته پس من و یاران بدستیاری یکدیگر درود گذاران گشته
این خار از راه برهنه پایان بر داشته گردد و این چاه که بر گذرگاه پیاده پویان انباشته با خود
این گفتم و از دست راست نرم نرمک راه بر گرفتم کامی دو پیش نرفته آمرداد لرزاد که بازایست
و چاره سپه مشتاز نرا که این مایه ریو و رخت دد دستان و نیرنگ تبر فروشی آب زر و درود
فشانی و این آذر مردم خوار به پایمردی آن چاره باز نشانی دست از کردار زشت و گفتار زنان بسند
درکش و پای از پویه بد فرجام و جنبش ناهموار در کسل پاک یزدان در این بهینه هیچ آذر بیفروخت
و کسی را بر آذر نسوخت این آتش آورده خامکاری و چه خوار بهای شماست اگر تو و یاران
این بی باک آذر پاک فسرده خواهید و این دشت دیر انجام دشوار گذر زود و آسان سپرده
از در پیشانی کام نه و از سر دانائی کام جو همچنان میرو که زبان پا میرود از این گفت که هر
سقم سخت شرمندگی رست و پیش از آنکه نگارش توان سرافکندگی زاد جان جوینده سرد

گدایان را

شکر گویش مگر ایشاد بر من سایه دولت همائی را زبان از سپاس این سرافرازی
لال است و دل از پاس این خسروانی نواخت لابه اندیش و پورش سگال مرده بودم زنده
شدم و آزاد بودم بنده چون نامه رستگاری و نوشته آموزگاری زیب کلاه سربلند
ساخته لاف پرچم گشنجی را برنزدیک و دور خواهم خواند و سرافرازی آنجهانی را با خود بگور
خواهم برد اینکه فرمان و خرسندی یغما را تن داده اندو گردن نهاده کاری در خورد
سزاست و شماری شایان و روا شعر خوش خواجگی عشق که صد بنده چه تو شکرانه آن
بندگی آزاد توان کرد دیریاز و دسود و بهبود این سودای زیان سوز باسازی دلخواه ستایش
خواهد گسترد و مایه خواهد بخشود در این رهنما زیان نیست و این خرم چمن را آسیب خزان دیدن نگاه
آن یار که نزدیک دور است و شمارم جدا از لب شیرینش با کام تلخ و اشک شور
پرستشی رشته پرس و نکوی مخواه و مجوی بگفته محمد مطرب شعر چه میپرسی ز احوال فلوسم چگویم
وای موسم وای موسم ازنامه و پیامش بی بهره ام زهره دیدار و گفت و گذارم از کجا ندانم
کی و کجا این بریدن فرسودستن آرد و جان فرسوده از این دام بر آن بام ساز رستن و نشستن
ترسم این شام جدائی که پیدا دش روز برسد عمر بپایان و بپایان نرسد
باری از یادم مده و خاکم بر باد مخواه از چشمه سار خامه جان پرور دم زندگی بخش و اگر م پایه
پادشاهی خواهی در خدمت بندگی آر کاری که این دست بسته و راهی که این پای شکسته
تواند گشود و رفت باز فرمای که آماده ایم و ایستاده زندگانی پاینده و کامرانی فزاینده باد

پیکی از کسان خویش بسامان جندق نگاشته است

چارم ماه گذشته دو نامه که یکی خط حسن بود از تو بمن رسید خسته جان را مرده شد رستیهای
نو تاب و توانی تازه انگیخت و فرسوده تن را رامش و روانی دل آسا آورد شعر شب چیزیم
بهشت چیر افشاد زین بنگ نوشت ای نازگوهر گذارش می نگارش مشک ناب بزم
بستان خار خیزی داد در دستان سوک سور دردریان رنج رامش ها باران آتش آب

پرچین
بروزن ... یعنی ...

پرچم
بفتح چیم فارسی بروزن مرهم
هر چیزی باشد سیاه و مدور
که بر گردن نیزه و علم بندند
و قطاس را نیز گفته اند و آن
دم نوعی از گاو بحری باشد
که بر گردن اسبان بندند
و بعضی آن گاو را نیز پرچم خوا
نند و گویند نوعی از گاو کوهیست
و در کوهستان ختا و هند و ... باشد

وزیان نشود فرمود مرا برنشت وزیبا و پشم تا و پنهای کیهان آنمایه وبستگی منیت که اگر گسستگی
زاید با خستگی فراید شد تنها خواهد شد و بود تنها خواهد بود و آن خوشتر که بهر سند خرد پیشه کار
دکام و ننک و نام خود را نخواست با رخدا بار نمانده پیش از سرنوشت خویش نخواهد و تن و جان
که بکار دیگر خواسته اند و از خشیجان دیگر آراسته بود که مگر آرزو هوس نکاهد میرزا ابو القاسم را
پیش از گفتهای پیشین پاسداران و انجام آرزو دشناخت دور و نزدیک و توخت
ترک و تازیک دیگر چیزهای شما سفارش شمار انده ام و نگارشها داده چنانچه خداوند بهای
سرکار والا و پهلو داریهای میرزا نیز کاری نساخت و باری نپرداخت نیاز نامها در آزاد
و باز گشت تو شاهزاده آسمان آستان اسکون آستین گجسته و پیوسته خواهم فرستاد نجواست
پاک یزدان کرده دردی که از رنگدار پریشانی برکونه و دل آزاری و بدبختیاری و با مردی مردی دیگر
پرداخته خواهد شد از دی پاسدار و پاس اندیش سپاسگذار که در پایان نامه نامی از این بی نشان
نامی مانده بود دراز ای اندر روزگار خویش خوانده درودی خجسته سرود بر سرای که دلخواه سرکار شما
نیز دیده و دانستم اندیشه هر دو آن از یک نهاد است و هر دو از بند این بستگی بی آنکه دلی رنجد
توان رستگی و گشاد گذارش همان است که نگاشته ام و در انجام نگارش بی پرده روشن و پیدا
داشته اگر و آن سرکار خدای نخواسته گشایشی نخواست و در آمد و سود را سودای رستگیهای و
فزایش زیست آگاهی و فرستند تا در دیگر کوشیم و چاره کار از جای دیگر جوییم

نگارشی است یکی از دوستان مشتمل بر تمجید بنائی

چون سرآیی لب دجله مرا یاد بیار   ساقیا ساغر می تالب بغداد بیار
با اینکه رشکم در آب و گل سرشته اند و آز بر جان و دل نوشته برآن سرورد و والا و بنیاد بلند بالا
که این آغاز زیستی و انجام هستی و داد خدائی ترا افراخت همواره رشک می آرم و اشک می بارم
سامانی چنان آرام و آباد روانی چنین آسوده و آزاد در بار مردانه مردی بزرگ داد و لبند آستان
بسته فرزانه نژادی فرخ نهاد فراخ آستین نه آشوب آمیز جنگی نه آسیب توپ و تفنگی

خواست چهره سائی و لابه سرائی این سیاه نامهٔ تباه نگاه را نیز از بارخدای و پاک روان آن دو بزرگوار با زمهای نیاز آویزو نیازی نماز انگیز درخواه پیداست که در آستان آسمان پایه درگاه آفتاب سایه تشنهٔ مینو اکشته کربلا که جان و سر و پدر و مادر و زن و فرزند و خویش و پیوند بهرکه دارم هرچه دارم برخی خون و خاکش باد هم ازین خاکسار فراموش نخواهی کرد و از بازگفت درخواهی که رفت بداو نهفت خاموش نخواهی زیست

مراسله ایست یکی از فرزندان خویش نگاشته است

شنیدم که اوستادی بدست آورده و اندیشه ساخت و سامانی پیوست کرده این پیشه را در همه کاری پیشی ده و پیشی خواه زیرا که بنا میز در زن و فرزند ما بسیار است و خانهای پورت آگند گشاده دامان در کار چشم از کاست و فرود آمده و پیرون شده فراپوش و بند بر گیسه و کار این شیوه که نمونه آفریدگاریست کناد انگار با گلکاری و لکاری نشاید و در ساخت و پرداخت هرچه کنی و فرازی خود داری نباید کم و درست ساختن به از بسیار و سست افراختن شاه نشین و درگاه یکسنگ است بهار بند و فرگاه یکرنگ آن جیب را که بر غوزنج پلاسی فرود جوی افتاده بچوب کوبی و نرم خوبی بر سر کار آورد و رخت از خانه ببازار افکن بکر آن گریوه شاک که چون گلوگاه نای و سینه چنگ است بدست آری و ویرانه که در وی دیو انسنگ نوا آهنگ نیارد رنگ آبادی گیرد و جای نشست و در رنگ افشد دیده اند و الا و پیت کالا بر دو زو بهر ارزشش که بها سنجان مرزش ستایند و نمایند و بالا خریدار زی کاوش ارزانی و گرانی بر گران نه و اگر بجای کاورس و ارزن سیم سره و زر سارا خواهد بر آن است در هر کوچه و کوی و هر گوشه و سوی که لانه و بنگاه اندیشه و خانه و خرگاه بی خویشتن داری میان خریدار در بند و دست و بازوی دستیاری بر گشای که از نزدیک ما سپاس اندیش و خرسند و خود نبود نه روان پرسش و برکنند در کار درویشان و داد و خواست ایشان خشنودی خدا را داده زبان سود انگار و پیوسته بدافتاد خویشتن را بهبودی شمر که این شیوه شمار روندگان است

لابه
اظهار اخلاص تمام و نیاز بی نهایت را گویند و بمعنی چرب زبانی و شیرین گفتاری و نیز تمنا نمودن باشد

مطلق سرانجام را مانند عموما و برگستوان که گاه پوشش اسب است را مانند خصوصا

مخفف نیازمند
مخفف منش

ولکاری
کارهای ناشایست و ناروا و غیر معقول را گویند

فرگاه
بروزن خرگاه بلفظ کوبی بیرون از حضور گویند

ولال واهل خبر را گویند

سارا
بروزن خارا بمعنی نیک و برگزیده باشد

و آسمان در شود و زیان ویرانی بدیوار خانهٔ ما و لانهٔ امیدهائی نیز برسد پس همان بهتر که بنیاد دار راست و ریسمانی تا نزدیک جوی باغچه و از آنجا تا پایان باغ فضلعلی بخیه و خدنگ با گل و آهک و سنگ بچینند و در بند خانه را راست بر شاهراهی که بدریا دشت کشد فراخ آستانه و بلند آسمانه که شتر با بار همی تواند شد برکش تا هر جا فرودن با کم آب و نم دست با رو سود گل آهک و سنگ باید دیگر تا هر جا کشد گل و خشت بکار افکن از آغاز خندق تا انجام در بند پایه و پی آجر بند بکنند زیرا که جز این دیوار و خشت بند و بنیاد و در بند کاری دیگر و شماری بهتر دارم چار ستونی که پشت خانه بیرونی است نیز در پوشش و فراز آن بالاخانهٔ زیبا بر اندازند اشکوب برین آن جوسق که سال گذشته افراشتم و گذاشتم بنیاد پی پایه پایه و پله پله تا جائی که باید در پوشش روان از ساخت و ساز پورتهای چادر کله و کرمخانهٔ دادکین و تخت و بست کوی مغازه پست و بلند خواهی ار جمند آسوده ساز که بار بیت بردنی و کار بیت کردنی در انجام این گلکاری هر چه فرودن کوشی کم است و فرسوده روانم از تو بدین پایه دستیاری خرم فرد استاد و مزدوری کاهش و بیش از خواهش بر همان دستور که کیش پیشین ماست شام بشام در پرداز و به رسید بستان تا در گردن از این کمینه وام که دامی نای افشار است و دستوران دهدان گرد خران لکد زیر پا لهنگ دم افسار رسته گردد شعر سپردم بر نهار استکندری تو دانی و فردا و آن داور

نامه که به آقا باقر شیرازی ساکن فین کاشان نوشته اند در باب زن خواستن مشار الیه و نعش

سرکار قدرت آشد ر ستی و فرکو مرو به افتاد کارت رهی را آگهی داد و چشم ناساز روی در فریبی و روز ناکامی سر در کوتهی آورد فرد مهر و پاس همان پیمان که تازه من نیز از تو روشن و آشکار دیده و شنیده بود هم بر سر انجمن شیواتر سخن باز رانده و در جرگ همگنانم

و با این همه ویرانی آبادگوش از سفت آنان و گفت ما هر دو آکنده دار و از این یکسان ستایش
و آن پیغاره فراهم و پراکنده شو هر شب بکامرانی شکش در برش و هر روز بشادمانی
زندگانی از سر گیر عمر است چنان کش گذرانی گذرد تیمار زمان آن خورد و اندوه سامان
آن برد که مایه زیست برگ و نوا دیده نه بار خدا را از خوشه و خرمن را از بهروزی خواند نه خداوند
روزی میرزا محمد نیز این روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته
لانه تارش خانه خورشید افتاده و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست و از همه برخاست
بروی افزود و از همه در کاست در گشاده در بست و میان در بسته برگشود کاهی اگر
بر آید و راهی بپاید جز تا کوی درویش توانگر منش تنگ آمد درویش روش پناه افسر و نگین داور
آسمان و زمین سرکار فخری نخواهد بود در آن در براهی دست بکار است و بندگان خدا را
در خور خود کارگذار نامه و پیامی میرساند فرد و نیازی میستاند گلش لب کیاه است و کارش
رو براه همواره او را افزایش باد و ترا آسایش من نیز پی بستگی و بارستگی در رسته ره سپارم
و بسوی فرخنده دیدارت زنده و روزگذار تا کی از این بند گران کرندم رهائی روید و بآن
کوی و کنار آن جوی و گذشت آن شاخ و نشست آن کاخ که خانه آزادی و چشمه زندگی
و درخت مینو و سپهر میناست آشنائی زاید اگرت کاری هست نگار آور که پذیرش و
انجام را سر بر آستانم و جان در آستین والسلام

بخته مهمانی محمود خان لادری نوشته شده

پرند و شبنم بیگانه مردی آشناوش گریبان گرفت و مهمان کردش برا گشتهای
تنگ آ و نیز دامان بدامان بست راه گریز بسته بود و دست ستیز شکسته ناگزیر گردن
نهادم و آشفته دل و پراکنده نهادش در پی افتادم گرم پاسر دنوازشها کرد بچه با خام
ساز سازشها ساخت زیر دست خود جای نمود و سماوار و جای آورد در خور خود خانه
و گسترش خوش و رنگین افکند و بهنگام خویش خوان و خورش چرب و شیرین گسترد ولی چون

راه نامه نگاری گشاده دارمش از آن کمینه نیاز آزرم انبار که همه ساله او را خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آردبی آنکه چشم داشت دراز افتد و فرخنده روانش بدین سنگرانی آبنان آماده انجام باش آنچه پیداست این روزکار دیریاز باری را زنامه نگاری لنسرودی همان کمینه نیاز را که از پستی خورای گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن هر شب نفرستادی پیش از اینها بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و شاب پیشانی و پشت گوش فراخ بودی باز چه کردی که چنین تر شدی باری اگرت بر این هنجار خواهد رفت و بکام بد فرما کارگذار خواهی زیست پارسی دپابرهنه آگاهی فرست تا کردن از وامی که خود سر نهاده ام وبی درخواست و سیانداری دیگران پیمان داده باز بردارم و گوهر خویشتن از خورده گیری و بیغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد کنیم والدعا

بحاجی ابوالقاسم تاجر قزوینی کله گذاری تلخیص مراسلات نوشته

آغاز نوروز تا کنون که ماهی فرونست همایون بزم سرکار را نامها ساخته و کامها پیدا چون هست که نگارش مهر گذارش چراغ افروز دیده امید نیست و نوید شد رستیهای سرکارم زخم پرداز سینه افکار نه با چنین رنجهای شکنج افزا که مراست چه جای این مایه خاموشی و فراموشی گویا گروهی مردم که دارای تلم و دانشاند و بستگان سرکار را در شمار خویشان بدرود جهان کرده اند و بازماندگان بزم سوگی آورده ناگزیر گرفتار این کارهائی و رنج آزمای این بارها با رخدار رهنگار از بخشایش آرد و در پناه آمرزگاری آسایش دهد سرکار و بستگان را زندگی باد و بکام نیکخواهان پایندگی فرزندی میرزا جعفر نگاهش چهل نامه نگاشته است و روان بر نگارش هرچه از پیش نیز بدست افتد نگاشته بخواست این چند روزه بدون از کم و کاست خواهد نوشت و نیاز گستگاه خجسته فرجام خواهد داشت بدان پاک گوهر اگر در این فرمایش سرمویی از خود به کوتاهی خوی بسته یا روی داشته من و بستگان من پس از نماز پاک یزدان بندگی آن خاندان را برگردن خود وامی میدانیم که اگر پرداخت را دانسته درنگ خرد گناهی

وام
بروزن لام بمعنی قرض و دین است

چه کار کرده و از کرو انار و نهال خرما و سنجد و پسته و پوبخه و پسته و دیگر درختهای زود
گذر و دیر پای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است و گمان خوشتن
نیست و امید چو شنیدن هست برنگار و برشمار و با من فرست تا این راز پوشیده
پیدا و بکار کی یا کاردانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله وری
و سوداگری نیز پرداخته بودی و با سرمایه کم و سود اندک در ساخته کاهی کاهی میدادی
و نوید فزایش میفرستادی چون شد که این هنگام است از آن شیوه نگارش بند بر زبان ا
و دست بر دهان نگر سرمایه زیان کرد و کلت ناشکفته دست فرسود خزان شد
سود و زیان در این کارها گزیر است و کاست و فزود دست در آغوش یکدیگر یک
لغزش از پیش رفتن و بدرود پیشه خویش گفتن کار دانشوران و شمار هنرپروران نیست اگر
گرم و گیرا بر سر کار رنیابی و بدستور گذشته سوداسنج این بازار بنیابی بسبکساری دیوانه
رنخت خواهم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پندار زی که شوند
کاری مایه زیان نیغشد و با آلوده دستی آز پرستی زبان کرد او انگشت نمای این و آن نشوی
علیار و عباس را از بان نغز و رفتار خوش آسوده دار تا هم آنان در کشت و کار و شخم
شیار بخاه تن آسانی آلوده نیایند و هم تو از دشت ناکنده و کشت پراکنده و دیگر
کاستیها که از سردی باغکاران خیزد پیش من شرمسار و فرسوده پیمانی و السلام

بجهة نویسندگان پارسی گذارش و دری نگارش نوشته اند

بازگشت و نگاهی سرسری در این نگارش پارسی گذارش کردم چندان ناهموار و پیچیده
و سبکسار و نسنجیده نیست زنهار هنگام نگارندگی پاس هوش آور و سراپا چشم و گوش باش
تا آنجا که پیوسته سزاست گسسته نیفشد و جائی که گسسته رواست پیوسته نگردد دیده خوانندگان
بیشتر بدین تازه روش نو دیدار است و آسان گیران کم کار را دانست و دید چیزهای
نادیده و ندانسته بر دیده و دل بندهٔ بار اگر هنگام نگارش اندازه گذارش را بدین هنجار نخیزد

رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام این کردار مروی خواهم و درمان این رنج از خداوندی جویم باری با آنچه سودی شگرف در پائی رفت و زیانی ژرف دست افکند همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویش که زودم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پاکاه و زشتی از آلماوپاداش از باد افراه باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه در یافتم کنون که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلت یکی بخت و شیر و گهر یکسان سود خود در زیان دوستان دانی و بهار من در خزان بوستان خواهشمندم ازین پس نامه و پیامم روز بتاه نخوانی و بسر انجهای تیتالم که ناخته چشم و هزار پای گوش است رامش سال و ماه نبری کمندت باب این نخجیر و مرغت مرد این انجمن نیست والسلام

بمیرزا احسن پسر ملا عبدالغنی کاشی نوشته اند

ای از بر من دور بها تا خبرت نیست کز مویه چو مویی شده ام از تو جدایی اگر دلها آبد لهار است و جانها از درد جانها آگاه چه دوست که از جان تیمار رسید بدرون تن گرده دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و از دل سنگین مو آگاه نیست و سرپنجه جان نامهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه ... از کار ما دولت اگر شود روزی که سبزه بردمد از خاک کشتگان غمت آری تو خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده چکار و بنده را با خداوند چه بازار با این پستی و با آن بلند و این خواری و آن ارجمندی که مرا داده اند و ترا نهاده کی بار جود وش فیشد و کجا کام کنار و آغوش خیزد ما که باشیم که اندیشه ما پیر گیرند گنجشک را با شاهین هشته هم آشیانی و گدا با جمشید اندیشه کامرانی چیست شبه با گوهر بنا و نیز دوش خزف با شکر بنا میز د بارگاه خداوند پایه برتر از آنست که ما کوتاه دستان از آستان بلندش دست چهر سائی افشد نگاه ازآن بی نیاز تر که چون من آلوده نهادی تردامان را بار نماز آرای باشد نیت در کسی را

باد افراه
مکافات بد و جزای ناپسند را گویند چنانچه پاداش مکافات نیک و جزای پسندیده را نامند

رهنمای بد بهار اگویند چنانچه یزدان را رهنمای نیکیها و شیطان و دیو را ...

والا و پست زیر و بالا چشم خریداری نمی‌گماشتیم و به پرورشش تنگ و ینگ فراوان بود
و سرخ و زردش رنگ رنگ و فره ارزان چه سود آنچه میان جوانان بنات و بفرهنگ پارسی
آوازش کم کم آفتاب همچنان به سنگ اندر است یا در چنگ گروهی از سنگ سخت‌تر
چندانکه دیگر از تماشا گشت شادی روید ما را از این گشت و تماشا اندوه زاد و بجای رامش
رنج افزود   ما و جعفر بتماشای جهان آمده‌ایم   شنیدم دنبه بالید از جای بلند آویخته بود
و گربه آزمندش اندیشه شکار انگیخته نه بر آن بازوی جستن داشتن نه از آن نیروی رستن دیری
نفته دل بشیب اندر نگریست و گرسنه چشم فرا بالا نگریست چنگی نرم و رنگین نشد و کامی چرب
و شیرین روزی نگاه گشت و دست از چاره کوتاه بس بستن رستن انگیخت و نگرستن گرستن گرگ
خوئی باز مانده نهاد خود را بر یوره با هی گربه در انبان داشت که تموز تف خیز است و دنبه
گرمی انگیز اگر چنگ پالایم و دندان آلایم شد رستی از زیان زاید و هستی را نیرو فزاید چرب و شیرین
نغز و رنگین دلپذیری جان گواری   نوشش زنبوری چه سود آوخ چو برمن نیش ماری
تلخ کام از آویزد ماند و ترش رو بسیار زبر گرفت باری بفر لباسهای درویشی و چرمینچهای
بی نیازی که هر دو روغی هیچ فروغ است و گزافی همه لاف خوشیده لب جوشیده مغز
ای چشم از همه پوشیده گذاشتیم و گذشتیم   پایان بازار جوانی ریخته گر نیک روش خوب گهر در
رهگذار پیش آمد و پرسشهای پیش از پیش کرد و بکارخانه خویش خواند دست بخت آنچه داشت
باز نمود و راز خرید آغاز نهاد دیبد از زبان برگوش بست و پورش هیچ زیرا بشیری ندید
و بچیزی در نشمرد ما گزیری استوار درست استخوان سخت پیکر پاک سوهان آتش انبار
خندق را در یکتو مان و ... بازار خریداری رفت هر که دو دم ره راه سپار و هامون گذار آمد
بخواست خدا خواهم فرستاد خود باز آلیست و شیرین کار آن شیر کهن برکن و آزاد درست
و دیربای ورنشان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه بهای آنرا از گشت و خرمن باغگاه بکار
و فرود دریاب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاهدار و دل و دست باره تا در سود

دوازین پیش آن جوان هاشمی گوهر که درشمار نزدیکان درگاه است و گزیدگان فرگاه براهی اندر فراز آمد گذارش فرخ روزگار تیره کاری باز جستم گفت خدا را ستایش رنج جان گزا و اندوه شکنج فرابنه کن و خانه پرداز برگران زیست و همراه خورشید شهریاران و جمشید کامکاران که توسن چرخ رام و دو پیکر و ماهش ساخت و ستام باد شکار کبک و تیهو و نخچیر گوزن و آهو را رخش وقزاک سبک و گران فرمود چهر نیازم براین خوش سرود و زیبا نوید زمین سود و کلاه گوی ارامش و کامم سپهر سای افتاد امید دارم فرخجسته روان خداوند را هرگز از گردش تیر و کیوان گزند نزاید و از جنبش ماه و پروین نژند نپاید کمترین چاکر ماه و بهشته پیدا و نهفته پشتر در کوی سرکار میرزا عبدالحسیم هر هنگام ایستاده کان بار و آگاهان کار همیون بزم مینو فر دالا از رنج افزایی سن بندگرفت و دریغی نیست آگاهی فرستید پای از سر ساخته چار اسبه خواهم تاخت بر آرد روزگار از سه لب کام لب جوی و لب یار و لب جام

به اقا محمد رضای زراقی نوشته مبنی بر بی کارگی خود که همه شکسته نفسی صرف بوده است

یار دیرین و مهر پرور دیرینم اقا محمد رضا نامه نامی که نخچه سنجه سنجان با شیوه شیو گفتارش هنجار خامی داشت جان اندوهگین را رامشی گشاده دامان و آرامشی فراخ آستین بخشود سر شاد کامی آهنگ راستی ساخت و رنج کاهش سر در کاستی آورد در سیتهای کار و آب و رنگ بازار خود را زپیشکار زراق سفارش نامه خواسته و نگارشی دراز رشته در انجام این فرمایش آراسته چون هیچم از هیچ رهگذر با آن قبر اقا آشنائی و آمیزش نبود شگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بخشیها و باقشاد کار است در کوی فروغ دیده و چراغ دوده میرزا حسن دیدار دانای راز آگاه حکیم الهی دست داد و داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان در میان آمده اندک اندک افسانه سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای اوست آذر آسا برافروخت

حرف
زاء واو الف است

...

حکیم الهی لقب
شخصی است از معاصرین
که در گهر توزی و هنر
اندوزی بتیغ بر همگنان
جسته سر آمد معاصرین
گشت

کامی و و پای ادر خواست و دست پوزش فرایش پوی وا ز در آشتی لابه در نه شاید از در شتی باز آید و با نرمی انباز کرد دبا کردنی خم و چشمی شرم آگین و زبانی پوزش ساز گفتم ما در جان و خرد توانائی و نیرو از من کوشندگی خواهی پایش از اندازه پیشرفت و مایه تاب جوشندگی گفت نی در گفتن و کردن بر آنچه دانی و توانی سپاس دارم و ستایش گذار گفتم با چو این خیره کش و خشم این تیره هش از من آن آید این کشاید که مادرانه فراز آیم پهلوی تو در گریه و زاری انباز زیم اگر بدین مایه یاری و دستیاری خرسندی بجان بنده ام و از دل پرستنده نه چنان بیچاره ام و در کارها بیچاره که گلی در پای دوست توانم ریخت یا خاری در راه دشمن کرد نیست نه شکوفه نه برگی نه سیمن نه سایه دارم همه جیرتم که دهقان بچه کار ما را کشت با چنین ناتوانی و هیچ ندانی کی بکار گذاری باری از دل یاران توان پرداخت و بند از پای دوستاران و پای گرفتاران گشود در همه جا و سیاهم و از همه کس لابه خواه بار خدا سایه حکیم را از سر نزدیکان دور نخواهد که همه کار نزا یار دل است نه چون من بار دل در بودی شیوا سرود و همشیره بلا که مرا خواهری والا گهر است در مهربانی با دو جهان برادر دلشو برابر بر سرای و یکو صد هزاران جاه اگر در گذر است و بندهای روئین بر پای و سر بدلجوئی دیلو اس شما دیر یازد و در راه عراق هم سپر دو رخت در نکبت نراق خواهیم کشید بهمایش یکماه چهل روز تن و جان زابدان خون و خور که گوارشی است هوش فزا پرورش خواهیم داد و برادر مهربان آقا محمد رضا نیز با سر کار شما بر همان راه و روش خواهد زیست

بحاجی سید میرزای جندقی شکایت از اهل جندق نوشته است

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه درد پای و روز آشفته سامان مرا نبده زاده بر فرهنگ درس کشا ده دست گشاد و داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور خسته دو تنم جان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج و تیمار اگر چه این گفت که هفت پیش از دهان چون مشک

بگوش اندر راهی نغیشد و کوه سهلان سنگ بیابه جو لی را یکاهی بسنجد بیت من کرند خزاو
شدرو من سست پای و سخت دو اویش کو من کم شو تا چیست خود انجام ما رابا آن تخیل
که دیدم و شکنجها که کشیدم اگر بازم اندیشه باز گشت آن در شته که زنیش اسمان بهار
با دپیرامون روان کردد بی مغز خامی دیوانه کیش و بی هیچ سخن دشمن خون خویش خواهم بود
چنان پنداز آمدم و از تاب ایوار و شبکیر و تف بیابان و کویرم بی کزند بلوچ و آسیب ترکمان
رستگی رست مرا چه سود و ترا کدام بهبود همچنان از درد آرام گسسته و از کرد اندام نشسته پدرد
بدست و پیشین را زکنکاش شست و سپاس زیر خاش بار خدا کل ما را با آن کروه بد دل کرکون سرشت و
بر یک را بر تخته پیشانی چیز دیگر نوشت رگ رگ است این تاب شیرین و آب شور نه آن کیش
کیشان مهر درویشان خواهند گرفت و نه این پریشان راه ایشان یار و سپرد خوشتر آنکه
آمیزش از زن و فرزند و خویش و پیوند و بیگانه و آشنا و بی پرهیز و پارسا یکباره در سلیم و دامان
دوست را که از همه راه هم روی پرستش در او است از چنگ امید باز هلیم تا هم آنان بر رنج شک
که جز مرگش چاره نیست فرسوده نیایند و هم این پرستمند از کاوش و کزند ایشان فراهم یا پریشان
آسوده مانم توان مرد سنجی که من آنجا زادم سرکار خان خانان گرامی فرزند خان نایب و
کدخدایان انبسمان خواسته اند و بارها بویه دیدار سرکار را سخنها آراسته بنده زاده گذارش را
بی کاست و فرود نگارش کرد و همکارانی برگ تنبلی و سازش آسانی بر بد و دور تک
و پاس شتاب سفارش نمود سرکار آقا نیز اگر روزی دو تیمار سواری و آزار راه سپاری تن
دهد و گردن نهد شکستها درست و کارندگان خدا خوشتر از سال لخت خواهد شد

بمیرزا ابراهیم اصفهانی که در طهران ایام ناخوشی و با فوت نوشته

دوری فرخنده دیدار که با درازی رستاخیز از پستان سیر خورده رنج روان ر
و شکنج جان لخت اگر با یاران اصفهان که من بسکه دیرینه خداوندند و سرکار را از در راستی
و درستی خواستار و در بند رامش روزگاری و بار امش شب شمار سخنی ندارم و گله نیز نمی نگارم

هزار میخ
و هزار میخی و هزار میخه
خرقه درویشان که
در آن بخیه بسیار زده
باشند

ایوار
وقت عصر را گویند
چنانکه شبگیر وقت صبح را
و هر دو بمعنی حرکت در این
دو وقت نیز آمده است
بامعنی که ایوار حرکت نمودن
وقت عصر و شبگیر حرکت
نمودن وقت صبح را
گویند

نامه محمد علی نام روضه خوان اردکانی نوشته بود

و هنگامی میرزا که خزان انچه بهار بین بزمش رشک ردی بهشت است و دوزخ باغ نگارین کاخش شرم افزای بهشت پویانم وازده روز نزدیک و ترک تا جایگاه نام و نشان همه را بیان هر کس بجائی گفت و بدیگر باغ و تماشائی سرود و دید تنها خستگی زاد و ندیدنها گسستگی آورد با همه نماستن بازم پای جستن پی سپار است و دل چون ماهی گم کرده فرزند بام تا شام کوچه گذر و خانه شمار شهر بشهر میدوم کوچه بکوچه کو بکو امروز هم بدستور روزهای گذشته بنگاه مینو فرگاه گذشتم همچنان نگران تکاپوی لنگ شاد و مینای کام و آرزو آسنگ آمد در بزم سرکار احمدی رخت درنگ گستردم بار نامه بر فرهنگ فرزی از آنچه دوشین سرکار دانی باز سرود نگارش رفت و گفتهای گهر سفت دی بی کاست و فزود گزارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار آشوب آنکه سراپای بدو زنده ام و پای تا سر یکتانی پرستنده نوشته را دید و گرفت و خواند و خواست و فرمود بندگان میرزا از این نامهای ژاژ و یاوه یالودبی نیاز است و خامه پارسی پردازش در سازآفریدن و از پروریدن خود افسون گر جادو باز از دوست ندیده و بهشت شنیده خود بدین چیزها که سیاهی هیچ ارزش است و گناهی بی آمرزش باز نخواهد ماند دوست بدنیا و آخرت نتوان داد سخنش راست و درست دیدم و در بند و پویش چالاک و چست نگارش بدو باز ماندم و اندک پذیرش را سپاسی بنده وار نیز آوردم اینک فرزندی میرزا جعفر نگاشت و با این نیاز نامه که گذار شکر روی داد است روانه بزم خداوندی داشت اگر پاسخ را شتاب آرند سرکار دانی را پس از شام و پیش از خواب گاه خواهم ساخت هرچه خواهی و کنی و فرمائی سر بر کی خواهم نهاد و پای پرستنده کی خواهم رفت

میرزا حسن پسر ملا عبد الغنی نوشته و پاکی در پارسی نگاری نموده

نامه پارسی نگار که روز گذشته در [illegible] اینک نگاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم نمیدانم از این [illegible] اندر وی نامه بزرگ استاد مهربان میرزا حسن

همواره بر روی بیگانگان و خویشان باز است و هر که از دیار بیگانه پای نهد و جای جوید چهر خاکساری گسترده و چشم مهمانداری فراز هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی ویژه اینان که خداوند خانه اند و خانه خدای کاشانه اگر این بارش دیدار کردی و اگر خود بزاری و زریاز و را همراه بیاوردی دل بگوهر زای جان کله مند خواهد خاست و از چون تو یاری که باری رنج بندد جاویدان دلخور و ناخرسند خواهد بود

بمیرزا احمد پسرش صفائی تخلص در پارسی نگاری نوشته

دلشیب اسمعیل از درازنایش پایه درازدامان فراخ آستین بر فرهنگ پارسی بنیاد افکند و با آنکه دست و زبانش بدان راه و روش هیچ آشنائی نداشت پاکیزه و شیوا و دوشیزه و زیبا بپایان برد فرزندی میرزا جعفر بخواهش من بی کاست و فزود و بست و گشاد اینک ترا نگارش کرد این شیوه هم کیش دانش اندوزان و هنرآموزان تازه کاری و نوبرشماری است گروهی انبوه نگارندگان قزوین دری و گذارندگان اصفهان و جی بر این منش رخت نهاده اند و در این روش سخت ایستاده داستانهای ژرف پرداخته اند و کاخهای بس شگرف افراخته کاش تو هم با آن مایه گرفتاری و کار و گرانباری و تیمار از راه آزمون خامه اندر پشت و خامه در انگشت میکردی چنان پندارم در زبانه نسیم چارم تو نیز دنبال بوی دسته یاران و سخن بسیار رسته پارسی نگاران آئی پیش از این با خطر گفت و گذاری آراسته ام و سخن چند ساخته و پرداخته از دست پخت اندیشه او خواسته من او را سنجه بجای بیاورده ام و این خواسته خبر با نخیر اسمعیل نکرده اگر راستی خام یا پخته چیزی ساخته و گوهری باشتری پرداخته بی دستکاری و آرایش و پیرایه گری پایه آرایش خود بر نگارد و روانه دارد تا پایه و مایه پیدا و آفتاب و سایه هویدا گردد چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است یا پیله در کارت بسیار است و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای تبت و توحید را نگارش توان و بسته و هسته باغ هنر را گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز سیری و ستی با همه افسردگیها

بمیرزا احمد

جی
ولایت اصفهان را
گویند خصوصا و نام
قریه ایست از نواحی آن
عموما و یک قریه مخصوصی را
که در دری علیا شد یعنی نزدیک
امامزاده معروف با مازاد
حسن نیز میگویند

شیوا
سخن نیک و کلام فصیح را
گویند

بمیرزا احمد پیرش بسفارش زمین خرابه در مزرعهٔ نهرود نوشته

کار بسیار داری و دوشی گرانبار انیگونه فرمایشهات فرسایش آرد و تیشه بر ریشهٔ آسایش زند
ولی چون راست رو و درست کاری و انجام کار مرا نیامیزد چالاک خیز و چست بسیجی
تا گذر زهر اندیشه که از جان زاید و از دل بزبان گراید با تو راز نامه و پیام رانم و از تو ساز پایان انجام
جویم پارچه زمینی چار گوش زیر اسطرخ نهر رود از بالا بند اسطرخ از پائین بهای برچین از آن
با جوی آب و از این سو بابان کویر شاخ در شاخ است و دو دش بدوش کهن دیوار
دیر بازش شکسته و ریشه پیوسته و پیچیده پیرامون کشیده از تلخ و شورش خار بنجر من و گز نجر و از دمیده
برزگر بار البسه کاری خود یا خطر بر شخم و شیار انگیز و هر چه در وی رسته با بیل و تیشه از ریشه برکنند
و برگران انداز سراپای آنرا چون دشت خیار و کشت خربزه مرز و جوی برنده چونانکه آب از
و چپ شیب و فراز خود پای و یکدست پویدتر از دکش هموار و هم بندکن گرداگرد وی جینه وار
خرهند پست و بلند بر ساز پس ارش اندازش از آن جسته مستها که رسته خوش خرما و خوش چرک است
و نی ها می بالیده مالیده راست بالای سرو کوهر درشت استخوان و درست اندام راست در سما
گزر درفشان و پرنشان و هر دو را آبیاری و نگاهداری نرم و درشت و تلخ و شیرین کوب
سفارش زن امیدوارم بخواست یزدان و کوشش احمد آنمرز کبود و خاک سیاه در خستان
و نی زاری کردد که سالها مایه روسرخی کشت و سرسبزی دشت باشند زنهار در این کار چشم
برزنی هیاف که از تنک نزدی رویدین نیستان و درخت زار باغ کار از دیر زود بار و برگی
است و برگشت کام و دشت هوس باران یا تگرگی نخواهد ریخت بهر دستور که سر کار نمود
و آقا محمد سزا پسند و روا شناسند د بالامزدی چشم انباشت و نوا چشی سپاس انگیز برافزا
و پیش از شخم و شیار و درخت و دیوار در دامن ریز و وام کردن ساز تا کها بکار گوشند کی نرم اشد
و جانها بتاب کوشندگی گرم گرد اری شوره سار هسته خیز دلی زار کردن و از مشتی و دو گل
دیواری برآوردن شایان بیش از این بست و گشود و در خورد این مایه گفت و شنود نیست

از جندق تا سفارزه مزدوری کهن یا تازه کاردان وکاربدان اکه در توده پرتاک شانده زمین سوش دانش دستی است زیر پر گیر و بهنگام خود یاد آوره بکار انداز هم خود سودی خواهی اندوخت وهم بزرگرها را دندان شره از زمین شیره خون آلود خواهد شد بخواست خدا از آن پس سیم این خاک سرشته واین تخم کشته خواهد گشت زیرا که اگر دریاها ابر سیاه کار خشک بدرد وپشنگ کاو و گوسپند در کم پایه و پرآبی خشکی گیرد آبخانه خاشاک و آب خواهند داد که سی نی زمین وصدپی جوی خوش شده لب و تفسیده روان بیابد چرا از بخش مار و مور وملخ وزنبور راسو و موش آهو و خرگوش گاو و خر اسب و استر دهقان ولشکری بومی وگذری دزد و مزد و نزدیک و دور چرنده و پرنده درنده و خورنده و دیگر برون شده هر چه مانده چیده وکوفته و پخته برد و پخت داد و خورد بخوشه و مشت دامن آکنده دار و بخروار و خرمن بردوست و دشمن پراکنده سازند ع ره چنین ره که رهروان رفتند

بمیرزا احمد در رساندن وجه دیوانی نوشته است

فرزندی میرزا جعفر یکتومان و دو هزار چیزکی زیر یا بالا در خور بدیوان دادی ... دیده مصطفی را نگاشتم بگذراند و کس و کار ایشان از آزار آمد و رفت پا کار و چوبکی آسوده ماند گوش بزنگ و هوش بر آهنگ باش اگر پرداخت و مشهدی را آسوده ساخت زود آگهی ده ... هر دو رنج دلنگرانی و چشم داشت از سامان سینه درکاهیم چنانچه بیار ست یا نخست بی کم و کاست از کیسه کارسازی کن و نوشته رسید از ایشان درخواه و مرا آگاه ... تا راه چاره گشاده دارم و برگ پاداش آماده از مشهدی و یاران از دبیر و کار پیوسته جویا زی و در راه چاره چار اسپه پویا باش تا که خدا سپاس بکار ... شد و یار ... گوید اگر گرد شتر اشد و شتری با بچه در شترهای ما دار و نادعلی را پیداو پنهان در نگهداشت ... در و پاس اندیش جل و جهاز و برف و بارش خواه تا با این چهار لاشه با هم بفرستند ... وکاه است و انبار از شخور و چراگاه اگر شپشی از نشستن کم و یا ... ارد جل ... بسم گرد

تفته ... جمع کردن و گرد آوردن را گویند

... مغازه اسم مکانی است

شره
حرص و طمع را گویند

پشنگ
بمعنی سرگین است و آنرا فشک نیز گویند

تفسیده
بسیار گرم و تشنگی ملتهب را مانند

راسو
جانوریست که از موش مهتر است و آنرا ... گویند و بعربی ابن عرس نامند

خور
اسم مشاء و مولد ناظم است چنانکه میگوید ما مردمک خوریم از عقل و ادب ورم

... کلاشیدن ... تار و پود بافتن ... گویند در خانه خویش

لاشه
آدم و اسب و خر و گاو پیر و لاغر و کم قوت و زبون را گویند

خسروان دهشت افزای ... فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی کمال هردو از
این راه دور و دیر دیرد برکار دل گرانی همی رفت و این بار تاب او بار بر دوش
گرانی همیکرد بر هنجار زاده و کفشی کهن گذار رخت از بخت خسرو به نیچار دیوار درویشی
کشیدم یاران بی چاره اندیشی گرفتند و مرا بدستور پیشین فرسوده تن و کاسته جان
است ولاغر بر پهلوی جان سپاری و ناله گذاری خفت علی کوچک را از برگ شام
و خاست و سازه خانه داری بود دیگر گرفتار بیمار روز پرستاری شب بود و پای دستیاری
لنگ اسمعیل نیز بیگاه و گاه فرگاه سرکار خانگی نا تراز بار نشست داشت و با نشستی بی خاست
بیمار پیچ نگست تا چاره کار بیمار و پرستش و بار بیمارداری و نگهداشت فرزندی میرزا جعفر را
بار کردن و خاردامن گشت مردانه برخاست و فرزانه کمر بست و پای در تنگ افشرده
و بر آتش من بهانه آرامش بر خود فراخ تنگ آورد نگاهش با هیچ فرا برکامی نیاسوده و بکام
اندیشی خاکساران هیچ راهی برخود نبخشوده یک چشم زده همه ارشبها از پای ننشیند و روزان د
ر پرستش یاران و نگارش آبی را نیز آرام نگزیند و همچنین و برتر از این بهر راه و روش کاری کرده
و شیوایی آورده که جاویدان شرمنده ام و بی پاداش چشم اندازی و دستگاه سپاس انگیز نو
... ر یاران ... آزرمگین و سر افکنده چون سرکار شما را یاری مهر اندیش بینم و بد مسازی دل سوزی
ولی زا ... یاران فرا پیش رنج افزا میکردم نیکخواهی از کسان میرحسن خواستار است
[illegible] و ساخت فرزندان در این شب نوروز بدین وام اندک کام گذار نوشته داد
خو[illegible] و نگارش سرکار آقا و نگاشته بنده زاده اسمعیلش هر سه در آستین و گذارش این
و آقا ... خامه راستی خواست او را گواهی راستین گویا همه نزد سرکار است و دست او دو[ست] است
و برش ... رفتن و سپردن نیکخواه را نیز همان سپارباری کار بستگان میرزا شکسته است
و پاکارده [illegible] فره و ره زره و نوشت گره ریش مشهدی و چنگ جا[مه] جامی شتاب است
نیکاه در [illegible] نیازمندیهای هنگام لنگ دست من پرداز این گرد را کوتاه است و آزر[م] ...

[illegible marginal annotations]

فی هو الله و بیت نوشته میرزا احمد صفائی در سفارش

ورست آشنامی شد و شهروای کو هنر با هنرمندت بفر این پیشه در رستای پذیرش و پسند
آشنا و بیگانه شرم سیم سره و زر شهروامی گشت و پسر سرکار میرزا ابراهیم که بزادگی از تو
پس است و در شایستگی کم بی چون و چند و آموزگاری و پند از هنراندوزی خواند و آزاد
از اندیشهٔ نام و ننگ و پیغارهٔ دشمن و دوست رخت بر بخت گفشد و زی کشیده اینک
استادی کاردان است و دو سال و یکربی دستیاری بیگانه و پایمردی خویش دارای
ساز و خداوند سامان این نگارش نازیبا که تر است اگر با گذارشی شیوا بیفت آید و کلک شب
انگیزت بسالها نگارندگی گهر سفت همچنان پیرایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آورده
پاک پیمبر و پروردهٔ بارخدا است در شهر ری با آن نگارش خوش و گذارش هیچ مانند دست
فروشان رایگان رایگان کرد کوچه و بازار همی گردانند و اگر هفته و ماهی یکی یاد و بر آبی ها کرد
سپاس و ستایش را نند در پنجهار روز بازار و از صد هزارش یک خریدار نیست و بسیار است
که افسانه بندیهای ریشخندی یوسفی را اگر خود پروردهٔ شمس تبریزی و نگاشتهٔ وستانیر نیریزی باشد
چه ارزش و کدام بها خواهد بود بیت جائی که شتر بود بیک پول خر قیمت واقعی ندارد
نه برباکه برخود ستم کردی و از دریائی که بزاد هست و بود بانم گنج ماندی و مارگزیدگی گل افکندی
و خار درودی هر که گوش از پند خردمندان گران دارد و هوش از اندرز دیرینه روزان دانش
آموز برگران خواهد سپاز و دش سود و سرمایه ساز زبان آرد و نکوهش و پیغارهٔ دور و نزدیک برادی
دست و زبان ساید آنگاه خواهی دانستن که توانستن نیاری و چشم بد فرمای روزی پیدایت
خواهد ساخت که من در خواب باشم هنوز تنت پای پویائی بار است و دست جویائی دراز
خواه بیمنان خواه ری هر جا اندیشهٔ دانش اندوختن آری و دیگ پیشه آموختن آفرودی
جامه و جای و در بایای زندگی و آرامش پیش از آنکه ترا باید از من آید آغاز سال فراهم خواهم
داشت و بدلنکرانی و چشمداشت و دل پراکنده در دست درم نخواهم ماند اگر هم پندی
نخواهی و کودنی و زیرکی را در نفرانی و دیر نگاهی ز مهر اندازگینه نخواهم کرد و سنگ سیاه

من بدینها خرم و شکفته‌ام و از آنها درهم و آشفته باز همان لائی که جان کاهد نه آن آری که دل خواهد واگر این نگارشها را گشوده یا دیدم و برگذارشها گذشته یا شنیدم لال بخاک درآیم و کور از خاک برآیم از آن دسته که دانی رسته‌ام و بدین رسته که خود یکی از بستگانی پیوسته سخن زین مخواه سوگندی پیشینگان پیا پانک همه پروازمی بستند و بسوی آنکه روزی خورش گردد چرب آخور پرورش میرفت و ماهی که بیاسای آن روستا در بند آبکشتندی و بی آنکه گربه از خون خوانی چو پدیا سک از خانه استخوانی بوید با خود سپردندی و بخود نخوردندی بیچاره پیری شک روزی و شتاب گوشت بر روزن بست واز پی سوخت و سخت خز به بر زن تاخت و همه برگردو دوا سبه باگشت اری سخت آویز بر رست و تکرکی مرگ آویزد در ریخت در کشکی پای خر از جای در شد و با آسیب سنگی خورد بر هم شکست پیر دلتنگ لنگی از هنرم نگردن هشت و لنگ لنگان راه خانه سپردن گرفت جانوری از راه روزن در تاخته دید و میخ از گوشت پرداخته تیغ برگ بسمل یافت و درد و جان گزا درد افزون از گنجائی دل با خوی خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردن داشت که خدایا خر بارکش را که همی چنک باید بار سنگ نغز دسم تراشی و جانوری دزد را که سم زیبد بوا بر پیار دشد چنک بخشی نپسندانی و همبرسی خواهم هرگز چنین خدائی نخی کاش تو بدر بودی و من پسر یا کارفرمای و من کارگر تا بازنمایم راست کاری و درست هنجاری کدام است و چاره سازی و کام پردازی چه نام تنه بنبت تاکنون فرخنده گشتی بود و تل توحید فرخ بهشتی ندانستن و نپرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است اشتاب بخرم و خنب را زسر و دنها و راه نمودنها گوش بستن و بشوخ چشمی نشستن چرا پیش از آنم پروای گفت و شنید و در کار آنجا چشم با فشا دو افشاندند

با قا محمد رضای نراقی معذرت نگاشته است

پیش از اینت در کوی چراغ دوده مردمی میر تا حسن‌الله نگار آدم و دستان چرخ ازرق

در باب نصیحت

هنگامی که سپاه سردارم در فراخای ایران دربدر داشت و همراه و همعشه سپاه و بنه بهم زدی
دیگر پای فرسا و آسیمه سر سالی فرمان آبشخوردم رخت آرامش از ری باصفهان افکند
در آن کشور بسوی بخشایش راهی میسپردم و بامید آسایش سال و ماهی میرفت بزرگی دانشمند
و رادی دستاربند ز سامان سمنان که هم از گزند سرداری رخت درنگ در نیشنواد
و دست از جنگ مرگ آهنگ او برخدای ناچارم بدیشان زکار پریشان نیاز پیک و پیام
افتاد و ساز نامه و پیغام آمد گذارش نامی ز سردار ناگزیر بود چون از تاب تیمارش دلی سوخته داشتم
و روانی تا بذره آزار افروخته خامه بر آن خواست تا ساز نکوهش و سرد سرائی گیرد و بی پرده اندر
دشنام و یاوه درائی دانش پیش من و هوش دنبال نگردد ست و فرایش داشت که نامه
نگفتاری است که بگفتن باید و از یاد شود سالها افسانه هر انجمن خواهد بود و گوشگذار
دوست و دشمن خواهد شد دیر یا زود زیان خواهد رست و بنجامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی
کرد دل از آن اندیشه باز آمد و یاری فرسخ سروش بود در ونزا سکالش دیگرگون ساخت برجای
زاژخائی را زستایش و سپاس راندم و فرون از خورد کنجالی دارای نوازش و شناخت و
خداوند دیده و دادستودم چنان افتاد که نامه من و رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
گرد اروپاد اش دوش بدوش آمد و نشست چاپار رهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش
خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را گوش زد
و هوش سپار افتاد یکی از یاران بارگه کهن یار و نوشتهای مرا خام یا پخته خریدار بود نامه از دست
دوست بستد و در آستین افکند و هنگام بازگشتش در جولگه خار با جوانمردی که از سرکار سردار
پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش روزگار من فرمود
یار سمنانی هرچه دید و دانست برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز انگیخت همچنان
نگارش در دست و از گذارش بپوست میرفت چاپاری ز سردار بجنبش و دست خار بدر گشته
و از در بخش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی خواست و چارآسبه بهنه سمنان را راه پیمای

دبر آهنگی زشت گوارش همی را ندهوشم بدرود و تاب آورد و گوشم اندیشه سیماب بخت این خود
چه بدخوئی و خودکامی است و کدام رسوائی و بی اندامی زین گل که کلک با د نوردت با آب داد
اگر موئی بوئی برد آویز مغز و مشت است و اخیر کار دوگشت و گذارشهای زبانی باد است
و باندک وزی از باد نگارشهای کلکی پاینده است و دشمن و دوست از نغمهای دل و گفتهای
جان نماینده بارها گفتم در گفت و نگاشت پاس دل و زبان کن و از چیزی که همه کس دیده و شنید
نیارد برگرانی زیهمه باد بخیه بر بستن آمد و آب بهاون سودن افتاد خامی نیاز موده که خود را پرده
دری خواهد کی دگرانرا چشم پرده گری خواهد بود از گفت انگشت سود زبان بسته دار و خامه
از رازی که نکوهش زاید شکسته خواه بند از گوش برلب نه و گرانی از سر با پای بخش تا آن راز نباشد است
نکته را بدوا این راه ناهموار کمتر پوید اگرت کردوکار آنستی فره راه و رفتار چنین دامن آمیزش و پیوند از کن
در کش و با دیوزبانان که برای هنجارت راه سازند و کور کورانه بچاه اندازند خوش زی و بیت
تو مرده کوثرے و من زنده می مشکل که بیاشت جور و آب من و تو

بمیرزا علیرضای مستوفی اصفهان نوشته

در کوی یاری دیدار دانی دست داد و دوستی راز دامان خاست در کار سرکار میرزا عبدالحسین
داستانی راند که آورده دید و دانش او ست اندیشه بسیار است و خشنه نیک انجام و خوش آغاز
اگر از دیگری نیز شنیده و گوینده به افتاد کار یاران در این خوی و منش و براین راه و روش دیده
هم شماری هنگو و ناپسند است و راهی بی آسیب و هیچ گریند جان سخن آنکه میرزا ابوالقاسم
و همراهانرا با نامه خوش نگار و پوزش اندیش بنزرگاه معتمدی باز فرستند و خود در کوی بهرام
از درراست بازی نه روز کارسازی رخت در نکب باز نهد در راه و رفتار و اندیشه و گفتار درست
و خواست و فزود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خوشتر فرامش کیرد و پیرایه روزگار خوش
سازد آنان نیز در صفهان جز با سرکاران سرکار خان انجمنی بخویند و با هر که نباید سخنی که بر آن خورد
و گرفتی توان شنوند و نگویند چون از آنها تباهی ندید و از انجا نیز بدیشان آگاهی رسید یاران

هشیاران مست افتاده داده فرمان بیداری و خواب آورده سرانجام با جانی خسته و دلی شکسته لبی خشک و چشمی تر راست چون مژگان کافر کیش دوست و بخت واژون تخت خویش برگشتم پاک یزدان این پیوند پاک دیده و پیمان پاکیزه دامان را بدست خواری و شست بیزاری گسسته نخواهد و نخچیر دل را که زنجیرها شکسته و آن زلف مردم شکارش موئی بسته جاودان رسته نماند که بستگان کمند نورشکارند یا خانه که نوآموزان دبستانش بقیچی تر اشند و بجای دم و دود مشکفام سوده دیگ و زنگ دوده پاتیل در آن باشند چنانکه توان نگاشت و بدست آورنگارش و گذارش چه نوره و کدام بنیاد توان کرد دریغ این دیبای زرافشان که چون من از پیکر بی اندام و دیدار ناخوب در چشم غوغا و دیده آشوب روسیاه آمد و بر جای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تخته کلاه افتاده خدا را پرده داری کن و از دیده دور و نزدیک و نگاه بینا و کور پنهان دار تا بهم تو انگشت نمای این و آن نگردی و هم من بیغاره دوست و دشمن را نشان نیایم باری تا یاد کی و کجا دیده تاری بچهر مهر افروزت روشن آرم و نبرد تیرگیها را از آن گیسوی زره گر و ابروی زره در تیغ و جوشن سازم

ایضاً میرزا حسن نگاشته

ایمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد چو پا یابم برفت از دست دانستم که دریائی پیش از آنکه رخت شمیران کشی و داغ درد بر دل و جان جوانان و پیران نهی پنداشتم بر نج جدائی دست پایداری است و شکنجه دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری خویشتن را آزمودم من کجا و هجران کجا فرسوده شم مرد این بار گران نیست و کاسته جانم هم آورد این اندوه ناپیدا کران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راهی نیابم و بر دیدار دل افروزت بارنگاهی خاک جان و شم یکبارگی بر باد است و مرغ روان را از پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانه هستی گشاد رسید پیک و پیام امید در راه است

ایضاً مشار الیه نگاشته

و از چشمداشت سپید شد نامه زیبا نگار شیوا گفتار که از در آزمون بر فرهنگ دری نگارشگری رفته بود دوده دیده و پرورد دیده را سرمه سائی کرد و سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینه خورشید روشنائی بخشود

رفت و پیوست ترا از درود و نواخت و جوی خواهم داشت و دیر بپای و زود بپا که پیش از
فرو رفتن خورشید بهم بسته کردیم و از اندیشه بهم بستن گسسته پس از خواندن و باد بدی درست
در دانست ترا از شیوا ماندن اگر چندان سرد و خام و نسنجیده و بی اندام نیست نگاه دار که فردا
دو گره باز گشت و برخیه و خامش گذشت آرم چنانچه سزای نوشتن شد بر نگاریم با یاب بستن بر اندام

از قول میرزا محمد کاشی نوشته شده

نخستین پور و زیاده قربان است در مرزی و تختگاه کی آسوده از رنج تن و شکنج جان راه نیستی
می سپارم و روزگاری برامش و تندرستی میبرم سپاس فره بار خدا را که بزن خواستن و برگ
سامان و ساز آراستن پور کار ناکامی سپری شد و نوبت بی سر انجامی رخت بر باره در بدری
بست بفر بهاری شگفته سرخ گل از لاله زرد دمیدن گرفت و باد بهشت از ناله سرد وزیدن
گردش وارون سپهر رام است و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود و کدام بهبود از آنم که خواهان آستین
دل است و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بی بهره گذاشته کلید در دشت
بیارم خوان دل گوارو جان پرور خوردن نتوانم مرغ دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا
بسته اند آشیان بر سر و ساخته و بال پرواز شکسته جام لبالب و دست گشتیدن
و میوه کام رسی و توان چیدن نه یار در بزم و نمی آرمش از بیم نگاه روز گل من که بهارم بجز آن
میگذرد تا کی از این رنج جانکاه رسته گردد و مژده شاخ گیاهم بدان دسته گل و بسته

نصیحت نامه میرزا احمد بپسرش نوشته شده است

فرزانه فرزند من پاس بار خداوند را از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان
خردمندت افسانه نشت و سندان باد برادرت ناگزر کارها بتو باز خواهد ماند و خویش از در
پس نگری و پیش بینی راه بستان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خدا ترسی و درست کار
نه خود پرست و مردم آزار بر همان راه و روش و خوی منش که آئین دیرین و پیشه پیشینیان است
بازن و مرد خانه و گروه خویش و بیگانه رفتار کن بزرگ و کوچک را خردمند و دیوانه گفت

سوزاک مرضی است که بعربی گرفته البول گویند

بی هیچ پوزش و بهانه بکار اندازینجویان مزد ایشانست چون سنگها پریشان و پرداخته
وگرنه ناهموار و نیم ساخته پول یا جو یا خرما یا هر سه هرچه خواهند بی امروز و فردا بده و نوشته رسید
درخواه آغاز شام خود و برادران و دائی در خانه رفته شب نشینی با همه کس و همه جا برچیده به
و دامن از این آلودگی که جز پشیمانی سودش نیست باز کشیدن خوش و در بزم خود با میهمان خوا
نشست و گفت و شنود بر هنجار مردمی در خور و سزاوار است و شایسته و جان گوارش
ازین گفتن زبان سودن است و روان بدرازنائی فرسودن هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن

از قول میرزا حسن میرزا محمد حسن اصفهانی نوشته است

خورشید بی ستاره را امروز بکوری برگشته اختران که روز ما چون شب زلفش تیره خوا
دیدار کردم و اندیشه مهر پرور روان سرکار یرا برون از ساختگی گفت و گذار فرمود مرا خانه و سامانی
نیست و برد و بار باش شاهانه بیتاق اندیش و دربانی در این ویرانه بر خردمند و دیوانه بار است
و با دیده پاکیزه و دامان پاک راه آشنا و بیگانه نباز چه خوشتر از آن که سپهر دانش و هوش و کیهان
چشم و گوش چراغ دوده دانائی فروغ دیده بینائی کلید درهای بسته امید دلهای شکسته
دانای رازهای نهفته بینای خردهای بخفته گوهر شناس بوم و خار آئینه دار زشت و زیبا
سر کار ایشان همچون سایه بر این مرز ویران گسترد و کلاغ کلبه ما را که نشان آبادی بر بال
سیمرغ و پر هماست تختگاه شهریاران سازد کاشم امروز سرفراز ساخته بود و کلاه گوشه بخت بلندم را
بر فسر مهر و ماه افروخته پس از نیش اگر در سرفرازی ما کوتاهی خاست و نهاد دوست نوازش را
در انجام این پیمان که مرا کام دیرین است و بکام اندر باده تلخ و آب شیرین تباهی رست آنگاه
خواهیم دید و دانست راه نمودی و توشه ندادی بخویش خواندی و در بخشادی سرکار ابراهیم خان
نیز هر هنگام از اندیشه خویش باز آید و خانه زیبانگارش را بوی چهره پردازی فراز اینک رو
گشاده ایستاده ام و چشم بالائی و چهره آرائی را آماده شنیدم در پایان پیری استاد سخن
آذر بیگدلی را فرمان آبشخور رخت اشیر افکنده جوانان سخن سنجش از در پرده دری بزمی از باده است

کشور خدا و کشور خدای
پادشاه را گویند و باعتبار معنی
ترکیبی آن کشور بمعنی اقلیم باشد
و خدا بمعنی صاحب و مالک
باشد و کشور خدیو نیز گویند
و کشور خدائی بمعنی پادشاهی
باشد

جوانی پارسا گوهر ساده دل و خویشتن دار و پاک دامان و آسوده خام سنجار و بنا زبوده که دمی
با آلایش آسایش نداشتی و جز با شستن روی و اندیشه نماز آرایش نجستی در آن هنگام که کار شب
سپران از فراخ پوئی تنگ بود و پس از دیگر هر که کامی از در فراز شدی سنگ بر سر و پای
بر سنگ بیچاره زن خواست و رامش بوس و کنار و دیگر چیزها را که خواهش تن و کاهش
جان است انجمن کرد پاسی از شب رفته با همخوابه خویش جفت آمد آلودگی آب آسودگی برد
و کام پکیده آرام شبا روزی کاست تلواس شست و شو تا سه جست و جو خاکش در دیده خفت
افکند پشت بر زن و چشم بر در زن باز نشست پک چشم زد خوابش نبرد و تلواس گرمابه
در پیچ و تابش افکند خروس همسایه خروشی بی هنگام برداشت پنداشت نوبت بام است
آرامش نماند از بستر دلارام بر جست از کام در ننگ نشست و تنش بر پیچش و خرام افتاد پرستارانش
دامن گرفتند و از چار سو سرایش گفتند آغاز شام است و نوبت رامش و کام دمساز بستر نرم باش
نه انباز خاکستر گرم مست لب از لبی چو چشم خروس البی بود برداشتن بکفته بیهوده خروس
بالش همخوابه جوی مالش گرمابه چیست اندرز یاران سودی نداد و پند دوستاران بهبودی نکرد
دامن از چنگ لابه گران در کشید و شتابراز بوزد شاهین پوی و پرجست چندانکه از خانه گامی دو
دور افتاد و بپای خویش از تخت سور بر تخته گور آمد داروغه شهر با گروهی سیه هش وانبوه
خیره کش فرا رسید گردش فرو گرفتند در سنگ و خشت و چوب و چماق و سیلی و مشت دریغ
فرو گذاشت نشد چندانکه گریه و زاری کرد و لابه و خاکساری در نگرفت چون روی بخشایش ندید
و بوی آسایش نشنید بر سنگ و چوب تن داد و کند و کوبرا گردن نهاد که زینهار مرا بشید
از آنرا که خوراک زخم و کشتم نه برای سنگ و مشت کفتش زدن و کوفتن باری کشتن و سوختن
گفت کسی را که بانگ بی هنگام خروسی راه زند و با آواز پیستر تخم مرغ روز روشن بر خود سیاه کند
نه درخور دستن و کشتن است که برای خستن و کشتن است داستان سرکار میرزا افسانه یار سمنانی است
چون وی خردمندی بخته کار که فریب چوبان بد پسندی خام خوار خورد شایسته بند و آویزاست

تنگ تکای
بار را گویند

فراخ پوی
تند رفتار را
گویند

رامش عیش
و سرور را

تلواس میل
و خواهش است

هم سنج
انباز و شریک و مجاور را
گویند

خورا سزاوار
و لایق را گویند

کوفتن
باسین مهمله رو زدن

یاتی شاید فراهم دولتی دارد شگرف آن شیرمرغ این جان آدم دویم باریچه باروست ساغ
لحمار شیخ حسن که بارنج پریشانی و شکنج بی سامانی روزی بی باده نزیست و شبی بی ساده نخفت
کهنه بانوا آنچه بودش بجامی گرو بود و بوی بچه بازی خارکانه خمخانه بوی وگرما به رونجایش
دوست را به بهشت امیدوار گشتن این تازه که گاهوارهٔ تا گور کون کردن و رستگار
گشتن بیچاره ما که با همه ناکامی و بدنامی و همه با یاد پور جوان زن پیر در بردیدم و بجای آب تاکوک
خون دل در ساغر تا در رستهٔ رستاخیزم بازار باجه افتد و کیفر کردار چه باشد همشیرهٔ مهربان
خواهر ملا را برادری نیکخواهیم و مهر اندیش فنبرک پناه و فرمایش را اگر همه جان خواهی و سر جوئی
بسر ایستاده ایم و انجام را انجام آماده والسلام

از قول میرزا جعفر میرزا مصطفی قلی جند قی نوشته

هنگام بدرود همانت بیاد اندر است که تا هنجار کار بر جدائیست و دریافت دیدار آن
وبستگان پیوسته بخواست خدائی همیان سر آن رفت که مرزبان کشور هرگونه سیم وزر
از آب و خاک خواهد نتیجهٔ من بکمانش آنچه هست در زینهار سر کار باشد و مهتری بی رنج بکمانشتگی
دیوان و نگاشته او ارچه با زپاس خانه و دشت و ساز خرمن و کشت را کار گذار انگشت بدیر
بردیدهٔ مردی و از در راست کاری و درست کرداری نوشته آراسته نگین مهرازین خود
نیز سپردی چون شد و چه افتاد که هنوز دودهٔ خانه نخوشیده و خواهنده زر از خداوند کشور بر نخوشیده
و در نکوشیده و پیمانت از یاد شد پیوندت برباد سازار زاردادی و چویکی و باکار فرستادنی
زنانزاد بر روی پستی و مهتری را آب از جوی برتری و فرایش مردم بر دیگر آفرینش بسبب
وریش و دهان و منش و توش و تن و زبان و سخن و بینه و بازو و توان و نیرو و دست و پای
وسینه و نای و دیگر چیزها نیست بزرگی و مهتری و سترگی و سروری آنراست پاس پیمان
و پیوند کرد و دوبار شوند خورد و بسیار دریغ دارم چون سرو جوانی بهشتی گوهر فرو شتی
دیدار آدمی سرشت مردمی نهاد نو آموز نام اندوز و درست رفتار است سخن کم گزاف افزون

مرزبان
حاکم و فرمانفرما را
گویند

نیکخواهی
پرستاری بیکران
...سرفتن امری و حساب بجهت
نمودن

اوارجه روزنامه
و حساب دفتری و
کتابچه مالیات را گویند

ازین مانند
دزینت یافتن است

توش جثه
و جسد را گویند

نام تخفیف مهتری
جندق

پریش
مخفف پریشان است
چنانکه شاعر راست

یار بر این جمع چو وارهای
یار بر این قوم چو خواهند دلها
پریش

ازآن باغ وبستان خواهم بانیکه هنوز از جدائی چندان نگذشته ونوبنواین داستان را
گفتگو کرده اند ورامش بزم خداوندی را آرزو پخته اگر دراین جنبش کام دل پدیدار است شاید پس
از نورور سرکار ایشان ومن که بی‌برو سامان بی‌همتان ونگاه بیابانک رائی سپار آییم وباهم
آسوده از غوغای آشنا وبیگانه وسودای خردمند ودیوانه روزگذار با این اندیشه زود انجام
وپیشه پاکیزه فرجام چه جای رنج ایوار وشبگیر است وشکنج نورد سنگلاخ وکوپر پاک یزدان را ستایش
گوشه آسوده هست وتوشه پالوده اگر ابراهیم ازدرخامی وخودکامی پاره خبرها ندانند و
آزموده ودانند که مرد را سازبرگ تن آسانی درخانه ولانه خود مرغ را پرواز رامش وآسودگی
تا کنج آشیانه خویش است چنانچه تا گذرانه بر جنبش ایستاده اند وتیمار دربدر پر آماده باری
برآن هنجار که موبد آزموده آموزگار نگاشته اندو بی پرده درمیان گذاشته پیمان دهید که
بی هیچ پوزش وبهانه درری مردانه تن بیار آموختن ودست بکار اندوختن داده همه هنگام
دانش وبینش فزایند خجسته وهمیوست پیمان نامه نگاشته نگین بر پایان بدین سخن سخنی را نمیتوان
افزود همه روزه گذارش خود را نگارش کنند

بدوستی نزدیک نگارش یافته ودرخواست خوشمندی پدید آورده

آن جوان ارزنده گوهر فرخنده اختر که دیشب شمار ابدیدار این برگشته روز رهنما خواسته‌ام
کار از چه برکوتاهی افکندی ودریغ وافسوس روا داشتی مردی چنان گرم مهر رایگان آویز
که برپیوند ودیدار وگفت وگذار چون من هیچ ندانی ناپسند خرسند باشد چه جای بوک ومگر بود
وامروز وفردا شعر دامن دولت چه بدست اوفتاد گر بهلی باز نیاید بدست اگرش
بازدیدی وهنگام گفت وشنیدی خواست از خاکسارش درودی مهرآمود برکوی وبرسرای
ع درسرای مغان رفته است آب زده دربان ودورباش وبهرپای وپیکام نهی وگام
گرفت وپرخاشی نیست پیش از آن نیست جز از خاکساری چیزی پرسد وندانیم وجز کیش
جان سپاری فرمایشی فرماید وشوانیم کلبه بی بام ودر درویشان همواره برروی بیگانگان

نگاه بروزن کراه
منزل ومکان وجاکه نقد
وجنس را دران نهند

ودانشمند وعالم ودانا

رایگان
بروزن کاروان چیزیست
که درراه بیابند بامفت
بدست آید وازاعوض
وبدلی نیاید
داد

و دوشت گرانبار چگونه سفارشهای ربتت و توحید را نگارش توان و بسته دهسته باغ
هنر را گذارش من هم در این پایان هستی و آغاز پیری و پستی با همه افسردگیها و دلمردگیها
شبی از درد زانو تا بم بر بر همای و شاخ آهو بود و پیشه دل نگارش رنگ رنگ رنگ امشاد
و بیداری رخت بسته اندیشه دیگر بار انگیخت باغ هنر را روزنامه انجام جستم از نیا فتاد کار
باغ هنر ماه روزه رنسیاد آمد بر این هنجارش با اندازه دردی که جالش جان و مالش
مرگ را هم آورد بود در هم بستم و با هم پیوستم شعر گرچه تلخ آب زمین شوره گز و گزنه گیاه

شوره تا پنج کلوریگ وان تا کمر است — بر ریاض ای هنری باغ هست با همه عیب

فر این فصل که تاریخ تو باغ هنر است — بسیار پوچ و هیچست و شنیدش سخندان را

مایه تاب و پیچ ولی داستان آن همی و کدهست پولی داد و کچکولی هر سه مستند نخستین دست
بردش نمد پاره پشت افتاد لب و ابرو تلخ و ترش کرد که هر سه را گوشت باید و دست سخت تو
همی نمد زاید استادش گفت پولی مش نهادی هیچ ماهی زر ریعبت روید در آن خاک شوره زار
تلخ و خار خشک و ریگ تر با این سال فره و رنج دوری و درد زانو و نهاد درمان و چهار آزار
از هر مایه گفت چه توان یافت جز سر کار رسید از همه چشمش نهفته دارو بهر گوش اندر نا گفته شعر

شاعر نیم و شعر ندانم که چه باشد — من مرثیه گوی دل دیوانه خویشم

سخن سرایی چیست یا شیوا درایی کدام جان باید کند نان باید جست خود خورد بدیگران نیز
خوراند کیمیا کشت و کار است و سودش همه برگ و بار منی جوید از خرمنی کوه هست و از کوه
سهلان کوهه تل کاهش بر تر بیابانی زی در آب آشنا و بیگانه و دست یازی بر خاک دانا
و دیوانه بی چشم بکار از همه با مردی در کیش مردم از خرمن من که خوشه از خروار بخشایش باید رخدا
با دامن خویش بهنگام خود بفرجام بر کار و در کار در کوب بر دار با رهی با همه گفتنها
و نهفتنها در کار ربتت و توحید آسوده مرزی و مرا که از پاک رستنام و بدان خاک بسته
فرسوده مخواه شاید جایی گردد و بفر فزایش دار و در جنبش از در آسایش بخشایش یزدان پایه

گزنه
بفتح اول و نون نباتی است
دوایی که آنرا انجره
گویند
روزنامه
بمعنی تاریخ و کتابها نوشتن
جابر است

کچکول
بروزن و معنی
کشکول است

بسیار زمین سرسبز
سنایه از پیری و ...
و سال خوردگی است

کوه چند معنی دارد
ولی در اینجا بمعنی
مطلق عبدیت

بکار کار ابا ماند

بیابان را بگذر

سپاس انگیز افزای و پیش از تخم و شیار و درخت و دیوار در و هر ریز و دام کردن ساز
ار کهابکار کوشندگی نرم افتد و جانها بتاب جوشندگی گرم گرواری شوره بومی هسته خیز
ولی زاری کردن و انشتی دو کل دیواری برآوردن شایان پیش از این بست و گشود و درخور
این مایه گفت و شنود نیست تا کی آن خاک رست خسته و آن بند سست بسته و آن
بسته و نی درهم رسته و گریبان من از چنگ این تلواس رسته آید والسلام

یکی از فرزندان نگاشته و نزد آگاهان ز لاقت و آبداری آن پایه فره یافت

پیر کهن دانای سخن ابو الحسن از کشت و کار کوکنار و دشت و بازار تریاک را از فزایش و بهبودی
راند و ساز نجبایش و سودی نوخت که گرم کاران رشت و پیله گذاران آن دشت را که با برگ
و ساز ابریشم گشایش از ستاره و سپهر نباید و فزایش از ماه و مهر آنند که توتستانها را به تیشه
سپاری ریشه نگار آیند و در پیشه کوکنار بازی و تریاک سازی اندیشه گمار زیرا که آن از ده بالا نیاید
و این از بیست پایین نباید خرسنها گندم و جو سودی نزدید و خروارها کاورس و ارزن و جو زغ ورود
ترودی نبخشد رباعی امرود و بهی کام فره نفزاید و زرقیمی و انگور گره نگشاید آنرا که ز کوکنار
رود زر و سیم زبی پیشه کیمیاگری نگراید باری پس از رسید نگارش و دریافت گذارش جای آن
راه چادر کله کن و یکدله جان از تلواس هر اندیشه یله ساز بدستیاری باغکاران و راغ شیاران
پارچه زمینی خوش بوم و بر پیدا رود درخت باد گذر آفتاب سپار از همه گشنخوان دست گزین آر
خود کوه نشست و گاه خیز بسر کاری باز ایست تا گرته بچشم تو نیک و شایان شیار افتد و ترازو
کش و سنجیده هم بند و هموار سیاه بار و دیگر جا گروبه که کوکنار را شاید هرچه گویند و باید در افکن
آن مایه تخم که سزاست مر آن پیر جوان دانش و بینای کور بخش را سپار پیمائی آسوده از ننگ
فراموشی و زیان سخت بستان که هنگام درکار و کیش آبیاری و پرستاری یکی چشم دریای
تنبلی و تن آسانی نماند با تلخ گوئی و تندخوئی گوش کش و دل گذارش ساز که اگر در این کشت و
کار چون دیگر کار و کشتها بازی کوشی آرد و هنجار ستال و تر فروشی کیفر کوب و کند است

یکی از فرزندان خامه گذار ام

وبرف و بارش خواه تا این چارلاشه با هم بند پنبه دانه و کاه است و انبار آبشخور و چراگاه اگر چشمی از
پشتش کم یا موئی از دمش خم گردد از تو تاوان یک بخشی کوه کوهان خواهم خواست و از نهاد
تیز تنخت سخت خواهم رنجید دو ماه است به رنج مرگ شکنج یا درد گرفتارم و روز در تاب و شب
در تیمار میرزا جعفرم پرستار است و یکستنه با هزار فرمایش گرفتار شبان یک چشم نغنود
و روزان کامی از دوندگی و پرسندگی نیاساید اگر تو پاداش اندوه یاران و بی خبری
و کار و کسان او را از خود نشمری من جاودان شرمنده و پیش دوست و دشمن سرافکنده خواهم
ماند شب پاس یاران داشتن و روز در به افتاد کار و آسایش و در کار ایشان گذشتن نخستین گام
مردانگی است و کمین کیش فرزانگی بکوش که بفرزانگی از همگنان بیش و بهوی مردانگی از همگان
پیش باشی تا نامه خوشنودی و سپاس مشهدی نرسد دلنگران و فرسوده خواهم زیست
نشادمان **یکی از نگاشتگان نگاشته است** و آسوده والسلام
نزدیک سفارشها که بیالی دودایره خوشتار و پود خوری باف بسر کار میرابو جعفر فرستیت و
همواره پاس اندیش پیک پیام باش و سال یکبار جفتی گرگابی که بسختی چرم و نرمی تیماجش یا در
کفش و بندی میرمدینه و چکمه میر حاج یارد گرد نیز اگر انبار زنبار سلذی خوشتر چنان میدانستم
همه ساله نیازگذاری و همه روزه نامه نگار این روزها دری نوشته از وی رسید که بارها پاس سفارشها
تر الصفائی نگارشها کرده ام و پوشیده های راز و نیاز دلرا که خامه روشنگر ترجمان است گذار
باری پیامی نداد و اگر دشنامی باشد پاسخی نفرستاد چنانچه ازین پس گر مهار اسردی زاید
یکانگی را یکانگی فزاید گناه از من مدان و آستین بیزاری میفشان چرا چون توجوانی تازه بازار
که در رسته کیهانت نهاز کار است و هنوزت خریداری منست و کالای پذیرش را رونق
بازاری نه بایستی چنین سست شناخت و کم نوخت باشا ابره و خرمای این دوست نه آیینست
که دل بهانه سگالد و لب فسانه سراید هر کس را پایگاهی دیگرگون است و شمار یاران یکدل از
هنجار بیگانه سازان صد دله بیرون یکی گویان از دو پرستان جدا کن و سایه از آفتاب

تاوان
با واو بالف کشیده بون
زده جرم و خیانت و غرامت
و زیان و گناه باشد
و عوض و بدل را نیز
گویند

وهشمند و دمساز شنید و گفت تازه نگاری خواسته و بستر شگفته بهاری آراسته دیدارش
خجسته و همایون سوری همه شکوه و شگون اگر خدای نخواسته ماه نو بیمان دیار تازه بیوند
خوی ناساز و سرشت زنانه که بیشتر زنان راست و بخواست خدا ورا نجشی از آن نیست شک
آمیز و بهانه انگیز باشد دیگر بستگان بهر چوب نانی و بهر نام خوانی فرمان تر است فرزند
اسند را که مهمان دار دور و نزد بخت و کار گذار ترک و تاریک از آسیب و گزندش نگهداشت
باید و در اندرز و پندش فروگذاشت نشاید اما نی گذران کن و با بینائی نگران باش
گروهی بی دانش و دید که خسته بیم و امیدند و بسته گفت و شنید آرایش هستی در کاو و خر
بینند و آسایش زیست در سیم و زر از در دلسوزی و تیمار به سرزنش آرائی و آزار همی کوشند
با کاستیهای درآمد و فزود بیرون شد و وام بسیار و آمد و رفت فراوان بی نیازیهای گوهر کام
سوزیهای گردون سه چهار خاتون هنرمند و چندان فرزند نستوده دل ریشی چنان خسته و دردمند
چنین رسته را با این کار درهم و ساز شوریده چه جای جفت جستن بود و خود را مفت خستن نبدا
و نه بینند که کارها از چنبر دانش بیرون است و داد و خواستها با خواست و داد خدائی دگرگون نگرا
بی سود و سرمایه برگ رامش بساز است و دیگر را با همه هستی از بی یکروزه نان بهر خوانی دست در توده
ورا گشاده روزیرا با تنگی بهال چه کاره توانگر نهاد را از رنج درویشی چه تیمار من دانم تو از این بندها
آزادی و با این همه ویرانی آباد کوش از مفت آنان و گفتها هر دو پراکنده دار و از این نستاتش
و آن پیغاره فراهم و پراکنده هر شب بکامرانی تنگش در برکش و هر روز بشادمانی زندگانی از سر گیر
ع عمر است چنان کش گذرانی گذرد   تیمار زنان آن خورد و اندوه سامان آن برد که مایه زیست و
برگ نوا را دیده بار خدا را از خوشه و خرمن را زبهر روزی راننده خداوند روزی میرزا محمد ابراهیم
روزها پیوند یاری بسته و بیرون دروازه از شهر کناری جسته آنچه خود گفت از در چهر و پیکر
با خنها بهار است و شهرها نگار لانه تارش خانه خورشید افتاده و کلبه تنگش کاخ جمشید با او نشست
و از همه برخواست بروی افزود و از همه در کار است در گشاده دربست و میان در بسته برگشود

گسترش بضم اول و سکون آخر و کسر شین نقطه دار باشد هر چیزی را که فرو توان چید و پهن کرد از دام و بساط و فرش و جامه خواب و امثال آن

بچه پاکان کرم کرم کشیدی و کاه بخشی مفت و چنگی سست پرده کیش بزرگان پس و پیش
آدم تا احمد سخت و رایگان بر دریدی پیکار انبار تاب با خشن آورد و یار انبار خواب تا خشن
شب را ساز باز بستن خاست و چراغ آگاه باز نشستن این یاوه کرای هرزه درای یکی چشم و
زبان در کام نبرد و از کواژه و دشنام بچه و خام و نکوهش ننگ مردم و نام خود آرام نگرفت و دو دگر
آنچه نوبت گفتن و شنفتن گوش از گفت مفت و چشم از لب خرمهره سفتش گرفتن همان بود و بگ
انخشت و آسیب مشت تهی کاه و زانو سفتن همان کوش دریدن گرفت و هوش پریدن خروس
بسرودن پرزد و شبخوان بگلدسته بر تاخت تاب ننابی انگیخت و چشم سیاهی آورد بردباری زبان
گردو گشاد از گوش بزبان افتاد بآموزگاری نه چو نگاری دهنش بستم و سخنش گسستم والسلام
بمیرزا احمد نگارش یافته در آن و پراپنغاره و نکوهش برخی پاها کرده شده
احمد ندانم سفارشهای مرا درباره دوستان دانسته فراموش میکنی یا براستی گرفتار
پراکنده کارها تپای پذیرای شکسته دارد و دست انجام فرو بسته بارها نوشتم با سرکار
سید همواره راه نامه نگاری گشاده دار و پیش از آن کمینه نیاز آزرم انباز که همه ساله او را
خواسته ام هرچه خواهش و فرمایش آرد بی آنکه چشمداشت دراز افتد و فرخنده روانش بدانسکرانی
انباز آید آماده انجام باش آنچه پیداست این روزگار دیر باز باری راز نامه نگاری لب فرو دوخته
و بهمان کمینه نیاز که از بس خوار خورای گفتن و شنودن و سزای نکوهش و ستودن نیز نیست
نفرستادی پیش از این ها بدین رسوائی شوخ چشم و گستاخ و پیشانی تنگ و پشت گوش فراخ
بنودی بازچه گردی که چنین تر شدی باری اگرت بدین هنجار شمار خواهد رفت و
بکام بدفرماروان کارگذار خواهی زیست پارسی و پابرهنه آگاهی فرست تا گردن از دوامی
که خود بسر نهاده ام و بی درخواست و میانداری دیگران پیمان داده باز بردارم و گوهر خویش
از خورده گیری و بیغاره نزدیکان و دوران و بینایان و کوران آزاد کنم

که میان سرکار و من بنده جدائی خاست ندانم بنیاد کار بر چه گذاشته و از نامه دبستان
و خط‌ چه نگاشته شنبه تا آدینه یکهفته راه است این هفته در آن راههای نرفته چه گامی فشرده
و کدام بیابان به نپیموده بپایان برده راستی را در آموختن سردی و اندوختن را دور از جان سیاه
پرور دسرکاری بسیار تن آسا ولی در دو بالا و پیکر مرد کارزاری و بخواندن و نگاشتن کودک
شیرخوار اگر کار نگارش این است و شمار گذارش چنین هم پیش کودکان دبستان مشت
سرکار وا خواهد شد و هم این شکسته نزد یاران شبستان رسوا خواهد گشت تا زود است و هنوز
آموزگاری من و هنراندوزی شمار از دهنها و افسانهٔ انجمنها نیست خوشتر آنکه هم تو همان راه
پیشینه پیش آری و هم من از دست تو دو پای دیگر وام کرده چار اسبه سر خویش گیرم

بمیرزا محمد علی خط نگاشته و بعضی مطایبات و برخی سفارشات در آن پدید شده

خط این چندگاه که رنش عندی تبت و توحید بر تور است و استوار افتاده تا امروز که انجام
نخستین ماه بهار است چه کار کرده و از گردونار و نهال خرما و سنجد و هسته و بونجه و پسته و دیگر
درختهای زود گذر و دیرپای چه بار آورده بی کاست و فزود آنچه کنون خرم و سبز است
و گمان خوشیدن نیست و امید جوشیدن هست بر نگار و بر شمار و با من فرست تا این راز نو
پیدا و بکارگی با کاردانی تو نیز آشکار شود پیش از این ساز و سامان پیله‌وری و سوداگری نیز
پرداخته بودی و با سرمایهٔ کم و سود اندک ساخته گاهی گاهی میدادی و نوید فزایش میفرستادی
چون شد که این هنگام از آن شیوه بند بر زبانست و دست بر دهان مگر سرمایه زیان کرد
و گلت ناشکفته دست فرسود خزان شد سود و زیان در این کار نا گذر است و کاست و فزود
دست در آغوش یکدیگر بیک لغزش از پیش رفتن و بد رودیهٔ خویش گفتن کار دانش ور آن
و شمار هنرپروران نیست اگر گرم و گیرا بر سرکار بیائی و بدستور گذشته سود اسنج این بازار گردی
سبکساری دیوانه رنگت خواهیم دید نه گران دانشی فرزانه سنگ همچنان در کار باش و پدار
زی که شوریده کاری ها نه زیان بخشید و بیالوده دستی و آز پرستی زبان سود و نخشت گرای این

پیله‌ور
بر وزن شیشه‌گر شخصی که دارو
و اجناس عطاری و سوزن
و ابریشم و مهره و مثال آن
بجاها گرداند و
فروشد

بکسر با و سکون نون
بجای سین و بعضی

پیغاره سرزنش
و طعنه باشد

و سپاس گذار خواهم زیست تو اگر نهاد از پاس سست و بود ست سرد و با همه درویشی از دست رنج خود و
نیازی بخنج **یکی از نخماشتگان در باب سفارش مزرعه نگاشته** یاد آور مباد
شاخهای سفارش گشت و کار و میوه و پسته و انار و هسته را در باغ نگارش کاشته بودم
همه از گران خیزیها و ست آویزیهای تو خربزه و کبست رست و شرنگ و تریاک آورد شعر
این مرتبه را دو تلخی و شوری باید   من گویم و خود تو شنوی شور و تلخی
کاش از آن پیش که هنگام درخت کاری سپری گردد و مرغ امیدها از آسیب منگ سیاه
دستهای تو کوب آزمای خسته بالی و شکسته پری رهی را آگهی میدادی تا انجام این کار و فرجام
این کردار از مردمی خواهیم و درمان این رنج از خداوند دردی باری با آنکه سودی شگرف در پای
بردی و زیانی ژرف دست افکندی همچنان از تو سپاس اندیشم و نیز شرمنده بخت خویش
که زود دم از آن خوی زشت و نهاد اهرمن سرشت آگاه کردی تا شاه نشین از پایگاه ورقی
آماه و پاداش از باد افراه باز دانستم و راه از چاه و گل از گیاه و درست از تباه دریافتم گفت
که سرشت این است و سرنوشت چنین خار و گلست یکرنگ است و شیر و گهر یکسنگ سود
خود در زیان دوستان دانی و بهار دمن در خزان بوستان خوشنودم از این پس بنابدیده پیام
روز تباه نخواهی و بسر دستانهای تیبالم که ناخنه چشم و هزارپای گوش است رامش سال و ماه بری
کمند تبابا این نخجیر و مرغ غنت مرد این زنجیر جست والسلام

یکی از جبانگارش یافته و در آن مقامات محبت و مدارج سلوک و شیفتی ز دحبیب

ای از بر من دور همانا خبرت نیست   گر موی چو مو لی شدم از ناله چونا لی
اگر دلها را بدلها راه است و جانها را از درد جانها آگاه چون شد که مرا جان تیمار سود بدرود تن
کرد و دل در سینه اندوه فرسا خون گشت و از دیده بدامن ریخت و ترا دل سنگین بموئی آگاه
نیست و سر پنجه جان نامهربانت از کاوش کین همچنان کوتاه نه شعر زکار ما اگر آگه شود دولت روزی
که سبزه بر دمد از خاک کشتگان غمت آری تو خداوندی و ما بنده ما مرده ایم و تو زنده زنده را با مرده

دست رنج
پیشه و حرفت و کسب و کار
باشد و کاربر را نیز گفته اند
که با دست کنند و مزد
دست را هم گفته اند

کبست بر وزن آلست
رستنی باشد تلخ شبیه بدستنبوی
که بعربی حنظل و بفارسی
خربزه تلخ گویند

زرقی چاره طبیعی باشد

آماه
بمعنی و وزن آماس است
باد افراه
جزای بدی و مکافات
پاداش را گویند

ناخنه
بفتح نون مرضی است از امراض
چشم و آن زایدیست که در گوشه
چشم بهم رسد و بتدریج تمام
چشم را میگیرد

نال
نای میان تهی را گویند
که عربان مزمار گویند
و ریشهای باریکی که از میان
قلم بر آید و نی میان پر را هم
گفته اند که از آن تیر سازند
والسلام

[illegible]

وسراغی نیز نشنید فرسوده کام و نایافته کام باز آمد و چون من با رنج دل گرانی دمساز باری
چون یار خدا نخواهد از خواست ما جز راه بیهوده پیمودن چه کام آید و با چیره دستیهای سپهر و ستاره
جز پای آسوده فرسودن چه دام گشاید گرفتم آمدی و در راه پوئی و کام جوئی فرگاه والی
و آن رامش والا همه آسان شد بی‌ما این ابر و باران و خلاب و خلیش را بگذاران با
گسسته پی راه نوردی گل مالی کوچهای کوی و با رنجی چنان جایگاه رامش و دیداروی و پروانه
نگارش خون دل با جام می کدام آن تازه جوان کهن پیمان نیز که از بستگان دستور ارس است
و چهر نگارین و اندام بهار نیش شایان دو گیهان کنار و بوس هم امشب از سرکار شما و من خواهش
مهمانی کرده و از پیرایه خوان و خورش در پای تن آسائی و پرورش فراهم آورده لابها پرداختم
سودی نداشت سرانجام پیمان بر آن رفت که نوبت شام خود با برادرش از در آگاهی فراز
فرود آیند و با ما همراهی نمایند کوچها انباشته آب و گل است و راه و رفت اگر خود خضر و الیاس
پا بمرد و دستیار آید خار راه و بار دل ور اکدام پوزش آریم و لابه شنفتن و نارفتن را بر کدام شیوه
و شمار بنوره و نسیاد لذاریم من اینک از نگاه سرکاری ساز خانه و پرواز آشیانه گرفتم نخواست
پاک یزدان فردا از آغاز بامدادان بدیدار سرکار والا بدر رود و همه کس و همه چیز گفتم در خواست زداد
و دانش استادی آنست که هر نگام خود یا فرستاده او فراز آید درش بر گشای و بمهربانی و خوش زبانی
پوزش کوتاهی من و نافرمانی باز ران تا بپسنم سرانجام آنچه آورده سرشت و نگاشته سرنوشت است
چیست سرکار محمد امین میرزا نیز که رامش مغز و هوش است و چهر دلارا و گفت اندوه کاهش فروغ
افزای دیده و پیرایه آرای گوش تاخت زده و تاراج شده باز آمد شنیدم هم از دیدنش
و هم بدیدار تو نیاز هر نگاه است انداز دیدن و مهر پرسیدن وی خواست آگاهی فرست که من
نیز از جان و دل همراهی خواهم کرد و جز دریافت دیدارش اگر خود فر پادشاهی باشد و فرمان ماه
تا ماهی زبان و تباهی خواهم انگاشت این نگارش نا زیبا و گذارش ناشیوا را جز آنکه یار آرایی
دشوار است و شبرنگ خامه را در سنگلاخ فرهنگ دری پای پویه سست و ناستوار پور شهائی

که سرکار سیف الدوله را کیوان شکوهی والا بنگاه و نشیمن بود و نیز از در انبازی و رای و دمساز
هراز ابشگاه دل و آرامش جای تن شبی نوبت بامدادان میانه بیداری و خوابم این سنجیده گفت
و سخته سخن همی پیرامن دل و روان گشت و بی خواست و اختیار من از جان بر زبان رفت شعر
بند کیر اگر نه هندو برد ایران خدا   آسمان بر این نشان شیر و خورشید از کجا
چون رهی را در آیین و آهنگ ستایش گری دل و دستی نیست و بازوی گشاد و بستی اگر
استادی انجمن آفتاب شهریاران و شهریار کلاه داران گردون خورشید فر فریدون جمشید
اختر را بر این آغاز ساز ستایش میساخت و بانجام میبرد تر کجوشی بی نمک از ننگ خامی میبست
و زرد گیاهی همه خار و خسک بنار بسته لاله و دسته نا دسته گل میشد شعر بر از خرخ
برین باد آستانت   نجاتک در زمین باد آسمانت
بدوستی نگاشته و در آن شکستگی نهاد از نیاز و ستایش و بیشوائی و رفاقت و بیغ نبحه سر آمد و
سرکار مهربان سرور میرزا ابو الحسن از زبان شما پیغام آورد که نگارشی چند از کداشتهای سر
و خام مرا خواسته اند و در انجام این خواهش سفارشی سخت استوار آراسته ندانم بنیاد و بهوده
بر چه هنجار باشد و بر داشت و انداز بر کدامین شیوه و شمار گر فتم این که گفتم فرمودی و پرده از رخسار
این راز نهفته کشودی دل و دستی که پخته و خامی در هم توان سرشت و نیروی گشاد و بستی که پشم
و دیبائی بر هم توان بافت کو آن هنگام که روزگار جوانی بود و بامداد روز سخن رانی هر گرز خیره
بنار ستم که نیم نشترش بها باشد و کلک نگارش گر باری سوداوسرودی نداشت که آفرین یا نفرینی
در خورد نواخت یا نوا آید امروز که نوبت پریشانی و پیریست و هنگامه سردی و سیری پیدا است
اگر نامه فراشت گیرم و خامه در انگشت هر چه از دل بر زبان آید مایه روسیاهی خواهد بود و چشم و گوش
و مغز و هوش را از دید و شنیدش همه کاهش و تباهی خواهد رست خوشتر که از این اندیشه باز آیند
و این در که کلید گشایش آن بر بام افتاده فراخور خواهند زیرا که شما را در این سودا سودی
نخواهد زاد و مرا سرمایه آبرو یکسر زیان خواهد کرد جز این فرمایش سرکار از من ساخته و پرداخته باشد

[illegible]

سمر
بضم هر دو فارسی حکایت و افسانه را گویند
و جواب باشد
و صدای غمزدگان
رنج روان

ترکجوش
با چیم بر وزن سرخ پوش
گوشت نیم پخته را گویند

سرو
بر وزن
بعضی
و بعضی
گفته اند

نوا
بزرگترین یا بهترین
هر چیز باشد

بخت آنچه دشت بار نمود و راز خرید آغاز نهاد و نهاد از زبان بر گوش بست پوزش سخن ری
بشیری ندید و بچیری در نشمرد تا کذر بشیری استوار درشت استخوان سخت پیکر پاک
سوهان آب انبار جندق را خریداری رفت در دو هزار و یکتومان هر که دو هم ره بسیار آید
هامون کذار بجوست خدا خواهم فرستاد خود باز الیست و شیرین کار آن شتر کهن بر کن و این را
درست و دیرپای درنشان و مزد کردار خویش از بار خدا خواه و بهای آن را ازکشت و خرمن
باغکاه بی کاست و فرود در یاب هر چه در آبادی آب انبار سنجی سر رشته نگاه دار و دل و
دست باراه تا در سودای یزدان که همه سود است زبان نکنی و شوریده کاری کواژه کرا د
انگشت نمای هر دست و زبان نیائی شتر کهن را با آن نبشت ها که نزد استاد حسین ا
دریافت کن تا بهنگام خود درست کاری و درست افتد و آیندگانش که زندگانی پاینده باد
نگاه در بایست بکار برند اهریمن که راهنمای بدبها است در آن کارها که پاک یزدان را مایه خشنود
بوک و مکر بر اشد و اندیشه امروز و فردا انگیزد زینهار از آن پیش که دیو درون بیدار گردد و آماد
کارهای دو ندکی در نه و دست انجام برکشای خرد استان شتر آنچه در این نامه نگارش رفت
و کذارش یافت لاغی بی نکنت و رازی بی زنگ یکی از در آزمون آغاز نامه بر فرهنگ
پارسی و این هنجار خاست تا چار چسن افتاد و شمار سخن بر این رفت مرا با یاران بازاری چه و با
هنجاری و بی زری اندیشه خریداری کدام شعر با تو سیمین تن بسنگم گر خریدار آورند هفت
بستانم اگر یوسف ببازار آورند
یکی از شاهزادگان نگاشته در آن رنجی جان گزا در نهاد خویش بواسطه تیمار و شکنجی که بود و برا
اگر کویم چه مایه شکنج از رهگذر رنجی که بندگان والا را خاست بر این خسته دستمند شکسته از آسمان
و زمین ریخت و رست آسوده روان سرکاری که جاویدانش اندوه مباد فرسوده کوهها در دو آلود
دشت ها کرد خواهد شد و چرا چنین نباشد که جز با شد رستی والا سرمایه زندگانی و پیرایه
کامرانی من بنده و جهانی بر شاخ آهو و پر هما است اگر هشاد کشور چون من و برتر از من بر جان

گواژه بازای فارسی بمعنی
سخره کی و مزاح و مردم
خوشش طبع هم آمده است

تیر
عطارد را گویند
کیوان
زحل است

رسته در انجام این فرمایش آراسته چون هیچم از هیچ رهگذر با آن قجر آقا آشنائی و آمیزش
نبود بشگفتی سخت فرو ماندم که نام و نشانش از که جویم و پس از جستن با مردی ناشناخت بکدام
راه و روش سخن گویم از آنجا که نیک بختیها و به افتاد کار سرکار است در کوی فروغ دیده
و چراغ دوده میرزا حسن بیداردانی دست داد داستانی از بندگیهای تو و خداوندیهای ایشان
درمیان آمد و اندک اندک افسانهٔ سفارش نامه بر زبان رفت از آنجا که مردانگیهای او است
آذر آسا برافروخت و در من گرفت که آبت آتش و خاکت بر باد چرا تاکنون این راز در پرده
نهفتی و با من که چاره اندیش آشکار و نهانم باز نگفتی قجر آقا را آشنای دیرینه‌ام و دیرینه
مهری بی کینه کاش از آن پیش که هنگامهٔ خشم داشت دراز شد و جان هستمند گرامی دوست
برنج دلنگرانی انباز آید میگفتم و می‌شنفتم سفارش نامه چنانچه بایستی از گل کشید و خاری از دل
میکندم باری پس از گفت و شنیدی بر پیمان بر آن رفت که این چند روزه او را به پسند
و نگارشی درست سفارش گشت امید ترا بارش ناز نیش باشد و خسته روان ما را گوارش نخجیر
خود استادگیها و کوشش ایشان را در کار توانگران و درویشان و بیگانگان و خویشان دیده
و دانی بخواست یار خدای دویم راه هر که پی سپار آید فرستاده برگ و ساز آسودگی برکام یاران
آماده خواهد شد همه دانند تو نیز بدان که اگر پای وی درمیان نبود و بست و گشاد این داستان
او را بر زبان هر جا و دان گشتی بر خاک میرفت و نحشی بر آب میریست از پای گسسته بکدام
کند آید و دست شکسته بازو کدام بند گشاید سالی مرزبان جندق برکد خدای دهی مهمان
شد خانه و خوان نمک و نان بیچاره در چشم و کام دشوار پسندش خوار و خام افتاد و دست کوتاه
بدان خورشهای درویشانه بکام اندرش زهر گوار آمد ترش باز نشست و تلخ گفتش در نهاد
و در پی مزگی شورها بر انگیخت خشم آلود برجست و اسب و شمشیر خواست پیر دستار ابید است
بار بخش مرزبان روز چیست و روزگار کدام شعر اثر چگونه بماند درین دیار از ما بروز کار چون
شهریار از ما خویش و پیوند زن و فرزند بیچاره آسیمه سر از خانه بیرون ریخت و هر یک بیوه

آگنش
بروزن آمیزش بمعنی
مالامال و پر و آغشته
و آگنده باشد و بمعنی فرو
نیز آمده است که نقیض
لاغر باشد

مرزبان
بازای نقطه دار بروزن و معنی شادین
حاکم و میر سرحد و صاحب
طرف و مالک زمین و زرمین دار
باشد و نگهدارنده و نگهبان را
نیز گویند

یکی از دوستداران نگاشته و شکوه از مردم خندق و گله از کسان آن بوم نموده

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت افسانه دردپای و روز آشفته سامان مرا بنده زاده
بر فرهنگ دری دست گشاده داستان پرداخت بی رنج افزائی و سخن سرائی این رنجور
خسته و بیجان شکسته خواهی دید و دانست بکدام روز گرفتارم و تا کجا کوب آزمای شکنج
و تیمار اگرچه این گفت که سفت پیش از دهان چون من شکپوستی سک مغز و خودپرستی
هیچ شناخت است آمرد هستی نورو سرپای درد همی تواند سرود شعر مرگ اگر مرد است گو
نزد من آی تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ ولی با آن سر مردانه و پیکر فرزانه که از رفتار
ناهموار و کردار بدهنجار آن گروه بی شرم هیچ آزرم یاوه گرای هرزه درای ستمباره زهناک
خواره آدمی روی اهرمن خوی کج پلاس ستیزه پلاس رو باه رنگ سیاه گوش آهنگ لاف
تراش گزاف کلاش هیچ شناخت پوچ نواخت هوش پریده چشم دریده گداتاسه سیاه کاسه
بی آبروی بیهده گوی دستان ساز بستان تاز ریو پیشه رنگ اندیشه شوربخت واژون
بخت خودسپاس خداشناس نزد و کرسنه و بر سیر آذر سرشت دوزخ سرنوشت که خود دیده و دانی
و بی گفت و گذارش شناخت توانی چنان فرخای گیهان بر تن و جانم تنگ است
و آمیزش و آویزم بهرراه و روش با این ددان آدمی چهر و دیوان مردم دیدار نکوهش و ننگ
که مرگ را بهای جان خواستارم و نیستی را بگوهر هستی خریدارم با خر و خوک تا کی بجوال اندر
توان زیست و تا چند از گربه و شغال زخم دندان و چنگال توان خورد پیش از آن نیست که
کیفرکردار زشت و باد افراه هنجار ناهموار در خانه گور و لانه مار و مور هم آسوده نخواهد گذاشت و همچنان
فرسوده خواهد داشت صد ره گزند مار و آسیب مور از کاوش و آزار این کژدمان خموش و ماران
چلپاسه آویز خوشتر گویند بدوزخ جانوریست زهر فزا جان گزا که تباه کاران سیاه نامه
از گزایش نیش و گذارش میش وی در مار گریزند و بگژدم آویزند بار خدا را سوگند که از کوب
و گند و رنج و گزند این بدپسندان هم دم کژدم خم ابروی یار است و چنبر اژدر چوگان زلف نگار

نواس آرزو و خواهش را گویند

با دافراه مکافات بدیرا گویند

یکی از یاران نوشته

یکی از یاران دیرین نوشته و در آن پرسشی از گذارش ورزکاروی رفته

دوری فرخنده دیدارت که یادرازی رستاخیز بیش از یک پستان خورده رنج روان رست
و شکنج جان انگیخت اگر با یاران اصفهان که من بنده را دیرینه خداوندند و سرکار را از در راستی
و درستی خواستار و دربند رامش ورزگذاری و آرامش شب شمار سخنی ندارم و گله نیز نمی نگارم
گوارا بادت این شادی که داری روزگاری خوش همکار از مادرودی ستایش سرود
بر سرای و از نیک پورش اندیش جداکان نامه زی کاش رهی را نیز در آن خرگاه رهی بود
تا به نیروی بستگیهای رشته از همه رستگان گدائی شاهنشهی کشتی اگرچه همچنان در بند سرکار
کامران شاهی و گنکاش اندیش از جبل و کلاه پیداست یکلاجامه چون تو بازبانی چنان سخت
که پیراهن تاب توانگران درد و از اندام شکیب درویشان هزار مینخه هستی برکشد کفش از کلاه ندانی
و سپید از سیاه نه من تنها که جای هیچکس نیست و راه پرواز شاهین تا مگس کنون که ناچار در افتادی
و برپای سخت روئی ایستادی بکوش تا بگیری یا خدای نخواسته بمیری چنانچه نه آنجا کسست
گفتگوئی و نه اینجا خسته جستجوئی پس کجائی و دمساز کدام آشنا ما را که از جهان رسته ایم و از جان و
دل بمهرت بسته در این مرز ویران که خاکش خز زهره رویدو بادش تب لرزه زاید بخود
راهی ده و در سایه آن دوستان که بدیدارهم در بوستانیند بارنشست و نگاهی بخش و اگر
یکی از آنان که سرودم و نمودم گذارت نیست پس چیست که همچنان دور و دور نشینی و
نزدیکان را همی دیر دیر پرسی گاه و بیگاهی نگذری و سال و ماهی ننگری سخن بسیار است
و شیون بیشمار ولی بپاس درویشی نگویم و بکیش دلریشان نمویم گله سازی کار یله کردان
ده دله است و گله تازی شیوه گرگان بی گله مهر و پیوند و پیمان و سوگند خود را بدین چار رشته
گوهر که شرم رشته پروین و رشک بسته نسرین کوتاه کردم و از درد دل و جان مستمند آگاه

بسوزنده آتش بخاموش خاک | بدلهای آگه بجانهای پاک
که ما را دل و جان پر از مهر تست | همه آرزو دیدن چهر تست

وبپای

لکهانی بفتح اول و سکون آخر گشتن نقطه دار ... بوزن و معنی لخلاخ است ... وبااین معنی ... وفتح اول ...

ده بسته بفتح اول و سکون ثانی و کسر دال ابجد و لام مفتوح بیوفا و هرجائی را گویند و کسی را هردم دل بدیگری بدهد و او را بوالهوس گویند و نزد محققین آنکه هر لحظه باعتقادی و کیشی باشد و کنایه از مردم شجاع و دلیر هست

وبهای پرسش کی خواهم رفت

یکی از شاگردان خود نوشته و بیرآزمون بازگشته رهنمای نگارش گری شده

نامهٔ پارسی نگار که روز گذشته در دست بود اینک گاشته بر دست فرزندی میرزا جعفر روانه داشتم بمیدانم این دو روزه از روی نامهٔ استاد بزرگ آزمون خامه در انگشت فرنامه درشت آورده یا نه اگر چیزی نگارش یافته که از آن دو پارچه درش خجسته تر و با روش هم بوسته تر باشد با من فرست میخواهم با نگارندهٔ دو که در کیش نگارش دیگر نویسندگان را از دوش ونر الکتر از خویش دانند باز نمائیم تا بدانند در این گرد سواری و در این باغ بهاری هست خود اندیشه دریافت خجسته دیدار داشتم ولی زبان فتاری که پرپروزنه بر هنجار پیشین و آیین گذشته از سر گار دیده شد گمان رنجش و دل گرفتگی کردم با گزردستی فرایش دل گرفته

بی کار خویش گرفتم

یکی از فرزانگان و موبدان نگاشته و در آن آهستگی راز داما از شکنج تاب و توان خویش آورده

سرکار موبد را بنده ام و بنده وارش بخداوندی پرستنده ماهی دو دوش از این گچیلا سیهای گردون ساز ناراستی ساخت و سامان شد رستم سخار کاستی انجا نبار زبستر و پایش افتادم و دستار فریاد و نالش همچنان دل از بندآن رنج برسته و زنجیرتن فرسای آن شکنج نشکسته در دپای تاب شکن خواب شکر دست زور آزمائی یاخت و دستمنم بر بستر جان سپاری انداخت شعرهر که آرزوی به پند بدهد بیست گریز گریدانه که من آزوی نیچه پهلو خفتم خورد و خفت یکباره سپری شد و آرامش و توان چار اسپه زین بر رخش دربدر بست چهل سپاروز آغاز شام تا انجام بام چون مور بر سوخته و مار سرکوفته پای تا سر همه پیچ و تاب بودم و پیکر در سود و جان کاهیده روان از اشک بی تابی و تاب بیخوابی سر تا پای در آتش و آب مرا فرمان آشخور در زنگی دریامی در کوی خسروی داشت و آرام جای فرزندی اسمعیل و همراهان در سرای حاجی بکمال هرد و آنرا از این راه دور در رود و دیدار

آشخور
با خای نقطه دار و واو معدوله بروزن دانشور بمعنی نصیب و قسمت باشد و سر چشمه و کنار رود ورود خانه و تالاب و امثال آنرا نیز گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند و آشخار را بعربی منهل و عطن خوانند و ظرف آبخور را نیز گفته اند و بمعنی توقف نمودن و مقام کردن و رواج هم است

نوبت تار زهست نه هنگام لنگ دست من پر وار این کردار کوتاه است از زیر تلکره بخشنده و
فرسنگ راه جز آنکه انجام این کار آسان گذار بر گردن سرکار افکنده و کوش از بوزشهای پرا
اکنده وا رم چو خواهم کرد در رسید بنار نامه و آگاهی برازگذارش همکارها بر کران نه و گوش از
پذیرش چون تنالم و ندارم کران خواه بنرمی سازراه آورد با کرمی بسیج اندیش شخواه شو اکر دیمانی در مان
بذائی سرکار آقا را بربند وامگذاران بند از زبان در بر دوست مهربان آقا محمد که بابسته بونی و آسوده کونی
مرغ از شاخ کشد و مار از سوراخ بکد خدائی و کارکشائی در میان افکن احمد و مصطفی را در کاوش و
کوش و مالش و جوش از راست و چپ پامرد و ساقدوش آور اکبر میرزا و رضای هاشم را دور و دور
نزدیک نزدیک دست بیله کرائی و پای ویله درائی باز و دراز انداز اگر اینجا نیز کاری کن جنت
و باری پیرداخت خاکی نرفت و سنگی نسفت فرزندی خان نایب و میرزا محمد را آگاهی فرست
و بداد خواهی در خواه همراهی کن تباهی سر و است و کوتاهی خام اگر این زود بها نامه خرسندی
و سپاس از شهدی نرسد سزای زیاران خواهم دید نه کوتاهی از وامگذاران کار را باش که
سود در کردار است نه گفتار کوشند کیر افزایش ده و بنده خود را از تلواس این آلایش آسایش
بخش صفائی را بدستور پیشین در همه کاری آموزکاری کن دیگر پسرها و بستکان نیز برادر و ش
و پدرسار پاس داری کاری نیز که مراد است انجام چنین و پای فرجام بزنامه آرایش ده که
بخواست پاک یزدان پایان پذیر است و هر چه زود تر انداز فرمایش فرمایند همچنان در درود سلام

یکی از نگاشتگان خود نوشته آموده برخی گذارشات کار اندیشی خود

فرزندی احمد نامه ساخت و سار حسینعلی و تاخت و تاز بلوچ هنگامیکه من بستری بودم و
دور از دید و دانست بارنجهای کنبد شدری رسید پیش از آنکه چشم بسیار من افتد دوش از
دستار بندان انارک که همه کس شناس و همه جارو و همه چیز کوی بودند بکاست و فرستاد
بزرگان کشور و سترکان لشکر را گوش گذار آوردند امروز که بیستم ماه است مرا از گذارش نامه
کردار ایشان آگاهی خاست پریشان شدم که از جائی دیگر گواهی نرسیده این راز افتاد

فرزند دارم
بارک ابنج است

بروزن حیله بمعنی
صدا و آواز باشند
و فریاد عظیم و شور و
واویلا کردن را نیز
گویند

انارک
اسم قریه است
از قرای واقعه
در خندق

نهیب اول بروزن هیا، بمعنی ... حال پریشان

زناشوهری بمعنی زن و شوهری است

بزرگوارش پاداش و کیفر نیکوکاری وگناه گذارش و نگارش تا اینجا پرورده رای سرکار اعتماد
نه آورده خوی و خواست من بی کاست و فزود از درگفتاری گرم و هنجاری نرم که
زیر دستان است بشیوه خویش پرستان باشندگان مرزبان و دستور دانشمند و
که نیکخواه توانگر و درویشند و پاس اندیش بیگانه و خویش بر سرای و بازنمای این نگارش
مرزبان و دستور تو نیز هرچه دستوری دهند و با هر که سزا دانند چگونگی نامه نگار آیی و راز
شمارنی خوشتر آن هنجم که شما برادرها را در این کار و دیگر شمارها هیچ چیز بهیچیک از آن
نباید نگاشت پاس خاموشی آید و ساز فراموشی زبان در کام دارید و سایه پرست تابان را
بجود بازگذارید زیرا که پاسداری یزدان و نیایشگذاری پادشاه و کاردانی خار و تیمار دا
دستور و دید مردم آن سامان نیازی بدانش و دید و گفت و شنید ما نیست روان
پروران گفته اند خاموشی را هفت فر و فرایش است بی که هشا آرام و آسایش بار خدا را
پرستشی است بی رنج جوشیدن و شکنج کوشیدن کوهر هستی را آرایش است بی سپاس اذن
و زیور روی و رای را شکوهیست بی نیاز از دستگاه پادشاهی و پایگاه تخت و کلاه
خوی و نهاد را پوششی است از هر مایه آک و آهو تن و جان را آسوده پناهی است بی کاهش
جان و دل و نیمار خشت و گل بی نیاز نیست زفت و زیبا از پوزش خام درائی و لابه
سرد سرائی که فرشته را آسایش است از نگارش ژاژ نا سزا و یاوه نا روا همان فرمایش
سرکار خداوندی اعتماد الدوله را یکباره زیر و بالا باشندگان میرزاد رمیان نه او خود مایه
دان و پایه شناس است کوتاهی کردن یا آگاهی دادن آنچه باید و شاید خواهد فرمود

تو در اندیشه کار شاه و روز سیاه خود باش

بمیرزا احمد که کارهای جناب نعلینبروتی تاب و قوت توان وی بود نگاشته

احمد نخستین نامهای ترا از گذارش من و نگارش ابراهیم دستوری و پاسخ این است
بنیوش و بپذیر و کار فرمای و سود اندوز علینقی و مادرش خود از این داد و ستد گسستن

کشودیم و نشنید و راه نمودیم و نرفت این روزها همی گرید پس از این دستوری ترا پیشوای
خود خواهیم ساخت راست و چپ نخواهیم نگریست و از آن یاساق پس و پیش نخواهیم
زیست پس از آنکه راست گوید و خرسندی من و به افشاء خویش جوید هیچ چیز از او باز
نخواهیم ایستاد سررشته نوکری ندارد و ندانند و آنچه سزاوار است بخنده شوند باز پیله وری
و سوداگری واند وختن و آموختن کاش هنجار میز نیست که هم توانگر از پیرایه است و هم
درویش از سرمایه و چون ویرا از در دید و دانست و پیرایه و سرمایه کاستی کاست و فراخش
افزود در بخش من خنیز نکلی زیان خواهد کرد و کار پدر فرزندی بد آنچه تو پنداری و دیگران انگاشتند
بارها بهتر از آن خواهد شد داد و فریاد تو و هنر غریو و غوغای ابراهیم و خطر از خویش و بیگانه
و شید او فرزانه همه از رخانی است و با دیمانی پس از آنکه میان شماها دو رنگی خواست
فرشی در چشمها رنگی بنمود خود کدام آب و رنگ خواهد ماند و کدام یک ساز و سنگ خواهند
داشت با خردمندی جوان آرزو که خود چیزی نداند و پند پیران کهن و روز نیکخواهان دلسوز را
نیز نشنفتن شوند خر خواری و زاری و بدبختی و نکوهش ساری چه خواهد دید تا یگانه وار با هم بسته
بودید و از مردم بیگانه سار رسته شرم بخشای پست و بلند بودید و آزرم افزای خواد و از جمند
چون شرم کوچک و بزرگی برخواست و کیش کهتری و مهتری برگران زیست نیروی همگان
لاغری آورد و بازوی بد اندیشان فربهی افزود و همه را پای گسسته پی در گل ماند و دست تنان
و توش بردل تا بدستور پیشینه پشت یکدیگر نگردید نرم یا درشت مشت و دهنها شوانید شد
و بدین و ست که منم یگان یگان چپ و راست پوئید و جدا جدا دگرگونه داد و خواهشت جوید
انخشت گرامی مرد و زن خواهید بود و دست فرسای کوب و گشت دوست و دشمن دین
خواهید شد یگانگی کدائی زاید و یگانگی پادشاهی افزاید خوشتر آن بینم که سنگ پرخاش
از دامنها بریزید و برادرانه باهم برآمیزید اسمعیل را بدر شناسید و بر کوچکی و فرمان بردای
وی اسپرواریاز آسیبد بگنکاش یکدیگر پرخاش پردازد دشمن شوید و بدسپتاری هم آشتی سازید

افزایش نفی اول و پنجم فارسی
بمعنی نفی است و حرف دوم بمعنی ... و دوم و
و بخشش و جز ... ... و
... و بعضی ... و
نادان و ... ... است

بروزن ... و
... ...

افزایش ...
... اول ...
... ...
... ...
... ...

[illegible]

کاو یا آن

این گاو یا آن خر کشیدن مدارید و بروز سیاه و کار تباه خود باز گذارید زیرا که بر گوش هم
خام خواهد شد و بامداد بهروزی همه در پرده شام خواهد تاخت فرزند سفارشها و نگارشهای
مرا در کار دو گیهان پس گوش منه و فراموش مساز که اگر سر موئی کوتاهی ازری و پراهی کنی
در پیشگاه بار خدای و پاک پیمبر از هر دو یاوری خواهم خواست و دور از همه با تو داوری خواهم کرد
ساز و سامان زن و فرزند زشت و زیبا هر چه دارم سپرده تست زیر باری گران فرسنه
و خود را توانا تر از دگران کفته اگر از تن آسانی بر گران نیائی و راستی و درستی کار بندیا سای
پیشوای همبران مائی سود تست همه زیان خواهد کرد و بهار ترا برگ کام و بار خرمی تازه
کوب خزان خواهد خورد داستان گرکابی و خرما و دیگر چیزها را برابر اهیم نگارندگی و گذارند
ساخت اگر امید کاهی حاجی محمد ابراهیم آستر آبادی ترا سامی داده یا تو ویرا چیزی فرستاده
اکاهی فرست و در انجام آنچه گفته و گوید کوتاهی مکن در بازگشت آن در گشته و ساز و
سامان کارها درنگ و تن آسانی بیرون از آئین و آهنگ دید و دانش است و اگر جز این باشد
بهانه جوئی یا فسانه گوئی دور از منش گفت و شنید

بدوستی که ویرا با او پایه یکرنگی و مایه یگانگی بوده است بر نگاشته

سرور من تا اکنون که نیمه ماه است کاهست ابنار امام اصفهان میدانستم گاه دمساز نجف
با ندرانی هم بدان خانه هم بدین لانه خاک میرفتم و سنگ سعی میسفتم یکی از یاران گفت
از آنکه بسر نوبانی و بجان جوبان دیر بیست از آن کیش نو آئین بر گشت و با دست و دندان
در آهنگ کن که شیوه پیش بود و آئین پیشوای زندانی را با زگون نمار آورد بی روان و روان تو
و یرا دور و نزدیک درست و درست و بدسر و در نخیده بدر و دری کرد و چار اسبه انداز جیش از اندازه
دست دریغ گزیدم تا چرا چندین گاه هم از دید دوست و شنید این پایه روی دادد بری و دوری
رفت و با گیهان بینائی و شنوائی کری و کوری نه پدیدار است بخش کاهی ما فتم نه در بر منت
بار در خواه بخشایش گناه نغز پرسیدن توانستم آغاز رفت آن بستگیها از چه خاست و انجام این

باغ گل هشت کاخ مینو آورد　　داغ دل هفت چرخ مینا افکند

روز جدائی را رازی کله انبار ساخته آمد و رزم تنهائی را غریوی نهیب و بار پرداخته آمد
بر این کعبه گرفت نشاید و آزموده مردم را شگفت نباید بهم آموختگان را هم چاره هم آمیختن است
نه از بهم گسیختن تنها نه تو آلوده این تیره گردی و فرسوده این خیره دیر دام اندیش این تنگ زندان
و دشت آزمای این سخت سندان اگر نه آتشی گج دریاسای من سوگندگرایان دروغ درآیابند
و گواهی تراشان گزاف سرایان پاک روان بزرگان را گواه آوردمی که از آن هنگام که استادی
با دشتاب بدرودری کرد و با دژنگی سهلان سنگ جای در رامشگاه جی جست گاهی
بدان خرم خرگاه و فرخ فرگاه که ترا پیوسته باز نشست بود و مرا گاه و بیگاه سازگذشت سال
و ماهی راه انجستم و بار نشستم　دل مهر که توان بست چو شد دوست ز دست　رنگ و بوی
از چه توان جست چو گل ریخت ز شاخ　آمیخت و پیوست و خاست و نشست را اگر یک از این
شش سود نزوید و جوپای پیوند و آمیزش بردن از این اندیشه بود زندگانی و هنگام وی
سودائی سراسر زیان خواهد بود و هزار باره گسیختن و گریختن بهتر از آشفت اندوخت سیم و زر یا آموختن
دانش و هنر فرود استواری و استخوان پا چاره و ویرانی و زیان از در مهر و یاری از پیر هم و ناچاری
چون مرا از دریاری در تو رای و روئی بود ترا نیز با نگارشهای پارسی سکر خوبست و خوئی ناگزیر
از دو سوی آمد و رفتی منخاست و گفت و شنودی میرفت از آن نوبت که رشته آمیزش گسستن
رست و پیمان پیوستگی را شکستن خامه از سرو او سرودری در آئی ساز خاموشی گرفت و دل افسانه
و افسون پهلوی را خانه فراموشی راند اگر هم بیگاه و گاهی با سال و ماهی بدرخواه کس باز دلخواه خود نامه
بر دست آزرم و خامه در شست بی آنکه از در بازگشت نگاهی بگمارم و زنگی زادگان برهنه خود وقت را
که رخت زیبائی و بخت پذیرش نیست کفش و کلاهی گذارم این و آن بهوس میبرند و از پس و
پیش میدرند و بامدادان دیگر پاره پاره بر سر کوی و برزن بادبرگ کودکان بازی گوش است
یا کهنه کاغذ پیران دارو فروش اگرچه هر مایه سرد و خام و یاوه و ژاژ کلک سیاه نامه کن

برزن
بفتح اول بروزن ارزن
کوچه و محله را گویند و بمعنی صحرا
نیز بنظر آمده است و امر برزن
هم هست یعنی بزن و بکسر اول
تابه باشد که از گل سازند و نان
بر بالای آن پزند و در اینجا مراد
همان معنی اول است

ژاژ ... بروزن ... بمعنی ... و بمعنی ... و دروغ

بادبرگ
بفتح بای ابجد ...
... کاغذ باد ...

ونغز و زیبا گفتن بر گردن کاردانی شما

مراسلهٔ مرکبه که یکی از دوستان خویش نگاشته و رویت حجته روش در آن نگاه بلند یافته

کمترین ابو الحسن یغما عرضه میدارد که فرحمت یاران دایرهٔ ارواحم فارغ از رشتهٔ یاران با بایرهٔ اشباح رخت وصول در منزل افکنده و فلک نزول بساحل کشیده انجخت جود کرم و از روزکار بهم هنوزم از تحمیلات تعارف مجالی نفتاده و تکلیفات تکلف اقدامی بکار بنده زاده نداده تا عیاری از دخل و خرجش کیرم و معیاری بر اقتصاد و جرحش نهدم ولی ضنت سخت ارکان وی و منت سست بنیان منوبان دو روشن کواهند که در خرج و مخارج تغییرها کرده است و با نقد مداخل توفیرها برده جلب فواید در سلب زواید دیده و تعطیل سواید در تحصیل عواید یافته فرصتیش نه که کذاردن فرض باشد یا طلبی که احدنش محتاج عرض بر یکسوی بلد توی باغستان کوئی کرفته و دور از فرزندان آدم جائی وجوئی هفته و ماه آنجا کس نبویدیل ماه و سالی بکس نپردشتی باش و ارزن دار دو انی تا رضع خرمن فرش کاشانه را پلاسی و سرب باران خانه را کرباسی هالی هر زر انیز از عوالی تا اوانی بر وجه نقد اهشائی میرود و از با تو دد اشناعی منیت هیت من که یغما که اکر سلطنت فقر این است کی نه پرویز نه جمشید کدائی در ماست ترک تلاشی بمناعت مقدور است و برک معاشی بقناعت میسور زندگی بندل دو ندکی تا کی و سرمایهٔ خدائی صرف بندکی تا چند چون تو نیاز ان عرفان بازت انسان کامل نکویم و بیوی آنکه چرخ معیشت بر محور کام دایرافتد قطب زمان نخوانم هر که خواهی باش و هر چه خواهی کو مرتی حسن ظن است و دیگر چیزها کر وفن تو بی شبهت خارج از بایره فرزندان آدمی و از روی یقین مرد دایرهٔ ارواح مکرم وقت است که تقویت را کذری کنی و تعین تربیت نظری بخویشم پیوستکی فرمای و از خویشم رستکی بخش تا و رد سرداری باز پرداز و آورد خاکساری بساز از ار ستوری ذوق حشان و نفر ستی غر هستی ده ترا بامام حسین بهر سیاقت کدانی و لیاقت که توانی این خاکسار ناقص عیار را فراموش مکن و خامه از شرح سلامت و طرح خدمت

بعد از ورود بسمنان بیکی از عرفای طهران نگاشته و سرآمد عرفان و امین کیش موبد

کعبهٔ اغنیا قبلهٔ فقرا اگرچه مجالی نیست که اجمالی بر تفقد حال ما نیز توانی ولی چون از این پسند
عرض احوالی شرط ارادت بود جسارت کرد روز قربان سالماً وارد سمنان شدم مسود
و شسته دیده شد و جان از کشاکش کلفت رهیده طرفی از کوی گرفته نشسته‌ام و در
بر روی خوبان بسته اگر یاری بملاقات آید با شرط یاری بار رش کشم و با قید مغایرت
خارش خورم که در طریقت ما کافرست رنجیدن امیدوارم که در سایهٔ این همایون
دولت روزی دو آسوده شویم و گذشتها زشت یا زیبا نابوده شماریم اگر از دویدن ره
بمقصد رفتی آهوی ما همسون شیر گردون شدی و گدای کشور شرم قارون بلی چیزی که گاه صید
بی‌بند حرمان خدمت سرکار و برخی یاران است و این پژمرده باغ از مهر در محتاج باران خندان
بروجه لایق وصال آرد و شما را بر رحمت مانی تیر و احتمال

بدوستی نگاشته و آن آشنا زآهنگی است که نخجوان اندر روی را ما سردار دست داد

شب دوشینم بخواب اندر با سرکار سردار دیدار افتاد و بی هیچ پرده هنجار گفت و گذار آمد داستانم
آن زندهٔ جاوید مرده است و از نگاه اهرمن رخت بغرگاه سروش برده بوسه بر دستش زدم و پرسش
پوشیده‌ام را آشتش کردیم نخستین گفتم دو داستان زن خواستن آمد و بدیدارش برچه مایه رامش انجمن
آراستن گفت این فرمان ویژهٔ زیست و فرود است و پایندگی زاد و رود ریشگاه آن از این زبان
سود جویند و گوران خران از این بد افتاده بهبود سوزش سوک رنج است و تابش درد رد چون چنین شد
آن به از پی چندان زیبائی نپویند و بالای موزونش را انداز خندین دلارائی نخواهند گلی را که غنچه بنار
از پای تا سر پوشیده باید چه دلبندی و از ماهی که چشم سیاهش گاهی بغمزه نگاهی نزند کدام خرسندی
همان مایه که دیدارش دل نخراشد و گفتارش جان نکاهد رامشی خسروانی است و آرامشی جاودانی
پرهیزش از بیگانه ناگزیر است و بیم ایزدی به آن خوی دلپذیرش ناچار اگر هنری نیز از کارهای زمانه داشته باشد
گوهرش را پیرایه خواهد بود و شوهرش را سرمایه بنا شد چیزی کم نیست و از پیوندش جای رم نه ع

مراسله بسیطه بدوستی نگارش یافته و وی اینبار از اندازه ها افزون بر شصت و نه ساخته

من و دل را تن و جان برخی جان و تن تو نامه زیبا نگار که خامه شیوا سنج اکبر خانش بدوری

قاسم خان و نزدیکی درد سر و گزند تنهائی و در خواه دیدار مینو سارت نگار آورده بود از درد دیده و

دانست چشم سپار و گوش گذار افتاد فرود خبر نباتی کلک شهد آمیز شیرین گفت و

از یکی نی شکرها شکر که یار د پرورید اگر خرده سنجان و آهو اندیشان بر آن انجمن چو بینند

و سخن گویند جز این نخواهد بود که اندک پس و پیش است و برخی سخنها نه بجای خویش این مایه آهو و خرده

خورای پژوهش و سزای نکوهش نیست بر هر نگار شکر آفرینیده کماپیش این مایه توان جست و د

توان سود ولی با این همه پندارم پراکندگیهای سر درد دوری سرکار خان آسیب تنهائی نگذاشت

روش یا پرورش تو سرکارش را دل آفریدن نشست و دست پروریدن بر تافت زیرا که بارها از لب

و دهانش شیرین تر از این گذارشها شنیده ام و خامه و دستش را رنگین تر از این نگارشها دیده

نگاشتن را نبوده اگر بر این پایه پی فرا گشته بود و گفت و گزار را بر این ساز و سنگ بنیاد گذاشته

بهر آینه خود خواه را خار خار خرده گیری پیرامون نهاد نگشتی و اندیشه خام یا پخته و زار یا سخته از دل

بزبان نگذشتی قاسم خان که پیشانی رامش بود و بازوی آرامش از بی کاری روی در بیگانه و

بر آشنایان کرد و دوری دیدارش بد بستگی بهره دوست و دشمن مباد دردی دیر پای و رنجی

باز بر این سر بی سامان و جان خسته تن انگیخت اینک شها و رنجور بر پهلوی جان سپاری

افتاده ام و فر دیدار روان پرور را که بزرگتر ارمان است و درد ها را همه درمان دیده بر در گشاده

بیت زبان گر بسیرم برنجه کنی کامی چند

مراسله ایست از مراسلات که از زبان کسی بدیگری خامه یغمائی فراهم آورده بنگارش آمده

قربانت شوم عجب پیمان و پیوندی کردم و عجب ایمان و سوگندی خوردم بر عقل من ماشاالله

ع گو بنبازند نقابی و بسوزند سپندی بازار سرکار شما تقلب کباز و چنبرک سازی حیران

گناه و چاره روی سیاه توان گردیش مخدومی میرزا حبیب الله چه حیلت بازم و کدام

برخی
بروزن چرخی بمعنی فدا
شدن و قربان گردیدن
باشد و آنچه در عوض چیزی
بکسی دهند و بمعنی حصه و
بهره و اندکی از بسیار هم
هست

تنگ
لنگه بار را گویند

آهو
عیب و نقص را
گویند

(پژوهش بکسر اول)
بروزن نکوهش بمعنی جستجو
تفحص و تجسس نیز آمده است
بمعنی تفحص کردن باشد
و جستجو کردن

ارمان
بفتح اول بروزن فرمان
بمعنی آرزو و حسرت باشد
چار ارمان حسرت خورنده را
گویند و رنج و پشیمانی و دریغ
و افسوس را نیز گفته اند و نوعی
از آن دار و باشد که بوی آن
ببوی قرفه ماند و بیخ دندان را
سخت کند و بکسر اول چیزی
که آن بعاریت باشد
و نام شهری هم هست

یکی از دوستان نگاشته پس سوء ادراکی در آن کرده

خود گوشم شش سال و کسری پیش تحمل و تجاهل شوان کرد فرد کردن منه از خصم بود در ستم زال

منت مکش از دوست بود حاتم طی هر که بدستان جان شود سر چه در دل از دگوید

یکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته مسمی به پوزش نامه

قربانت شوم دستخط مبارک که دفتر ها نصیحت و پرده پوش هزار فضیحت بود افسر دولتم بر سر نهاد و نشره کامرانی بر بازو بست تارک افتخار بر چرخ بلند سودم و گردن دولتیاری بر البرز و الوند ترک مواصلت و برگ مفارقت را شکایتی رانده اند و روایتی خوانده نخستین بوزم که حکم انشح در قطار بستگان آن درکشید و خرمهره وجودم بعقد آن رشته گوهر افتاد در حقیقت از همه رسته بودم و دل با مهر جنابت پیوسته تا دام هستی اندیشه جدائی نداشتم و جز با خیالت قصد آشنائی پس از آنکه گروهی دوست روی و دشمن خوی هر روزم بی جنایت ظاهر و خیانت باهر در خدمت خداوم ولی النعم بگناهی نبوده مورد عتاب سازند و بگفتی ناستوده مطرح عقاب گاهی رانده و مغضوب باشم و گاه آواره و مرهوب پیش از اینم تاب کوک و کلک نیست و طاقت چوب و فلک مگر بد اندیشانم مجعولات پریشان بمقام سیاست برند فضل خدائی حراست کرد و الا عرضم بباد و خونم هدر بود و آتشم در خرمن و خاکم بر سر اگر یکبار بدین دست فرسود شلاق کردم و کوب آنهای چوب و چماق از جان خسته چه اثر خواهد ماند و در استخوان شکسته کدام خطر ستاره طالع را در کلف دیدم و جان را در معرض تلف خبر مباینت چاره ندیدم هر جا و با هر کس باشم دعاگوی توام اما بت بجای صمد نخواهم ساخت و دل از بود بکرگ نخواهم پرداخت استدعا آنست که حقوق محبتهای رنگ رنگ خود را بر این مهجور مستمند بحل و عقوق تقصیرات عمداً و سهواً ما را نیز از در رحمت آمرزگاری فرمایند یا داش بزرگی اقتضای خوردی عفو از تو پسند آمد و تقصیر از ما و همچنین خواجه باشا نیز از صدر خیر کار تا پائین درگاه چاکر نخواهم و جنایات گذشته را مستدعی بخشایش بیت چو در میان مراد آورند

دست امید ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرند زیاده جسارتست و معامله اوقات خوشش آسوده

سوز صبر گران سنگ سهلان و زنگ را لبنگباری مرهوب نخواهد از قیاس صاحب
سهر شرا شیم و در کنج وحدت جز بلازم خیال نباشیم بیت فرصتی کو که کنم فکر پرستاری
دل آخر عمر من و اول بیماری دل امروز با قطع آنکه ملتزمین رکاب اعلی همراه هند و آسمان
رو دی کیوان شکوه را منزلت خورشید و مله چارهٔ حال تباه و روز سیاه را روی
در فرکاه قربت آوردم خانه الفت را لانهٔ کلفت دیدم و ایوان عشرت آشنایان کربت
بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم حضرت شیخ را که یاری بی دغا و دغل است و میگساری
بزم صفا را خادم قلیان و منقل شبها نشسته باشم و دیده جز راه رجعت از هر طریق و شارع
بسته چنان با استغراق خیالت مانوس که دل مسکینم جاویدان در زندان و زنجیر آن سیمین
ساق سیمین فرق و مشکین رسن محبوس با دو از رهائی مایوس از نهادش محبوس کشنوی بیت
تا کی من سودائی زین ذوق که می آئی در گوشهٔ تنهائی بنشینم و برخیزم
این فرد مرد سخن چون در خور این مقام است و هر اورد صبح و شام خوشترکه ردیف افتد
و ملحوظ انظار آن مهربان حریف بیت گر پیش تو بود فردوس بر کنگره بنشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم کاش این غزل را بی آنکه در انتخاب و ال
دالی از بر سفیر مودی و بجای خود میسرودی فردی دیگر که فتح شهر بند فصاحت را مرد
دیگر است نیز بکار افتاد بکار افکن بیت گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
فرمان بر مت جانا بنشینم و برخیزم خدایم در این دعوی صادق خواهد و دعوی را
با معنی موافق که از چون من خاکساری گزاف لایق نیست آن غزل را که شهیدان کنند
اینهمه خونین اگر تا رجعت حفظ نکرده جرم تا خیرای پادشه خوبان داد از غم تنهائی را از آن خواهم
افزود حسیار هر دو در دست شماست این نامه را بهر سه نگاشته ام و بنا بر حرمت توحید
و حشمت تجرید با یکی را از روان گذاشته اگر معذور و مغفور دارند شاید بیت در چمن گل عجب
خود عجب است آنکه ترا از خط و چهر بهار این گل اندر چمن است هر گرا از پیر و جوان یابند

ومراد وده باسرکار این است که وصول انعام خدام اجل امجد اکرم ولی النعم را به تیال و ترقی و
میبا فهم رستکی از هرجا وبستکی با حضرت از این ره گذار است و این تصور بسیار بر من گران است
زیرا که من هرگز از باب عرض و مرض خاصه اینگونه امراض با احدی نشست وبرخاست نداشته ام
و اندیشه فرود و کاست نبوده هر اوقات در خانه خویش یا همین منزل مجال احتمال زحمت این است
احضارم فرما تا هم من از دولت حضور حضرت استیفای کام کنم و هم اصحاب تعرض را این خیال
خام و تخییل بی معنی از دل بزبان نیاید بنده ام و قربت خویش را با حضار عالی حوالت کرده
غالب اوقات در منزل سرکار عزیز خان و استادی میرزا محمد علی طهرانی بسر میبرم و انتظار
تفقد دارم صاحب هشیار بدین راهم بداید میرزا جعفر تنخواه نفرستاده من بهمان احوال
باقی و هنگام رجعت سرکار همچنان معطل و از التزام خدمت محروم خواهم بود کاغذی که این
دو روزه از مشار الیه بمن رسید از سال خدمت داشتم با گرفتاری حضرت و حرص مردم و فقدان
تنخواه جای هیچگونه سخن نیست اگر کسی در این حالت خدمتی بحضرت بکند توقع نعمت کمال احتشام
خواهد بود و فضل خدا شما را استخلاص کند گرفتاری ما نقلی نیست والسلام

یکی از زادگان که بخدمت کتاب تعلیق واقتباس تحریر و تنظیم مینمود نگارش یافته

از زیارت نامه شیوا نگارت روان از آرامش سهلان سنگ و جان از آرامش البرز در تنگ خواست
چون آیه رحمتش تعویذ کردن و طوق پیراهن کردم آستان ستایش را بر سلامت پاک وجود
تهنیه تحیت و سجود نمودم که نصیحت دوست و فضیحت دشمن وجود بی هست و بودم را از نظر رحمت
انداخته باشد و نقش محبتم را که نگاشته خامه صفا و حقیقت است و محض قبول ارباب شریعت و
اصحاب طریقت و سوسه لامذهبی چند پرداخته پاک یزدان سپاس که بنده مولا شناس را
مکرر در خلوات و جلوات آزموده اند و در مستی و هوشیاری و خواب و بیداری با او بوده
اگر بیخبران و کوته نظران بقیاس آلودگیهای خویش در حق این بنده و حضرت اندیشه دیگر کنند
عصمت عشق و عفت حسن را چه زیان خواهد داشت و معاملات آمیزش و ارتباط ما را که بر

گذارندگی که هر سفت همچنان سرمایه خواهد بود نه سرمایه فرمان آسمانی که آفریده یزدان است و
آورده پاک پیمبر در رستای ری با آن نگارش خوش پیوند و گذارش هیچ مانند دست فروشان
گران جان رایگان کرد کوچه و بازار همی گردانند اگر هفته و ماهی یکی یا دو به ده پاره بها گردد و بر اهل
رها سپاس و ستایش را انند در ده پاره نیز بش روزبازار نیست و از صد هزارش یک خریدار نه
پدید است که آن افسانه بندیهای ریشخند برا که یوسفی در هم بسته و نگارندگانش از هم گسسته
اگر خود پرورده شمس تبریزیست و آورده استاد تبریزی چه ارزش و کدام بها خواهد بود شعر
جائی که شتر بود بیک غاز خر قیمت واقعی ندارد نه برما که بر خود ستم کردی وانه دریائی
گهر زاد نیست و بود با نم کنج ماندی و مار گزیدی گل افکندی و خار درودی هر که گوش از پند خرد
سندان گران دارد و هوش از اندرز دیرینه روزان دانش آموز بر گران خواهد دریا زودش سود و
سرمایه زیان زاید و نکوهش و در روز دیگر براو دست و زبان آساید آنگاه خواهی داشتن که تو این
بیماری و چند فرمان روزی پندارت خواهد ساخت که من در خواب باشم و پل آن سوی آب باری
هستورنت پای پویائی باز است و دست جویائی دراز خواه سمنان خواه ری خواه قزوین خواه
جی هر جا اندیشه دانش اندوختن آری و دیگ پیشه آموختن افروزی جامه و جای و دربای
زندگی و آرامش پیش از آنچه ترا باید و از من آید آغاز سال فراهم خواهم داشت و بدان سگرانی و چشمداشت
پراکنده دل و درم روانت نخواهم ماند اگر هم نپذیری و نخواهی و بفرمان شوربختی و سخت روئی
کودنی و زیرکی را در نفرانی و بر نگاهی از مهر نداز کینه نخواهم کرد و از آن سفید چشمی که سرانجام بلب
زنگ زردیست سنگ سیاه بر سینه نخواهم کوفت چون بار خدا نخواهد خواهشت ما چه گشاید و
برانکه بخشش خامه بر کاستی بنده از کوشش ما چه فزاید شعر مبادا آنکه کس را او کند خار که خار او شدن خاک است

یکی از فرزندان ابنا سفارش فره و بازدید فراوان آن مرز و بوم نوشته

خداگواه است امروز در استانی که گریبان من از دست تیمار و چنگ پراکندگی باز تواند کشید
جز دبستان دشت تبت و کشت چین زمین و درختستان توحید نیست هزار بار بهارت نگاشته ام

کش
بفتح اول و ثانی و سکون
نون بمعنی انبوه و بسیار
باشد و بفتح اول و سکون
ثانی و بفتح اول و کسر ثانی هم
آمده است و با کاف
فارسی نیز
هست

دربای
بروزن درروای
بمعنی ضروری
و باحتیاج و دربایست
باشد

دژم
بکسر اول و فتح ثانی
و سکون میم بمعنی افسرده
و غمگین و اندوهناک و رنجور
و بیمار و آشفته و مست و مخمور
و فرو افکنده و اندیشمند
باشد و باین معنی زار برخیز
آدمی هم اطلاق کنند
و بمعنی سیاه و تاریک
هم آمده است

وبخت خر به برزن تاخت همه برکرد و دو اسبه باز گشت ابری سخت آونیز برزست وتکرگی کران
آمیز دررنجت درنگی پای خر از جای در شد و با سیب سنگی خورد در هم شکست پیر سنگدل
لنگی از هیزم بکردن هشت ولنگ لنگان راه خانه سپردن کرفت جانوری از راه روزن
در یاخته دید و منخ از کوشت پرداخته تیغ بر رگ سیل یافت و دو جا نگر از درد افزون از کنجالی دل یا
خشم آلود و چشم خون پالود سر فرا کردن داشت که خدایا خر بارکش را که همی خیک تیمار بر سنگ
ستم تراشی و جانوری درد کرسم زند تا بدیوار برنیارد شد خیک بخشی نه میدانی و نه می پیسی خواهم کر
چنین خدائی نخی کاش تو پدر بودی و من پسر با تو کار فرمای و من کارگر تا بازیم راست کاری و دا
هنجاری کدام است و چاره سازی و کام پرداز را چه نام شبه تا کنون فرخنده کشتی
بود و ول تو چید فرخ بهشتی نانستن و پرسیدن نه چندان نکوهش و ننگ است دارای این دو ستوده
خو سزاوار چوب و سنگ پس از سر دهنها و نمودنها که کاو فریدون کند و خر فلاطون کوش بستن و
شوخ چشمی نشستن چرا چه خری وای چه خری وای چه خری بیش از اینم پروای کفت و شنید نماند
ودر کار آنجا با چون تو کولی شک مایه و کیجی سبک سایه چشم امید افتاد و
یکی از فرزندان نگارش داده و آهنگ سیاقت و انداز بلاغت نموده است

درخت کاری و آبیاری و پاسداری باغ هنر را نامها کرده ام و از هر چه مایه آبادی و افزایش آن است
و پیرایه آزادی و آرایش نامها برده بجا نارسید و دیدی خوندی و شنیدی تلخ بومی شوره زار با
دستهای تو خوش و شیرین شد و مرده خاکی ساده زنگ را نگارندگیهای هوش و کوش تو زنده
و رنگین ساخت اگر پای تو دست با این کرد یا دست تو پای مرد این کار نبودی صد سال دیگر
این سنگلاخ نمک خیز و ریگ بوم انشان نه زاغ ریگ زار ریتلاو کردم بود نه باغ جوز او کندم باری کنونش
که از در و دیوار پایه فرودی و بکام دوستانش بوستان ستودی آنرا از خار و خس پیراستنی باید
و از شاخ و شخ آراستنی باغ تهی از درخت خسروی کلاه و تخت است و بازرگان بی کالا و رخت
دلخواه من آنست که پیرامنش از چار سو رست و خدنگ بسته باشد و میان بستهایک کز در میان

رگ سبل
رگی را گویند که
ضربه یا سقطه که بدان
سه موجب هلاکت
گردد

کول
بضم اول بر وزن غول
بمعنی ابله و نادان باشد
و بمعنی مکر و فریب هم هست
و آبگیر را نیز گویند که اندک
آب در آن ایستاده باشد
و بمعنی جغد هم آمده است و
آن پرنده ایست منحوس که
در ویرانها و خرابها بسر برد
و در شبها پرواز کند و بفتح
اول شعبه ایست با موهای
آویخته و آنرا درویشان بپوشند
و بعربی دلق گویند

اشنان
بضم اول بر وزن نقصان
گیاهی باشد که بدان رخت شویند
و بعد از طعام خوردن دست
نیز بدان بشویند و آنرا بعربی
غاسول گویند و چون آنرا
بسوزند اشخار
شود

تارا چشمه بدان روش که خود چیده ام و افراخته ساخته باشد و زمینی که جوی یزدان بخش بر آن همی گذرد
تا بوم آب نیم روش با لا از خاک پرداخته و در سنگ بلند آخته آید چند گرتا از نو بوجه کاشته باشی
و هر درخت گردو پسته و انار و پسته افراشته و همچنین کارهای دیگر که پیرایه کشت و راغ است و پیرایه
دشت و باغ اگر سر موی لنگ افتاده و جوی و گرته از آنچه سزا است فراخ یا تنگ آمده کاری
کنم و شماری اندیشم که مرگرا بهای هستی خریدار آلی و غمه کور را چون خانه تنا شکذار مردی کسی در کار
چنین سست فرو ماند و ازباری چنان کم گموز زدد کشتی سوختنی باش و گردن زدنی کاه کوبی
در آن یزدان گرا فراشته ام و در این انباشته انار کاشته اناری بسته شاخ بی بار است و گر بی بسته
کاخ بی بار شعر ای ریش سفید مرز تبت کاندرون کرد باغ سوزی سوگند بدان بروت شبرنگ
کان کرباکر نور سته روزی کر هسته ارش ارش نروید دور از تو هرا کر بکوزی دل در کار بسته
و بسته بند و اندیشه جز انار از کشت و کار هر درختی اگر همه شاخش مرجان و بارش گوهر باشد
جسته و رسته دار از گذارش نها دوتن آسانی خود بر توشته بسکه گفتم زبان من فرسود
بیش از امنیت در کوی چراغ دوده مردمی میرزا حسن نامه نگار آمدم و دستان چرخ ارزق جامه و
خاک سیاه نامه راهنگامه گذار آرنده ر استادن فراموش افتاد و فرستادن امروز و فردا باره و سال
آغوش گشود چون روش دریا بدیرا نیاز منگله رازی سرودم و بدان در فرودم زمانهی دو در همان شکوی
پرویزی که تلخش شیرین خیز است و زهرش شکر آمیز رامش خسروی جستم نامه بر جای دیدم و چون
مرغ دلش رشته بر پر و بند بر پای سیم نامه که با ز لابه برنگ است و پوزش در تک با ندک فراش
پیرایه آغاز و آهنگ یافت و رری زنده ام و یارانرا از در یکتائی پرسیده دو ماه یا افزون
تا بدو زانو فی بیزرم نیرو و رستم بازو گرفتارم و برنج درمان سازی چاره اندیشان روزه گذارد در را
پیوسته زور و فزایش است و هرچه کرده و کنم از همه در آلایش امروز با پائی گسسته رگ و پوئی شکسته
پی ساز بزم حسن ساختم و از هر اندیشه و هر کس با تو از سخن بگر گوارش این ز سپاه چهره و نگارش آن شیوا
گفت خسته تن را درمان دردی کند و از دهن شکسته جان طوفان گردی فشاند اینک بارنگ

بیزرم
بفتح اول و راء بی نقطه
و سکون ثانی و میم نام
زیمان است که پدر
سام و جد رستم
باشد

ح دیر یا زو دیر یان خواهد رست   ونجامی و خودکامی جان در سر زبان خواهی کرد دل از آن
اندیشه باز آمد و یاری فرخ سروش دیو درون را سکالش دگرگون ساخت بر جای ژاژخائی
را رستایش و سپاس اندم و فرون از خورد گنجائی دارای نوازش و شناخت و خداوند
دید و داد ستودم چنان افتاد که نامه من و رسید کاروان سمنان بدان دوست چون
کردار و پاداش دوش بدوش آمد و نشست چاپار رهی در بزم وی با آن گروه انبوه گوش بگوش
خاست نوشته بر سر انجمن خوانده شد و پوشیدهای نگارش بی پرده نیکخواه و بداندیش را
گوش زد و هوش سپار افتاد یکی از یاران بارگه کهن یار و نوشتهای هر اخام بالحنه خریدار بود
نامه از دست آن دوست بستد و در آستین افکند هنگام بازگشتش در چولکه خار با جوانمردی که
از سرکار سردار پیشکاری داشت و با من پیمان یاری دیدار رست و از هر در سخن رفت پرسش
روزگار من فرمود یار سمنانی هر چه دید و دانست برگفت و گواه آگاهی را بدان نامه دست آویز
انگیخت همچنان نگارش درست گذارش پیوست پیرفت چاپاری از سردار بر جنبش دو ست
خواری در رسید و از درنگش آهنگ شتاب داد نامه در چنگ بارگی ساخت و چار اسبه
پهنه سمنان را پیمای گشت آنگاه رسید که سردار از کناهی نبوده که بدخواه فرا من بسته بود نهاد
گذشت او بارش بقیه دل و آشفته روان نکاوش و کینه سرد همی گفت و گرم همی رفت سواری چند
ستمباره زنهارخواره خراسانی سان دیده تا زخندق و کوب خانه و یغمای کالا و آزار بستگان
و مانند آن فرمان همیداد یار خوارگی که جاویدان گرامی باد بکناهی من و روسیاهی بدخواه را
فراتر شد و آن نامه را که گوئی از بارخدای فرمان آزادی بود و نوید آبادی فرا پیش داشت خشم
آلود بستد و زهر پالود بگذارش سری انداخت بهر لخت اندر ستایشی دیگر دید و نیایشی از آن
خوشتر یافت اندک اندک از آن دیو خوئی باز آمد و بمردم روئی انباز گشت شرنگش شکر زاد
و سنگش گهر رست بداندیش را از در کیفر بالشی افکند و چالشی انگیخت و مالشی فزود که تا سی سال
افزون گذشتن همچنانش خانه ویرانست و در بیچاره انگشت سای و زبان سود ایران با کن

بارگی
اسب را گویند

نیایش
بروزن ستایش بمعنی آفرین
و تحسین و دعا باشد که از روی
تضرع و زاری کنند و معنی
مهربانی هم آمده است

با همواری کمتر پدید اگرت گرد و کار آهستی در راه رفتار چنین آمیزش و پیوند از من در کش و باد بر آمان که
بر این هنجارت راه سازند و کور کورانه بیجاه اندازند خوش نمی فرد تو مرده گوثری و من زنده

سنگل که بکجو رود آب من و تو

بدوستی مهربان نگاشته و انداز نوید و آهنگ امید در آن نموده است

در کوی یاری دیدار دانی دست دوستی دراز داما ن خوهست در کار سرکار میرزا عبد الحسین
نواستانی راند اگر آورده دیدودانش او است اندیشه بسیار است و پیشه نیک انجام و خو
آغار اگر از دیگری نیز شنیده و گوییده به افتاد کار یاران در این خوی و منش و بر این راه و
روش دیده هم شماری نیکو و دانا پسند است و راهی بی آسیب و هیچ گزند جان سخن اینکه
سرکار میرزا ابو القاسم و همراها نرا بار زمانه خوش نگار و پرورش اندیش نفرگاه معتمدی بار فرستند
خود در کوی بهرام بیک زد در بست بازی نه روزگار سازی رخت در تاب ناز نهاد در راه و در شمار
و اندیشه و گفتار و رفتار وخوست و فرود و کاست شماری در خور و هنجاری از این خو
فرا پیش گیرد و پیرایه روزگار خویش سازد انان نیز در اصفهان خبر با سگان سرکار خان انجمنی
بگویند و با هر که نباید سخنی که بر آن خورده و گرفتی توان نشنوند و نگویند چون از آنها تباهی نبیند و از
اینجا نیز بدیشان بر آستی و درستی آگاهی نرسید با یاران بار گشته لب سخن مهربانی خواهد گرد و یکبار
دل و دیدش از بدگمانی و سرگرانی خواهد رست زبان بداندیشان آشوب پیشه نیز از پریشان درایی
بسته خواهد ماند و نهاد سرکار خان و میرزا و ما و دیگر یاران همه از سکالشهای روان پرسش از
خواهد زیست بهرام بیک هم بدستیاری نامه و پیام بندگیهای راست و استوار میرزا احشم نگرد
گوشگذار خواهد ساخت چون مهر و پیوند و پیمان و سوگندی دیرینه در میان هست تا اندک روز
این گرد مهر آلای کین افزا که انگیخته سگالان آشنا روا است و آمیخته آدمی پیکران اهرمن خو
بخواست بار خدا پرداخته خواهد شد و کاریگری بساز و سنگ و آب و رنگی که دوستان خواهند
و دشمنان کاهند ساخته خواهد گشت چون رخت گاستی بر گران است و پای راستی در میان

بازنامه
بروزن کارنامه بمعنی اسباب
تجمل و حشمت و بزرگی و منت
نهادن بر کسی و پروانه و
فرمان و رضا و رخصت دادن
باشد بدخول خاص سلاطین
و بمعنی نازش و مباهات
لقب نیک و تفاخر و غرور هم
هست و بمعنی مدح و
لغت هم بنظر
رسیده است

نهاد
بمعنی بنا و سرشت
و خلقت و طینت
و باطن را
گویند

غوغا و دیدهٔ آشوب رو سیاه آمد و بجای آنکه بفر پذیرش دارای کلاه و تخت گردد تختهٔ کلاه ...
خدا را پرده داری کن و از دیدهٔ دور و نزدیک نگاه پنهان و کورش نهان دار تا هم تو انگشت نمای
این و آن و هم من نیز بچاره دوست و دشمن رنشان ننمایم بارتیر بازکی و کجا دیدهٔ تاری بچهر مهر
افروزت روشن آید و بنبرد تیر و کیوانرا از آن گیسوی زره گر و ابروی زره در تیغ و برگستوان سازم

یکی از دوستان نزدیک نگارش یافته است

همان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد ‏ ‏ چو پایانم برفت از دست دانستم که دریا ...
پیش از آنکه رخت از شهر بشمیران کشی و داغ درد بر دل جوانان و پیران نهی دانستم رنج جدائی
دست و پا بیداری هست و شکنج دوری را بازوی تاب و نیروی بردباری ‏ خویشتن را از سود ...
من کجا هجران کجا ‏ فرسوده شم مرد این بار گران نیست و کاسته پایم هم آورد این اندوه ناسید
گران نه اگر این دو روزه در بزم پیروزت راه نیابم و بر دیدار دل افروزت بار نگاهی خاک جان و تنم
یکباره بر باد است و مرغ روان از پر بسته و بال شکسته از تنگنای قفس خانهٔ هستی گشاد رسید پیک
پیام را دیدهٔ امید در راه است ‏ **یکی از دوستداران نگارش داده** ‏ و از چشمه است سلیت
نامهٔ زیبانگار شیوا گفتار که از در آزمون بر فرهنگ دری نگارش گری رفته بود دوده دید پرورش
دیده را سرمهٔ بینائی گرد و سامان سینه و جان را چون جام جمشید و آئینهٔ خورشید روشنائی بخشود
بی سازش و خوشگوئی و نوازش و دلجوئی نه چندان درست افتاد و خوش نشست نگاشته و بنیاد
گذاشته که زبان ساز آفرین و ستایش گیرد یا چون چهر مهر فروزت زیبائی خدادادش نیاز مند
پیرایه و آرایش مکر روزی بخامه بر همین راه و روش نگار آئی و اندک در نگ و کوشش در جستن فر هنگ
و سهم در نشستن که چندان ناهموار نغنید بکار بری شماه دیگر یکی از نویسندهای صابی رنگ و سخن
سنجان صاحب سنگ خواهی شد ‏ بدست باش که کاری بجای خویشتن آ...

نامه ایست از نامهای بسیطه که بدوست دیرینی نوشته است

میرزا جعفر ندانم اگر دیدار تو یا رنج تنهائی و تیمار تنها یا آنکه آغاز گسستن همان پیوستن پسین افتاد

بر گستوان
بضم کاف فارسی نامی
قرشت پوششی باشد که
در روز جنگ پوشند
و بر اسب نیز
پوشانند

هماورد
بفتح اول بر وزن قبا رد
چون دو کس هم جنگ کنند
هر یک مرد دیگر را هماورد
باشد یعنی همتا و هم
کوشش

فرهنگ
با کاف فارسی بر وزن
و معنی فرهنج است که علم و
دانش و عقل و ادب و بزرگی
و سنجیدگی و کتاب لغات فارسی
و نام مادر کیکاوس باشد
و شاخ درختی را نیز گویند
که در زیر زمین خوابانند
از جای دیگر سر آنرا بر آورند
و کاریز آبرا نیز گفته اند
چه دهن فرهنگ جائی را گویند
که از کاریز آب بر روی
زمین می آید

کزین‌ان خواستن و برگ سامان و ساز آراستن روزگار ناکامی سپری شد و نوبت بی‌انجامی
رخت بر بارهٔ دربدری بست بفر بهاری شکفته سرخ گلم از لالهٔ زرد دمیدن گرفت و باد
از نالهٔ سرد وزیدن گردش واژون سپهرم راست و جنبش ماه و مهر بکام ولی چه سود که دام
بهبود از آنم که خواهان دلست و بدان پای جان در گل رنج سوزاک باز داشته و بی‌بهره
کلید ابسته کلید در رشت و در گشودن نیارم خوان دلگوار و جان پرور خوردن نتوانم مرغ
دل را قفس بر شاخ گل آویخته و چشم تماشا بسته‌اند آشیان بر سر سرو ساخته و بال پرواز شکسته
جام لبالب و دست کشیدن نیست میوه کام رس و توان چیدن نه شعر یار در بزم و نمی آرمش
از بیم نگاه روز گل بین که بهارم بخزان میگذرد تا کی تن زاین رنج جان کاه رسته گردد و
شاخ گیا هم بدان دسته بمیرزا احمد صفائی نوشته گل و بسته سوری پیوسته
فرزانه فرزند من پاس یار خداوندت از گزند گردون نگهبان و چیره دستیهای اختر با جان خردمند
افسانه مشت و سندان یاد برادرت تا گذر کارها بتو باز خواهد ماند و خویش از در پس نگری و پس
پستی راه همان خواهد سپرد پاک یزدان را ستایش خداترسی و درست کاری خود پرست و مردم آزار
بر همان راه و روش و خوی و منش که آیین دیرین و پیشه پیشین است با زن و مرد خانه و گروه خویش
بیگانه رفتار کن و بزرگ کوچک را خرسند نه دیوانه رنگ گفت و گذار انگیز در هر کاری و بر ره گشت
و کار و تخم و شیار و داد و ستد خرید و فروش بی گفت و شنود و کاست و فزود بی کنکاش
سرکار منه که مرا برادری مهربان است و شما را پدری کاردان پای در زشت و زیبا منه و دست
بر نرم و درشت مسای هر کس با تو راه راستی پوید و سخن بی کژی و کاستی آرد در خورد دانائی و
توانائی نگر یک مهربان زی و از نیجا رنا هموار و گرد ار نا استوار در چیده دامان باش از نشید تا فرزانه
هر پایه بد دیدی یا سر دشمنی دیدی ناگفته پندار و شغنه انگار در پاس و پیوند و پیمان و اندر رو فرمان
آقا اگر تیغ از چرخ بارد یا پیکان از خاک روید پای فراکش و سر باز منه و خودداری کن تا که دامان
و هر چه جز فرمان گذاری تباه همچنین با خویشان جانه سپید تا نامه سیاه زیر دستانه زندگانی بر

سخت پراکنده گشت و گران شرمنده نشان آشفتگی از رخسارش روشن پیدا افتاد
گفتم دانم این کار از کجاست و این کالا از کدام بازار خواتون خانه ترا با کنیزی یافته و بدین بی
اندامی و گستاخی شناخته مرا نیز بارها چنین کارها افتاده است و آشوبها زاده گفت بر گوی گفتم
شبی با کنیزی پیمان بستر دادم و خود را نوید پیوندی دیگر او در چشمداشت همی زیست و من پاس
اندیش هنگام بودم چون دیری برگذشت پنداشتم چشم خواتون بخوابست و دیده بخت خواب
پیدا آهسته آهسته از بستر ساز گریز کردم و انداز آرامجای کنیز نمودم خواتون هشیار بود و با صد دیده
بیدار کار خشم آلود از پی روان شد و چشم پالود بر هنجار و اندیشه ما نگران و از پای و بیم در گوش رفت
هوش از سر بر کران زیست و پراکندگی رخت در میان افکند راه بگردانیدم و آهنگ پاگاه کردم
چون از همه راهم پای دست آویز شکسته بود و دست پایداری بسته بخود بر شتری گرگین و بی
پالان که روغن در او مالیده بودند برنشستم و از جای برانگیختم خواتون خشم آلود فرا رسید و از فرازم
بزیر انداخت که ای سایه پرست سیاه نامه این کار و کردت را در ترازوی خردسنگی نیست و نزد
خردمندان زنگی نه پس کفش از پای برآورد و برکشید و کوب من سخت بایستاد چنگم در گریبان
زد و چاک جامه ام از سینه بدامان برد و دست از دهان برداشت و هیچ از خودکامی و بی اندامی
فرو نگذاشت با خود گفتم زنان از فرهنگی استوار و دیدی درست نیست خوشتر آنکه بر این نافرمانی
و خودرائی کاربند خودداری و بردباری گردم و تباه کاری و برآیا مرزکاری پاداش سازم
کیش بخشایش آوردم و درگذشت و گذاشت خود وا را هر دو آسایش معاویه از این گفت که
شگفت چون باغ از باد نوروزی بشکفت و از هنجار شرم و شگفتگی نیک باز آمد خندان
خندان در خانه شد و خواتون را پورش و نوازشهای روان پذیر دل بار خست چون بخت
رسیدم دو کنیزک دیدم که هر یک کیسه زر بر سیمین سینی نهاده در آمدند که خواتون ترا بخوشی و نیک
یاد کرد و پیام داد که خواجه امروز بنفرد استانی که بروی سرودی از انداز خشم و رنجش باز آمد و برگردد من
در بخشایش فراز افکند لغزش و گناه را دامن کشید و بر جای بدکاری نیک کرداری آورد این خود

بازدن
بمعنی کشیدن و آختن
نیز بدین معنی آمده است

تیتال
مکر و فریب و حیله و چاپلوسی را
گویند

ساو
بروزن کاه بمعنی باج
و خراج است و آن زری
باشد که پادشاه قوی از
پادشاه ضعیف بگیرد و بمعنی
حصه و رصد هم هست و زر
و طلای خالص را نیز گویند که
شکسته و ریزه ریزه باشد
و بوته باشد خاردار و سفید
رنگ بلندی یک گز و آنرا
بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان
کرهها نهند تا پیله بر آن شد
و بمعنی مطلق سودن
و ساویدن هم هست

گرگین
بضم اول بروزن حرکین
نام پهلوانی است ایرانی و
بفتح اول شخصی را گویند
که صاحب گر باشد یعنی جرب
داشته باشد چه گین بمعنی
صاحب هم آمده است

سایه پرست
کنایه از شخصی باشد
که پیوسته فسق و فجور
و کارهای ناشایسته
کند

کی سپاس خامه نامه ساز آمیزش و دیداری بود و بی‌هاس آشنا و هراس بیگانه از گفت
و گذاری روان از نغز اندیشه جز پیوند دوستاری نخها داشت و با هر چه که دلخواه او ست
آستیکیها از گفت آمیزنیش بزم یاران بهشتی همه بهار بود و آورده خوی و پرورده نهاد آتش
انجمن را در ربائی گوهر خسرو سپهری اختر نگار داشت ندانم چه سپاسی خامه است که آمیز نگند
آویز پیوست پابدستی که دیده و داننده دریای شگفت و این خوان جانگور که بهشتی خورش
بود و فرشتی جانزا پرورش ترکتاز سپهرش یغما ساخت از آستی امش از این بر رنج شکیب
آرامش شوانم و از هر پایه شادی جز پایه کار دوست از رستن و روشن و گفتن و شنفتن رامش
ندانم گروهی مردم از دیدار به پندار ساخته‌اند و از خورشید بسایه پرداخته شعر من نیستم از کسی
و گر هست از دوست بیاد دوست خرسند نخست از دربار یزدانی پیوند فرخجسته دیدار
جویم چنانچه بهره و بخشش از آن نخیزد تا گفت و گذار نامه و نگار بر تازیم و در سازیم شعر نه نگارامش دیدار
خیزد سالکین دولت از گفتار خیزد در این فرخنده هنگام که روندگان پای از سر ساخته بدان
همیون درگه سپهرش نعین دیگر بادی سپر بودند گشایش درهای پیک پیام از خامه کلید آید و جان خسته
روا نزاید بیم دست آویز از نگارشهای زیبا و گذارشهای شیوای سرکاری مژده امید ما را
پس از این در پاس نامه و چاپارش آسائی نخواهد زاد و در پیوست نامه و نامه گذار نگین بر زبان و بند
برشکست نخواهد بود امیدوارم سرکار دوست پیمان درست بنیاد دوستار را از این پایه سند
آرند و بستگان کمند دلنگرانی را از بند ناکامی بحبیل پیک و پیامی زودتر از آن که کام اندیشیم
رستگاری بخشند اگر دانی تا کجا آرزومندم و از آن کلک و زبان بخشی دو اگر همه دشنام باشد
چه مایه سپاس اندیش و خرسند پیک چشم دخامه از شست نهلی و نامه از دست بر پرند ساده
از مشک سوده خرمنها کنی و خارستان بزمم گلهای رنگین شرم چمنها هر گونه کار و فرمایش
که سر انگشت دوستدارش گشایش تواند اگر بی هیچ افسوس نگار آری گردن جان را سپاسی بگردن خواهد بر

نامه ایست از نامجات بسیطه که یکی از خوانین عظام پذیرای نگارش یافته است

ترک تازی
با تای قرشت بروزن مرغ بازی تاخت آوردن بشتاب و تعجیل و بی‌خبر و ناگاه باشد بر سبیل تاراج و غارت نمودن و بمعنی جولان کردن هم گفته‌اند

کسیل
بضم کاف تازی و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بلام زده بمعنی نامزد کردن باشد و بمعنی روانه کردن و دفع نمودن هست و باین معنی بحذف لام نیز گفته‌اند و با کاف فارسی هم آمده است

بویه
بروزن مویه بمعنی آرزومندی باشد و جمعی از پادشاهان که آل بویه مشهورند و بمعنی [illegible] هم هست که آنرا شاهتره گویند

رامشگر
با کاف فارسی بروزن دانشور مطرب و خنیاگر را گویند که خواننده و سازنده باشد

نامه ایست از نامههای بسیطه که یکی از دوستان جدید نوشته است

پیش ازاین که داستان پیک و پیام ایشان و نامی نبود فرسوده روان آرامی داشت و بیچاره دل بی تماشای روی و موییت تیره یا روشن بام و شامی بدین بیخانه که آهنم آزمایش کلک را نگار فرشاده نه آسایش مارا دستی گشاده باشند یا پاسخ نبشتها نگارش و دستها گذارش را بنیاد نهاده بیچاره از جای برکنده شدم و چون مشکین کمند دیوانه پسندت پای تا سر پراکنده کاوش در دم مژه کلگون و گونه زریری ساخت و با دو نرگس مردم فریبت از کاسه چشم لاله و خیری شگفت تار و پود آرامم درهم گسیخت و آبروی شکیبم بر باد داد و در خاک ریخت زخمهای کهن تازه شد و ناله خاموش بلند آوازه رخت تاب و توانم بدریا فتاد و پیمان بردباری که بدستیاری او سامان و سری داشتم در پای رفت مشت از خوی جدائی دامن فراهم چید و دل از دیوار شکیبائی روی بر تافت ندانم ازین پس چاره درد چیست و درمان جان تیمار پرورد کدام دانم بیچاره ویرانه دیوانه زنجیر خامی در بند سر و بهر سر مو بند آرمای هزار کمند هرگز کام خویش برد لخواه تو پیشی ندهم و باهرچه نه مایه آبرو و آرام تو اگر خود بخواربار رامش و بخرم بار امش و بخر منها آرامش خویشی نخواهم و چون تو آنگونه کیش جدا نیم و تازه هنجار آیین شهانی اگرم گاه گاهی راهی دهند و در سایه آن آستان که نماز جای راستان است پناهی بخشند گناهی نخواهد داشت

ذریعه ایست که یکی از دوستداران نگارش رفته با ایجاز زلافت و اطناب درایت

خوشا و خرما آن روزگاران که دل از جهانی رستگی داشت و با دیدار جان پرورد دستگی در راز و نیاز از دو سو باز بود و دل را بر خاک پایت دست جهرسائی و بار نماز ای آفتاب هیچ ستاره مهری بر این تیره روز سیاه اختر افکن ای دریای شیرین گوارد م آبی بر لب تلخکامان تفسیده دل زیر کاج پشتی را از اندازه شمشاد بالا اندام سرو نخش و روی زرد برا از تماشای چهر دلارا در رنگ روش که داغ لاله و باغ گل است رخسار امید پشت تذرو ساز آنچه پیدا است نه کاری از نو ساخته خواهد شد و نه باری از من پرداخته زیراکه مارا پای پویه در بسته اند و ترا دست چاره گری شکسته

زریر
بفتح اول بر وزن حریر
نام برادر گشتاسب است
و گیاهی هست زرد که جامهها ان
رنگ کنند و اسپرک نیز گویند
و بعضی گویند برگ زرد چوبه است
و بعضی گویند گلی است و آن
در کوهستان جورجان بسیار است
و نام غلطی هم هست که از اجمغرا
گویند و یرقان را نیز گفته اند
و آن علتی است معروف و بکسر
اول هم امده است

تفسیده
بر وزن فهمیده بمعنی
بسیار گرم و ملتهب
و تشنی با حدت
باشد

کاج
پشت کج پشت را و کسیکه
پشتش احدداب بهم رساند
باشد گویند

رسیدن هر چه هستی بچشم اندرم دختری پاک و پاکیزه و شرم آگین و دوشیزه نمودی در چهره و پیکر
اندام و دیدار مریم داشت و چون پیشانی تا رخ پای تا سر از چشم رهی پوشیده و فراهم ده ارش با گمتر
از آنسوی ستاده بود و همواره چشم در من نهاده من نیز برا و دیده و دل دوخته داشتم و جان با دز
مهر و تاب چهرش سوخته چون دمی چندبدان بر گذشتی همان پیکر خوب دیدار در بالای تا پدید کنار آمدی
و جنبش نرم هنجارش پیوسته میانه گذر و گرانه بسیار دل بدیدی که در آن پاکیزه دختر نگرستی
تماشا را دل و دیده در آن بستی و بیخود و مدهوش نگران نشستی همچنان دیر نخشیده و سیر ندیده با نـ
دریا همان زیبا دختر شدی و بی کاست و فزود بر همان دیدار و پیکر دراز درآلی تا کی فزون
سرائی تا چند شب روز هم چهار سال افزون بدان خوش تماشا همی رفت و جز آن ژرف دریا
و شگرف پیکره هیچم پیش چشم رخ افروز چهره گشا نبود شگفتی اینکه آن روزگار دیر انجام در آلودگی و
آسودگی جز یاد دیار خدای هیچ اندیشه و سگالش کردروان و پیرامون نهاد نگشتی زیبا و زشت دوزخ
و بهشت پست و بلند خوار و ارجمندم یکسر فراموش بود و زبان از پیغاره و ستایش دوست و دشمن
و مرد و زن خاموش چه خاموشی و کدام فراموشی از همه آفرینش جز زیبا ندیدم و هر خیر چنانکه
دانایان و بینایان گفته اند بچشم و گوش اندر شایسته و شیوا نمود این روز خوش و هنگام
نیکو از خوی بد فرما و فرود آلایش اندک اندک کاستن آورد و زیان خواستن از این کاستی آزرده
روان را تیماری بزرگ و اندوهی گران رست ولی جز سر نهادن و سر رشته بخواست بار خدا
باز دادن چاره نمیدانستم و راز این درد نهفته بکس گفتن نمیتوانستم روزی بنا گاه آن خوش اندیشه
و تماشا رخت بر داشت و پهنای ریان گرد و روشنائی برگران زیست آن دریای شیرین
فرو خورشید و آن چهره دلارا پرده در بست دیده یک بین فراهم شد و چشم بسیار نگر باز رفت و
دل را هراسی هوش گداز خواست و دیده دیوانه رنگ شیب و بالا نگرستن گرفت آدمیان از خرد و
درشت مرد و زن رشتهٔ زیبا آنچه از فرخای هستی رخت بسته و آنچه هنوز از تنگنای نیستی
باز نرسته با آنچه کنون هستند بر دست راست فراهم دیدم گروه هم بچشم اندر آزاده در کار آمد

یکی از دوستداران خویش نگاشته

شبوا
با شای مجهول و واو با لف
کشیده بمعنی فصیح و بلیغ
باشد

وبکام هوسبازان یاران پاک دیدهٔ پاکیزه دامانرا دل شکسته وناکام ماندی شعر

بروآنچه میبایدت پیش گیر — سر باندازی سر خویش گیر

رقیمه ایست یکی از دوستداران نگاشته است

تاکنون سه چهار بار بار اندیش دیدار سرکاری آماده ام وهر بار بی بهره وناکام بازشده چون دست مهر گریبان گیر است وپای دلبستگی در زنجیر هم باز بسوی خجسته دیدار گرامی سر ورا پای از سر خواهم ساخت وپیش کلاه نیوفرگاه را چار اسبه پی سپر خواهم زیست اگر فرو در بزم سرکاری دست داد ودمی دو پایگاه ستاد نزانشستی خواست بار خدار اسپاس اندیش وستایش گذار خواهم بود وچنانچه باز هم بدستور گذشته ناکامی رست وترگوش هوسی خامی آورد هم بفرمان درویشی برگردن آسمان واختر بسته ساز گله وزبانرا بیاوه درآنجای زبانه گسسته لگام وپله نخواهم داشت

نامه ایست پارسی نژاد دنیک افتاد که پایان زیبائی وآغاز شیوائی آن پای بند است

پارسی گو گرچه تازی خوشتر است — در نامهٔ سرکار سید از این بی نشان نامی برده اند و گرفتارانرا از بود امی گسترده — دیگرانرا در کمند آورکه ما خود بنده ایم — وبنده وارث بخداوند پرستنده بازگشت میرزا از دست آویز رازنامه روزگار خود دیدم ولی چه نگارم که رنجی کاهد یا رامشی فزاید نگارش مهروبندگی افسانه ایست آستانی وگذارش آرزو وپرستندگی داستانی باستانی نگفته پیداست ونهفته هویدا خوشتر آنکه شماره تازه اندیشم ودیباچه نامه را بدین گرامی شیرازه بندم تا هم آسوده روان یار از سردسرائی آشفته نگردد وهم مرا از دل ونیاز روان در گفت و گذار دیگران گفته وشنفته آید کشورخدای سمنان سالی از در پاس کوی وکالا وتعهد شب بیگاه خواجه ولالا داروغه را فرمان داد وپیمان گرفت که شبا هنگام هرکه بیگاه از خانه برآید اگرچه موبد پرهیزکار است وشبخیز خورشید سوار بخواری رنجه دارند وبزاری شکنجه کنند وبه تپانچه کوفته رسته رسته بسر گردانند وهمچنان از این رستا برسته زدن زدن برکوچه دیگر دوانند همه شب

زدن وکوفتن باری کشتن ازچه کفت کسی راکه بانک بی هنکام خروسی راه زند و بآوازش بچشم
مرغی روز روشن بر خود سیاه کند نه سزای بستن و کشتن است بلکه درخور بستن و کشتن است

یکی از یاران دیرین خویش نکاشته و آنرا بفراز این پایگاه شیوا نشانده

با فرّ ای خاک درت سر به پیشانی من کوته از پایه تو دست شناسائی من

علی برادر حسن که بی کری و کاستی هر دو مرا دیده چپ و راست بود و از دیرباز این دل سودا زده
و جان سرمایه سوز را با چهر مهر افروز این و مهر جان افزای آن داد و خواست پوینده آن فرخنده
کوی بود و جوینده آن جوشنده جوی چار اسبه سوی تو بتاختن و ده چشم روی تو بتحیت
دریغ آمد در آن انجمن که مش سرا بدار شبستانم و هزار آوای کلستان ازین راز سرودی بسرایدو را
درودی بخشاید بخت آنم کو که فروزان اختر اکر خود هفته و ماهی باشد بر پایه خشتی تخت و سایه آن
بهشتی درخت راهی بنماید و پس از چندین چشم داشت بر آن چهر مهر افزا که بفر کشاده رویی
بار رنج تهی دستی و ستاره سوختکیها مایه جمشید پرداخت و سایه بخور شید افکنه نوید نکاهی بخشد
با خود اندر شویم و از همه باز آئیم دید در بندیم و کمر برکشائیم اندیشه از هر انجمن باز خوانیم و از روزکار
خویش سخن برانیم مکت سرها تا پا زبان شود کوش آید زافسانه کیهان کرد خاموش آید از آنجا
اینجا که یاد یاران بمیان بکذشته و آینده فراموش آید دریغا بازوی پیری بر جوانی چه فشاند
و کرک مرک در پنجه جان شیر کیر آید همی ترسم چرخ امید سوز و اختر برکشته روز مرا رخت بدان
تخت بکسترده و رامش از سایه و شایه آن خرم درخت ببرده بلکه مرک بر بار و برک نهال زندگی
باریدن کیرد و بر جای آن تخت سورم جایکاه از تخته کور سازد باری در این دوری ناپیدا
کران اکر پای فرسود آسمان و اختر کشتیم و ترا نادیده و لابه اندیش رنجهای چندین ساله نکردید
در راه پویانی و تاب جویانی خاک و خاکستر پیداست که رشتها و درشتیهای مرا از بیبالی
و نرمی پرده داری و آمرزکاری خواهی فرسود و پیمان یکتائی راکه با جان پیوند است با بازماندکان
و ایندکان من پاسداری خواهی کرد امسال افزون از روزکار کذشته نامه نکاری کرده ام

هزار آوا
با واو با الف کشیده بلبل را
کویند که عندلیب باشد
و آنرا هزار آواز هم میکویند
با زای نقطه دار
در آخر

شایه
بروزن مایه بمعنی میوه باشد
که بعربی ثمر خوانند

کران
بفتح اول بروزن امان
بمعنی کنار باشد که در مقابل
میان است و بمعنی انتها هم
هست که در مقابل ابتدا است
و کرانه و کوشه کرفتن و
دوری کزیدن را نیز کویند
و بضم اول اسبی را کویند
که رنک او مابین زرد و بور
باشد و با معنی بحذف
الف هم آمده است
کویند ترکی است

بجناب حاجی محمد اسمعیل بیک نوشته

در همه هامون کو که از زخم ناوک جان شکارت باغ سوری و راغ آذرگون نیست با آن مایه شور انگیختن
و خون ریختن بر تو از بار خدا با همه بخشایش چشم آمرزگاری ندارم و بکیفر آن پرده دریها که کمندید و ریکی
صد هزار جامه جان است امید پرده داری رباعی زیبد دل اگر زبون ز ار نیست مرا درد دیده سر شک
سوگوار نیست مرا جاوید زیم ز رستگاری نومید گر در تو امید رستگار نیست مرا قطعه ای
زود گیر دیر گذشت که نخواهد بمردم آسایش روز بازار کیفر و پاداش بخش وارون بر در بخشایش
حجاج را از این گفت روان سفت تن در تب و تاب افتاد و آب چشم در چشم لی آب گردید ن
گرفت با اشکی گرم و افغانی سرد و روی سیاه و رنگی زرد سر از در لابه و در د فرا آسمان داشت
و از سر پوزشی خشم سوز و مهرانگیز بر زبان راند که بار خدایا مهربان مادرم تنها که تنها بر این اندیشه
پاک بیمانند و جهانی در این پندار یکدل و یکزبان که این سیاه نامه گناه هنگامه را از گذشت و
گذشت خداوندیت که پست و بلند را دیده بدان باز است و خوار و ارجمند را دست دریوزه بدو دراز
بهره رستگاری نخواهد بود و بستانت را نیز که از خود رستگاراند در گذشت کن هم زهره در خواست
آمرزگاری قطعه گرم خشمی سرد بخشاینده کش با سرد و گرم سخت پاست از در کاوش ستیزی در پیرایش
رستخیزی آنچنا نزاد و زخی دیگر نیست دوزخی چونمان سزای رستخیزی دیگر است با این همه
که گفتم و دانی پایانفر خدائی و سپاس توانائی این خویشتن خواه خود کامه را برون از پندار همه بخشش و
کام روائی ده و با این مایه کوری و ناشناسی و دوری و ناسپاسی که مراست با یاران آشنا خجست
که روان از همه پرداخته اند و از همگان بتو در ساخته آشنائی بخش این بخشت و جان از دام تن جست
و یزدان از بند اهرمن شعر چنان باد از در نگ آمد ستایش سپهر و خاک آتش برد و آبش باد
از بهتر فرگاه تا مهتر پاگاه بر آنند که در انجام این کام و کار آسان گذار که آشوبش بد بستیاری کن
و میانداری غوغا از تو خواست کامی رنجه نخواهی داشت و سر انگشت سیمین را که بازوی سنگ
و پنجه سندان تابد گره گشائی شکنجه نخواهی جست بنابنا کامی آن همه و کامجوئی من پا در کار زند
و دستی فراز این بار بر شاید رسیده نگاری رام گردد و شمیده نگاری در دام افتد الا این بار

سوری
بروزن نوری منسوب بسوریا شد
و نوعی از ریاحین سرخ است
و بمعنی رنگ سرخ هم آمده است
و گلی باشد که آنرا بنگاله شلیمه
کرده اند و نوعی از زنگان هم هست
و شادی و خوشحالی را نیز گفته اند
و نام یکی از سلاطین نیز بوده
و نوعی از زاج باشد و آن زاج
سرخست که بلغت رومی قلقند
خوانند

زهره
کنایه از دلیری
و شجاعت است

شمیده
بروزن و معنی رمیده باشد
و بیهوش و آشفته گردیده و
هراسیده و ترسیده و بیم زده
شده و بوئیده و تنفر گردیده را
نیز گویند و شیر شرزه را هم
گفته اند و بمعنی گریه و نوحه کرده
و افغان نموده هم هست
و پی در پی از تنگی نفس زننده را
نیز گویند

نامهٔ بسیط خوش افتاد و نیک نژاد افتاده آغاز تا انجام همه سختگی و هم سنگ یکتائی

سرگار اجود ابناشی از نگارستان شارستان فرمود و کاخ شبستان و شاخ سرابستان را
از روی بهارین و رای نگارین آب چمن و رنگ گلستان بخشید مرا در پرده بخویش خواند
و بی پرده براین شوره سخن آراست که امروز از همه یاران کهنه و نو تو آگاه‌تر و نزد دیگر آیند
و با پیمان من از پیوند دور و نزدیک برکران من هم یکتائی در هر دو نگریسته ام و در راه دو رو شش
بر ساز و سامانی دیگر زیسته خوی خوش و اندازه نیک و سرشت پاک و فر و شکوه دیگر
مردمیهای شما را در فرگاه امیر و بزرگان لشکر و دیگر جای چونانکه باید گفته ام و پاسخهای نغز
و دلخواه شنفته همه دانند اکنون از در راستی و درستی مردم یگانه ایم و هر سه پروا از اندیشه یک
آشیانه ترک و تازیک شما را از من دانند و روشن و تاریک هر از شما خوانند هر گونه
امید و خواهش که مرا بازوی ساختن است و نیروی پرداختن بی بوک و مگر بگویید و بخواهید
تا جائی که پای رفتن باشد و یارای جستن چار اسبه خواهم تاخت و ده مرده خواهم ساخت اگر
خدای نخواسته انجام آن را خدای نخواست کوشش نه سپاس من و دانش کارشناس شما پوزش آید
بی گناهی من خواهد بود و هیچیک را گمان تن آسانی و کوتاهی نخواهد رفت مرا هم در دوستی
خواهش و کام است که سپاس هر دو شما و مرا مایه رامش و نام خواهد بود اگر چه دانم ناگفته بر آن آهنگ
آئین و آهنگ خواهید داشت و بدان اندام و اندازه پاس شتاب و درنگ خواهید کرد ولی
از در یادآوری نام بردن و یاد کردن خوشتر نخست آنکه بفرمان یکتائی که هر دو را خوی و سرشت است
و روزنامه سرنوشت باهم انبارخانه و خوان باشید و در خورد تاب و توان از آشنائی دیوان
دیوانه زیست بیگانه و برکران زیرا که همه رنج شما از گسست آن خواهد کاست و هم رامش من از
پیوست شما خواهد افزود چندین نام و کام و آسودگی و آرام دیگر نیز که نهفته پیداست و نگفته گویا
بر این دو بیخ برومند که دو را جهانش شایه و شاخ است خواهد رست و جان همه از نکوهش بدخواه
و کاوش دشمن و کاهش آبرو خواهد رست مردم روزگار آتش خرمن اند و آلایش دامن از کوی همه

پیکی از علمای دامغان نگاشته
انبازگی کارهای آئینی و شرعی

کاخ
بسکون خاء نقطه‌دار معنی کوشک
و قصر و عمارت بلند باشد و خانه
بی روزن را نیز گویند و معنی آن هم
آمده است که عربان سطح خوانند
و نام قصبه‌ای باشد در خراسان
از مضافات تون و طبس.
استعمال آن در این مراسله
بمعنی اول است

که از نهفتهای جان و دلش آگاهم و با نهفتهای آب و گلش همراه ولی چون کیش راه نمایان و پیشوایان ما پرده گریست نه پرده دری خاموشی و فراموشی خوشتر باری گروهی انبوه زن و فرزند وابسته و پیوند و سامان زندگی و دربای بندگیرائی کس و کار و یا ورو یار ماندن شیوه بیدردی و دیوانگی بود نه آیین جوانمردی و فرزانگی ناگزیر فرزندی احمدرا که خداترس و آیین پرست است و در داد و خواست و کاشت و درود و خاست و نشست و هرگونه راه و روش پاک دیده و پاکیزه دست از در دید و دانش و بود و بینش پایه جانشینی و فرمان روائی دادم و سررشته کار و بار و ساز و سامان و زن و فرزند هرچه هست و بود با هر پنجه دید و دانست و تاب و توان او بازنهادم و هر یک از نبستگان را هرچه بایست داد پوست کنده و پارسی نام برده ام و با خانه باد نامه خویش نامه سپرده بکار و کام خود اندر نیز با نام و نشان هرچه باید و شاید نگاشته ام و این زاده آزاده را که پاک یزدان پشت و پناه باد در آیین گذشته در مرگ و زیست و هست و نیست و دارائی و پیشوائی و سایه پرستی و پارسائی من آنچه اندیشد و گوید و سزا بیند و جوید و خواست و فرمان و آزو ارمان او رهست مرادر دو گیهان انجمنی نیست و جز خرسندی و خوشنودی با وی سخنی نه این بنده نبشته کار پراگنده روزگار را از دیرباز چارده پانزده نگین است و چهل سال افزون همی رفت تا همه آنها بگوی من اندرگاه فراهشت آن و گاه در انگشت این خود روشن و پیداست که چونان نشانهارا کدام گوهر و سنگ است و تا کجا دارای آب و رنگ از پیش از اینها زنان و فرزندان را برخی بخششها کرده ام و از ساز و سامان خود بدل و زبان بیرون و از ایشان شمرده احمدیگان نگارا با نام و نشان در پارچه پرندی نگاشته است و من نیز نجانه خویش و این بادامه که در پایان نامه همی پسنی گواهی گذاشته بدرستی همه نهار است است و بیرون از کم و کاست اگر بدان نخستها آذین یا فته باشد در پذیرند و خرده نگیرند از آن گذشته هرچه هست و هر یک از نبستگان من پدید آرند با دیرگ کودکان گوی و برزن شمارند نه کارنامه روزگار من همه از روشانچه و لاغ و دروغست و اگر خود در روشنائی و فر جام جمشید هستی

وادم از دل برخاست و دود از سر آیم از دیده ریخت و خون از جگر دل طپیدن گرفت و
رنگ پریدن خروشیدن انگیخت و شکیب سوای ناله چرخ پیما گشت و اشک زمین فرسا
لب خوشیدن آورد و خون جوشیدن چندان نماند که تن بدرود جان آرد و روان برگران
گوید جنادقه زنادقه را دوست یا دشمن بد سرودم و مغز با پوست را دوست ستودم اگر کاوش ایشان
بنود و چالش بداندیشان چرا بایست در این جنبش که هر کامش آستین کامی است و هر دستش مایه
خرامی از فر همراهی سرکار دور باشم و از آهنگ آن در و خاکبوس آن درگاه که نوای آمرزش آب
و توتیای بینائی کر و کور اگر دست از همه در شویم و مرگ یکسر از خدا جویم ترو هش نباید و
نکوهش نشاید دیو رنگان بزرگ پوشیده دوست رو یان دشمن اندیشه بهر کام سنگ چاه آمدند و پیچ
اندر خار راه این چهل ساله دربدری و رنج هر کرم این مایه خون جگری و شکنج نخاست و پریشانی
و پشیمانی نرست هم دامان سرکار استان بوس آن در از دست شد و هم با همه پویائی و جویائی
در آن کار و کام که دانی مرغ هوس در دام عشاد این خود دوری دیگر که سرکار رهنبر با آن خشم و خوی
و چشم و روی که تخمه خرز هره و نیش است و دست بخت ناوک نیشش چار سبه بری فرمود و بدان د
و دستور که دیده و دانی چاپاچاپ علائی زیر خاش دام دارد و از زدن این پیر پراکنده روز را تلخ و تیره
تار رنگ و پیام نیامیزد آزنش را با نگارش گنج قارون سری نیست و امیدش را بار زیست و ز کار
ضحاک پری نه بیهوده همیگویند نابوده همیجوید احمد و برادرش از ترس من این در و آن در میدوند
و بیچاره الین پریشانی که بنادانی و تن آسانی اسمعیل و ابراهیم فرامش آمدی گفتند و می شنیدند
ایشان را هم بر تیمار خویش گماشت و از کار خود باز داشت باری از مهر در بکار خود درمانده ام و از تخته
خاک و پرند گردون زیر و زبر سر و او سرود نومیدی خوانده ندانم این پایان هستی از چرخ چه پیر
نوشته است و این بی سامان و پیکر فرسوده جان از بستر و بالین از کدامین خاک و خشت آن
دوست که از همگان دستیارم او ستنه چندان گرفتار خویش است و آن مایه بارش پر دو
وکار در پیش که دردی از دل کس یا کردی از رخ یار و پرداخت از همه را ماهم جز درگاه تشنه کربلا

[illegible]

جنادقه
جمع مجهولی جندیق است
زنادقه
جمع زندیق است معرب
زندیک بفتح اول بروزن
نزدیک شخصی را گویند که
با وامر و نواهی کتاب
زند و پازند عمل نماید
دد
بفتح اول و سکون ثانی سبع را
گویند که جانوران درنده باشند
همچو شیر و پلنگ و گرگ و امثال آن
و پایان پر از شکار در سینه
گویند
تخمه
بضم اول و سکون ثانی و فتح
ثالث مرضی است که آدمی و
حیوانات دیگر را از چیزی خوردن
بسیار بهم میرسد خصوصاً
کبوتر را و آنرا بعربی بیضه خوانند
و بمعنی اصل و نژاد هم آمده است
و در اینجا مراد معنی آخر است
پرند
بروزن کمند بافته ابریشمی و حریر
ساده را گویند و پرنیان نقش را
نیز گفته اند و بمعنی زین پوش هم
آمده است و بمعنی پروین هم
هست که ستاره های کوهان ثور
باشد و تیغ و شمشیر و جوهر تیغ و شمشیر
و امثال آنرا نیز گویند و بمعنی جای
صحرائی هم هست و فرزن را هم
گفته اند و آن سبزه نورسته باشد
که دواب آنرا برغبت
تمام خورند

زیرا که زبان بگوهش باز رست و دست خرده گیری دراز راستی را با آن پیمان درست و نوید
استوار از ارباب سخت و سرکش رنجیده ام و از این روزها ترازوی سپرون از روزگار چشین
سنجیده بخشه کاشها که مرغوزک برخت شوریده رخت و اختر وارونه بخت بازندگانی بکبر برینم
و درآمدیم سرانجام خوی دیگر گرفت و از آنچه بود بدتر شد مرا که از این لاله زار خسی و از ریگ
کیهان مردم کسی نیست اوهم بنا شد یک مهر گوزو برای من فرستاد و یکباره خانه نگار را
دربای من بخت و پیک و پیام گاه و بگاه را نیز دست برتافت و پای در بست اکر دنگ سرکاری
در آن آستان آسمان فرگاه دراقشاد آگاهی فرست که در خاکبوسی نبازآیم و بفر دیدارت
سرافراز نمیدانم در کار من با میرزا هاشم چه گفته مرا بر کدام پای باید تاخت و بر چه بهاو باید خفت
آنچه دلت میخواهد بگو و بنویس که بخیر موا از آن راه و روش و خوی و منش بیرون نخواهم رفت
و کیش بندگی و شیوهٔ رفتار دگرگون نخواهم کرد کمترین بندهٔ خاکسار ابوالحسن یغمای
بجناب حاجی محمد اسمعیل که پایمرد او و پیشکار خود یغما این دیوان پذیرای انجام شد
سرکار حاجی را از همه چیز رستگانیم و بی همه از رستگان روزگذشته شاکه رهنمای راستین از گشایش
راستان استادی شابهنگم مژده داد که پیش پوی جویندگان و پیش جوی پویندگان با همه
بی نشانی از تو نامی بر زبان رانده و از در مهربانی نه اندیشه کاری با خویشتن خوانده اختر خرم
از این خوش نوید با همه مهر سوزی و تیره روزی تاب رخشندگی افزود و دشت خاکم بدین
فرخ امید با همه نیستی آب چشمه زندگی پرداخت اگر اندیشهٔ این بنده نخواست بار خدا برخواست
بار خدا پشتی بخت و نیروی مرگ پولاد پنجه بر بازوی آهنینه گوهر جان پیشی نیافت و زر
آدینه که نوبت آزادیست همراه بزرگ استاد خویش یا خود تنها سیم سیاه جان و خاک تباه
تن را بفر زمین بوس فرگاه درویشانه شرم تودهٔ کیمیا و داغ سوده توتیا خواهم ساخت
چون خانه تاریکست و هنگام دریافت همایون دیدار نزدیک راز درازی را که جز زبان
راهشی و انجیر بیمار سودی نیست بر گران مانده اگر رازی و نیازی هست هم در بزم بار دل بر زبان

یکی از احباب بنگاشته است

پانصد تومانی زود رسید بچه وبی سوخت تهی از نیتال و ساختگی با علی خواهم پرداخت سود هر دو در این سود است و گوهر کام و رامش در این دریا دانه بر افشان و خرمن بر ساز هشت در پاش و خروار بر گیر کاسه سیاهی پایه تباهی است مبادا بر این شیوه باز آرنی خود را بر بوی سودی اندک در زیانی بزرگ اندازی آدمی پرورده شیر خام است و در کارها زیر دستی نافرجام اگر سر انگشت ناخن خشکی در گشایش این گره ساز نتر دامنی گیرد گردون و اختر نیز پیش و راهی دیگر خواهد کرد و ششصد تومان از کیسه و کاسه هر دو برادر خواهد رفت کوتاهی مکن و هنجار بیراهی مپوی که پیش گوهر شناسان ریش گاو و دکون خر ستوده خواهی گشت ولی پرده فیلها این و آن نموده خواهی شد هر که سود از زیان نداند و شناخت بهار از خزان نتواند در جامه آدمی گاو و خر است و گوهر از خاک راه و سنگ سیاه کمتر شی چند از دوستان که پیش و پس از من با تو خاست و نشست کرده اند و منش و خوی ترا خوشتر از دیگران بجای آورده اند در و پرورده گان باز نیارد نشاند و اورا در ستایش پول و دل بستگیهای ساز بار زنجیر و بند ای بار خداوند نتوان برد بدین پنجاه تومان خود و برادر را کوب آزمای زبان خواهد ساخت و اندخت گرای نکو هش این و آن خواهد کرد من ترا بیرون از این راه و روش شناخته ام و مهره و مهر بر آیین و آهنگ دیگر باخته اکنون کار در سر بند است و سوخته انباز زند آنچه هست رخت از پرده بیرون خواهد کشید و گمان یکی یا دو گروه آسوده از چند و چون خواهد شد اگر دیده من راست افتاد ای بر آنها چنانچه ساخت آنان را است آمد ای بر تو

نامه ایست از زبان یکی از دوستان بدیگری نوشته است

فدایت شوم قدری مترصد زیستم اثری از وصولت نشد خود را بنگارش بیاض از نطمه دلتنگی فریب شکیب دادم خبری نیز از حصول مراد ضجرت جدائی و حرقت فرقت زیاده بر این مهلت در تنگنای فهم استیفای دیدار یاران کرده استعداد ملاقات را بهنگام دیگر حوالت نمودم بعد منزل بنود در سفر روحانی مدعا از خدا خواستم امروز در آن محفل دلنوازت غزل

از جانب دوستی بدوستی نوشته

کون خر
بکسر نون و فتح خا نقطه دار و سکون را بی نقطه معروف است و کنایه از مردم درشت ناهموار بی تمیز و نادان و بی عقل و احمق باشد

فسیله
بر وزن وسیله گله و رمه و اسب و استر و خر باشد و گله اسب و گاو را نیز گفته اند و بمعنی شاخ درخت هم آمده است و بعربی نهال درخت خرما را گویند

سر آنرا محکم مهر نموده بده بملا علی اردستانی یا هر خاطر جمع تر است در منزل سرکار عزیز خان بدست علی نام آدمش بسپارد و بگوید که نوشته است مطالبهٔ جواب هم بکند بمن خواهد رسید در تحریر کوتاهی مکن عنقریب پشیمانی خواهی برد هر کس از تو تا امروز اظهار محبت کرده خود را دوست دانسته من ترا میخواهم بچه نیستی عقل داری دیگر ترا دیده مرا هم می بینی فرق است در میانهٔ گلچین و باغبان هرچه دلت گواهی میدهد بعقلت میرسد عمل فرمای اصراری که میرود محض محبت و صداقت است و عین آشنائی و رفاقت و السلام

نامه ایست از کسی بکسی کلک یغمائی مترجم آنست سزاوار جانب مقابل ملحوظ افتاده

قبله‌گاها اگر محول حال جهانیان نه قضا است چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است کسی ز چون و چرا دم نمیتوان زد که کارگاه حوادث ورای چون و چرا است العزیز آخر نه دیدی آخر دیدی که بوستان بی سرخرو انجمن خالی از خطر نیست با وجود این همه مردم مختلف اللحیه بیما با محفلت را تجربه بکتاش باید گفت من اینک بی سرو خود را از این مخاطرات بیرون خواهم افکند اگرچه حمل بر بدعهدی خواهی کرد و این حرکت را به بیوفائی نسبت خواهی داد الفراق مما لا یطاق من سنن المرسلین بر قسم تا کی و کجا شرف حضور حضرت روزی شود یا عزیز این چه اوضاع است که در مجلس و محفلت مشهود می افتد این ایوان بزم است یا میدان رزم اگر میدان رزم است ما مرد میدان نیستیم و اگر ایوان بزم این همه اصحاب رزم کیستند عزیز من

من زیاده تاب درنگ نداشتم آسیمه سر روی بصحرا گذاشتم

نامه ایست یکی از احباب بسیاقت وی نگارش یافته بمذاقت خویش

سرنامه بنام آن خداوند که دلها را بدلها داده پیوند اسیری گر غمت جان میفشاند بعرض عالی میرساند که حیران آن دل سنگینم اگر قابل آنم که در خیل غلامان باشم چرا بمقدم شریفم سرافراز نمیفرمائی و گرهی که از زلف دلاویزت در جان پریشانم افتاده از لعل روان بخش خود نمیگشائی عذر منزل امن و مکان خلوت کدام است این خود پیداست

محفل
انجمن و مجلس را گویند

بکتاش
بفتح اول و تائی قرشت بر وزن خشخاش اسم بر خرامیدن و جلوه کردن باشد یعنی بخرام و جلوه کن و نام یکی از پادشاهان خوارزم هم بوده گویند با معنی ترکی است و بکسر اول است ولی در اینجا مراد از بکتاش طایفه اند از عرفا و دراویش که در صفحات روم عارتخها منزل می کنند

محول
تغییر دهندهٔ احوال است

الفراق
مما لا یطاق من سنن المرسلین یعنی بجز از چیزهائی است که دوست آنرا در بارهٔ دوست متحمل نمیتواند شد و این معنی از رسوم انبیاست

خیانت
گناه و تقصیرات

کودکی کو که کند او پسری من پدری یغما میگوید این فرد از قول مخاطب فراق تر بود و الا شعر میگوید
ولی چون بحمدالله تعالی غبار مغایرت مرتفع است و اسباب مؤانست مجتمع فرقی در اقوال
پدر و پسر نیست و باقتضای مقام تحریر مصراعی از این مناسب تر خدایم داد من از آن پدرم
زان پسر گیرد اینک قبلهٔ ما تا ماهی حکیم الهی و قنبرک باز حالم و آدم یغما در یمین و یسارم نشسته
القا از ایشان است و املا از من آنچه قرائن گواهی میدهد من محرر این نامه پریشانم و اصل
مضمون و عبارت از ایشان در اینصورت ولی آنچه بقیت داستان را تعلیقات این
دو یکدل حوالت داشته جمال مجلس را نغمهٔ چنگ و آهنگ غم پرداز خالی کرده جای شما را
نفس نفس خالی کنم خدا ما ترا مستقر که شرایط بندگی تقدیم نماید

یکی از احباب نگاشته و در آن آهنگ حکایتی از گذارش اوقات درج نموده

گفتم به نیمش بگرم درد اشتیاق ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم
سفری حکم آشخور مرا از سمنان رخت اقامت بری کشید بدستور اسفار سابقه در جوار مرحوم فاضل
خان که مرا مهربان خداوند بود و این بنده خاکسار نیز مملوکی ارادتمند مقامت جستم از سعادت
ارباب کینه و اصحاب حسد پاک و آن وصافی ضمیر شهریاری از وی مکدر بود و خانه و مستغلاتش
بضبط دیوان مقرر با چهل نفر بسته و پیوسته در طرفی از عمارات خارجه میرزا زین العابدین
کاشی منزل داشت ظرفیت مکان با خویشان کاشانه وفا نگردید تا بزحمت مهمان و
بیگانه چه رسد از باب ضرورت و تشویر دولت حضورش بر خود حرام کردم و بی اجازت و صوابدید
سرکارش منزل تبدیل فرمود امشب با تو کاری واجب داریم اگر بتوانیم ساعتی از شب گذشته
فراغت خواست البته شرفیاب حضور خواهم گشت و الا فردا صبح دولت دستبوس حاصل
خواهد شد نمیدانم مجال تعالی که قرار بود ارباب سرکار سیف الدوله میرزا و کمترین با نواب
بهاء الدوله در میان آید بر زبان آمد یا نه بمرتضی علی قسم میخواهم رابطهٔ ارادت خاکسار و
التفات ایشان استوار ماند و الا با وجود بیگناهی سرمویی تزلزل و اندیشه ندارم و مخاصمهٔ بالمثل

نگارشی است از زبان کیفی لکھنؤی

برین غریب حسرت نصیب که مشتاقی بی حبیب است و صاحب فراشی می طلب چون
گذشت البته مشرب عیشت که همواره از شایبه صافی باد بغبار ملامت آلوده خواهد
و پاک روانت که آلوده محاسن اخلاق است خالی از اغراق و املاق برنج دلخوری گرفتار
خواهد افتاد بیت مکن فسانه ما گوش کین مایه غم حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
پاک یزدان خجسته وجود محمود مولای بیکسان و دوای خستگان از مغلوب غم و مرهون
الم نخواهد بیت من و دل گر فدا شویم چه غم غرض اندر میان سلامت تست اگرچه با
سن و علت جوانی آن مایه توسل و توکل در نهاد فقیر بنیاد حضرت هست که از این عوارض
حیران و ملول و درهم و پریشان و درم نباشد ولی از آنجا که انس بشری و الفت پدری ...
میدانم از قیاس عارضه نور چشمی آقا پیرون نشستید با رخدار اشکر دیشب عرق ها فقص کرده و مر ...
صحتی کامل دارد انشاء الله تعالی در ملاقات حضرت که نفس سلامت و اصل استقامت
شفای کلی خواهد یافت زیاده اطالت را خبر ملالت چه ثمر و کدام اثر خواهد بود

نگارشی است که از قول یکی از دوستان بدیگری در آن پویه شیوا نگر ...

فدایت شوم مخدومی فلان از سلامت حالت خبر داد و مراتب التفاتت را درباره حسن
تفضلات خوش تخیت بگفتم که این تخت خداوندی تو نیست چنان پندارم گفت تجدید
فراشی هم کرده پاک یزدان وصالش را جاودان بر تو و احتمالش را بر اهل خانه خاصه نور چشمی
اسد که بهر کاهش در گوشه باغی نیک سرودن باید و دوان دوان بر روی دوست و دشمن
در گشودن میمون و خجسته بیت ایام شگفتنی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند
گدا را پاره گویند با شرط عیال بسیار و مداخل کم تشتت اهل دون معاشی است و خلاف استعمال
غافل که روزی خود میخورند منعم و درویش از خدمت مخدومی میرزا محمد غالب مهجورم
و با همه نزدیکی دور گرفتار است نه آنکه با حیثیتش طفره شمار باشد گویا اخذ و جلبی کم هم زیر
جلبی داشته باشد زیرا که اقلاً هفته یکبار در سوق دزده کشتی قباره سلخ و قصبی نصب میفرماید

الاق
با چیزی و تیغ ست

ورم
بحر اول و فتح ثانی و سکون میم بمعنی فسرده و غمگین و اندوهناک و رنجور و بیمار و آشفته است

میرزا احمد

میرزا محمد خواری که همواره دوست و نیکخواه رهی بود از روزگار پریشانی من آگهی جست خداوند
نامه گفتش در اصفهان است نامه هم بکربلا برنگاشته اینک بر من است و همان برچگونگی در کار
گواهی روشن خان خوار از یار سمنان نامه بازجست و خود را بر داشت هنوز از انجمن بخانه نفرموده
سردار او را چاره به سمنان خواست هنگامی رسید که سردار از آتش خشم دودش بسر همی شد
و گفتارش با این بنده افتاده از گرز و نیزه و تیغ و تیر هم رفت سواری چند نیز از در چاره جوی
بیچاره آزاری تن بر راه انجام نهاده بجنبد و کوب خانه و بند و چوب خویشان و بستگان
من ایستاده اند یار خواری را خشم و پرخاش و دست آویز بید او فاش را جویا باشد
گفتند یغما سخنی دو دزنگوهش سر کار سردار در هم بسته سخن چینی که بیگناهی پیدا از اخته بود
و دل از مهرش رسته داشت از درد و هم زنها که کیش بدگهران است و آیین بهنزان در گوش دار
سرو مایه این همه جوش و خروش آن داستان است و اینک گرد هستی وی و کسانش
بر آسمان آیین مردمی کیش گرفت و نامه را بر دست نهاده فرا پیش رفت که نیکخواهی که نامه بدان
روش از بوم عجم بر زعرب فرستد بهیچ گفتگو چنین چیزها که دشمن خاک در دهان گوید از عراق بسمنان
نخواهد فرستاد چون دبیر از شیوا زبان نامه فرو خواند سردار در اندیشه فرو ماند دیگر دوستان نیز
از گوشه و کنار یار خوار را در رست داشتن یاری کرده یکباره از مکافاتش چالش بر گشت
و باز آورد مالش سخن چین یاوه درا فرمان راند هر چه خواست کرد هر چه داشت برد و پیش از آنچه
در بند نگارش و گذارش آید بیباره من اندر سخنهای زیبا فرمود چندی بر این روش انجمنها
ساخت تا زنده بود با من راه خوشنودی سپردی و سپاسداری و سپاسگذاری نام بردی
فرزند من از این داستان دور و دراز نه راز کاردانی راندن خود است و نه افسانه مهربانی
سردار خواندن همه از آن است که بدانی نامه چنان باید نگاشت که اگر بدست دوست یا دشمن افتد
یا داستان هزار انجمن گردد روانی فرسوده نشود تو از خورده گیریهای مردم بار یکبین آسوده
مانی هان ای جوان که پیر شوی پند گوش کن و کارهای جهان از بر هنجاری که باید و شاید بیازموده

راه انجام
کنایه از اسباب سفر است
عموما و مرکب سواری را گویند
خصوصا و بمعنی قاصد
پیک و شاطر هم آمده

بوم
بضم اول و سکون ثانی و میم بر وزن
شوم جغد را گویند و آن پرنده ایست که
بنحوست مشهور است و بعضی گویند
بوم پرنده ایست از جنس جغد
لیکن بسیار بزرگ و سر و گوش
و چشمهای او بگربه میماند و شبها
شکار کند و روزها پرواز نتواند کرد
مگر چند قدمی و بعضی گویند بمعنی
عربی است و زمین شیار نکرده را
نیز گویند و جای و مقام و منزل
و ماوی را هم گفته اند و بمعنی
سرشت و طبیعت نیز آمده است
و بضم اول و فتح ثانی
یعنی با شم باشد
که از بودن است

از زبان درویشی به یکی نگاشته

خویش بخرامیده اند و نسیم وار بر لاله و گل نغلطیده باغی است ملکی این مملوک در حقیقت متعلق بسرکار
خاص تفرج ساخته اند و محض تماشا پرداخته فردا عصر پنجشنبه بنابر قانون سفر آزادی آغاز نهاده است
و اول هشیار و شادی استدعا آن است که بی افاضه عذر و تاخیر و تامل و تدبیر از شبستان
بدان گلستان خرامند و از نعم کاخ بفرح شاخ فرمایند بیت ساقی چمن گل را بی روی
تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی اگر انشاء الله تعالی بشادی و رامش
و آزادی و آرامش گذشت اسد آباد را فردا و همیشه بمقدم فرخ و طلعت میمون چون برج
خانه خورشید و چون ملک سلیمان سند جمشید توان ساخت چنانچه خدای نخواسته
بتحکامی زاد و بچه امید ما سوختگان هنجار خامی گرفت نه راه دار الخلافه بسته اند و نه رخش و الا
بی گسسته اختیار رجعت و ترک صحبت باقی است البته محض بنده نوازی مملوک خود را
دولت سرافرازی خواهند بخشید بیت قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی همه تا روز قیامت نه بریزم نه بنوشم

نامه ایست که یکی از نزدیکان نگارش یافته است

نور چشم مکرم ندانستم در باب خطاب جناب ولی النعم چه کردی رای سرکار خان بر چه قرار گرفت
رفته رفته بندیا هسته بیروی با میهمانی بندگان معزی الیها را بشما وثوقی تمام است هر روز نسبت
بیک تخجلی بر آستانی خفتن و از پی کاروان رفتن بشرط کفایت و کاردانی نیست خالی از ردها
و تامل بسر راهی کن غدر و کید و زرق و شید حواشی و خدم را فواضل اطمینان سرکار خان
رفع خواهد کرد مهما امکن بساعی باش مالش را بزنند و بخورند خود هم از طریق راستی منحرف مشو خطرات
خلاف و خیانت را از نفس خطا فرما باز بردار بیش از این حاجت اطناب نیست بیت
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

نامه ایست یکی از اخوان نگارش داده انبا از اعلان بهبود بیمار فرزندی
سپاس بار خدای را آن کودک خسته که دلها از عارضه خویش بغمها بسته داشت عرق کرد
و رمق یافت خاطرهای پراکنده فراهم آمد و غلبات رامش مزیل اندوه و غم گشت نسبت

وزیر والاقدام

مارچوبه
با جیم فارسی بواو رسیده
و فتح با ابجد مار گیاه است
و آن را بعربی فیون گویند
رفع سموم جانوران گزنده
و مار و عقرب
نماید

شبستان
بمعنی شب خانه است که
حرم سرای پادشاهان
و خلوتخانه و خوابگاه ملوک
و سلاطین باشد و در مساجد شبستان
جائی را گویند که درویشان و غیر
ایشان در آن عبادت کنند
و شبها نیز بخواب
روند

شید
بآن معنی که مراد است که مکر باشد
در لغت بضم طوب است و معنی صحیح
آن شیدائی است و همانا
در اینجا محض توازن با زرق
و غیر آن است

حواشی
جمع حاشیه است کسانی را
گویند که در اطراف آدمی
راه رفته بواسطه او
زندگی کنند

فواضل
جمع فاضل نعمتهای
ظاهر را گویند

وزیر و اقدام کارهای معادی و معاشی منصرف ساخته تا آنجا کشید که گفته گویا است و نهفته هویدا چون حقیقت عالی در ولایت جان والی است بی پرده حاضری نکوهیت جای خالیست طرفه عرفان سردی یافته شد و دامن گردی نگاشته یا رب از هر چه خطا رفت هزار استغفار دوات قلمدان از مصحوب حامل که خادم این محفل است و محرم این منزل ارسال فرمائیم که مرکب حاضرا اگر بیمار پرس سرکار و زیر لشکر دست داد از جانب من بساط ارادت کن و قصد عبادت مجدد و بمیرا عذری خوش گوی که جبران گناهم کند و دارای انجمن که خداوند من است و بنده تو عرض نیاز میکند و عذر هر اسله از زبان کسی بدیگری نگارش یافته است باز میخواهد نه زبانی که بیان حالی توان نمود نه بیانی که از آشکار او نهانی توان سرود بر فرض که زبان سخن سرا گستاخ افتاد و پهنه بسیط الارجای بیان فراخ آمد چه توانم گفت داستان محبت فنا اسواق عنیت که بر اطباق اوراق توان نهاد سر اسرار عشق معشوقان نهان است و سمر عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر اجمالا اینقدر بدان که مراد پاس پیمان یاران چون دیگر نکویان باز سگوشی و با هر که هر جا باشم از دوستان صادق و محبان موافق خاصه چون تو نکوخواه و خیر اندیش کم مصلحت مرا بر مصالح خویش مقدم میداری فراموشی نیست چه ما اختیار خود را بر دست عشق دادیم همچون زمام اشتر بر دست ساربانان نه چنان بکار خویش فرومانده ام که جستجو عشق باید پیر عقلم از غرقاب حیرت رخت بساحل تواند برد هم مگر از عالم غیب وسیلتی خیزد والا کار خراب است و خیالات یاران نقش بر آب چه آسمان کاش یکی زین دو کند

خلعت وصل سر پا گفتم

یکی از شاهزادگان ذی رتبت بدیرای نگارش یافته است

قربان خاک پایت شوم دستخط مبارک که پرورده عقل و آورده صفا است زیارت کردم چه هم شادمانم هم مخجل هم تازه رو هم تنگدل گر عهده بیرون آمدن شوانم این پیغام را در نوایب سازکاریست و با خصم غالب حریف درمان بردباری پای شکیب در دامن کش

اسواق
جمع سوق بمعنی
بازارات

سمر
بفتح اول بروزن قمر
نام پادشاهی بوده
از ترک و دست افزار نیست
جولاهگان را و آن مانند
جاروبی باشد که با آن
آهار بر تار جامه مالند
و باشد بثانی هم آمده است
و در عربی بمعنی افسانه
و افسانه گفتن باشد و
بفتح اول و سکون ثانی
هم در عربی بمعنی افسانه
گفتن و بمعنی آهنین بر جای
سکوفتن باشد

نوایب
جمع نایبه است بمعنی نوازل
و واردات تنها و
که ملایم طبع نباشد

نامه بکف مترصد نشسته بودم وچشم براطراف بسته در رسید نامه مرسله بازسپرد چگویم چها گفت
زاد وچه مایه ملامت رفت ورامش رست جزای کردکار نیک و پاداش د لجوئیهای خوش
که خاصه سرکار است مگر ازخدا جویم اگرنه از چون من فقیری هیچ کدام خدمت شایسته
در وجود اید ای انوری بنده وچون انوری هزار آن فرد سرو جوانرا حاصل گفت
آقا فرمود جوابی بدو معنی است حق است این سخن حق نشاید نهفت ولی بعقیده من یک
معنی است البته فراموش نخواهم کرد ع چه بخاطر گذرانم که تو ازیاد روی ع هر که اینده است
نخواهد زندگی بروی حرام اگر بدانی چه قدرها ذلیل شده ام و لطمه حرمانم فقیر کرده است
بی هیچ ملاحظه چاره اندیش دردم مشوی سرایر ضمیرم در آینه خاطر حقیقت بین است پیدا
ع من چگویم یک رگم هشیار نیست هرچه کنی مختاری درباب رغایب که د دستان تن
حاضر خصوصت می یافتند همان است که خود یافته ام مست غالب آنان برا که مردم می ستانی در قیاس
چون بدقت بنگری زنقچه ترزنقچه اند ع واقف کشتی خودکه پائی نخوری باغ گل و باغ
ل آن عصر کاهان بر آن علت که دانی خار دیده و خون دل شد عنایت پاک یزدان بحق جان
این جنس دوبار انسبت گرگ بدینه هدایت کند زیاده براین از صحبت مجلس و بساط صحبت
آن که فخر عالم است و حالت آدم محروم نتوان زیست مست من نه ستم از کسی دیگر هست ان
دوست بیاد دوست خرسند اگر دولت رامش و نوبت آرامش و دوستی باستخاره وفالی
بر نقاره زنیم بی استشاره عقل رواست ع بدست باش که کاری بجای خویشتن است

نامه ایست مرکبه از نگارشات یغمائیه که بدوستی نگارش یافته است

فدای هردو روز آدینه نکشیش در بریه رخت بجائی آوردم مست گرخیال تو بهرسو که نظر میکردم
پیش چشم در ودیوار مصور میشد خواستم پس از صرف قلیان از در دولت راه صحرا سپرم و سیلابی
از سیل دیده رخت بدریا دربریه فرزندی کینه سمرشبستان دولت تکلیف بنا گردد رنگ
آوردم ولی وسعت میدان حضورت دلتنگ نشستم وای برحالم اگر کار چنین میگذرد

بدوستی گرامی نوشته است

جناب شیخ کاغذی که پسرم از ولایت فرستاده بود شما با آقا علی مشهدی بسرکار عزیز خان
سپرده بود دید بهمان مهر و نشان امروز بمن رسید گویا بعلی اکبر بیک جندقی و علی نام که خود
هر دو در آن سالها دیده و می شناسی محض معادات ذاتی که در حقیقت آورده حسد است نواب
اشرف والا را نسبت باو بدخیال کرده اند راه براه آمد و شد فیمابین ایشان سد و دولت و اسباب
مغایرت و مشاجرت موجود یارب اینقوم چه خواهند ز جانهای فکار مرا با سرکار اشرف
بازوی مقاومت و نیروی مبارزت نیست سررشته کار خود را با نصاف منتقم حقیقی رها کرده
مغلوب ضمایم و تسلیم قضا هر اوقات میرزا جعفر از شما مطالبت جواب کند از آقا علی بخواه
که باو سپرده ام والسلام

یکی از بزرگان نگارش یافته است

امیدگاها در گوشه نامه سید نامی از بن بی نشان بر زبان خامه گوهر فشان رفته بود
ما که باشیم که اندیشه اما نیز کنند باز خانه سرکار آباد که بپاس آشنائی بیست ساله و آمیزش
نیمروزه از خاکساران یاد میفرمایند و بنگارش گذاری از او پندار بدار بهمان راه
و روش و هنجار و منش که دیده و دانی بنده ام و آن پاک هستی را که جاوید ان هستی
مباد از در یکتائی پرستش پیش از آنکه در خیر گفتار گنجد یا ترا زوی گمان و پندار سنجد
آرزومند خجسته دیدارم و از اندیشه شیوا گفت و گذار که شوربختیهای اختروارون بچشم هرگز
در آن خرم انجمن که شرم هزار چمن است و برزگترا امید جان و تن بشب و روزی بار نداد
و از گرداب کشتی شکن دوری راه کنار ننمود جز آنکه دریافت این آرزو را بدریاک یزدان
خاکسارانه روی نیاز سایم و چشم داشت از هر در بر دستگیریهای بخشایش خدائی باز دارم
چه خواهم کرد بیت بی سر و پا میرویم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه شد گردن ما دو کمند پیش از
این گستاخی شوخ چشمی و سخت روئی و بیشرمی و یاوه گوئی است فراموشم مکن و خانه نگاه
آز پرسش و زنگار و دلجوئی جان امیدوارم خاموش مخواه فرمایشی که سر انجام توانائی این
خاکسار گره گشائی تواند نگارش نما که در انجامش کیش بندگی و آئین پرستندگی کار خواهم بست

بدوستی نگارش رفت

شاه عبدالعظیم
نزاع و جدال و رد و پرخاش سر نبید

این مصرع
یارب این قوم چه خواهند
از اشعار استاد شریف
خیاط است که با مصنف
معاصر و معاشر بود
و تمام آن این است
یارب این قوم چه
خواهند ز دلهای
پریشش

شانه خواری است
بروزن و معنی شانه کار
که کنایه از دراو تحیتی
باشد یعنی آن شخص در
مقام زد و خورد
در آید

همایون باد

نامه پارسی است که یکی نوشته است

نامه ایست از دل باجگانرا باغ وبهار از رنج روزگار وشکنج جدائی برآسایم
نگارشهای آبدار ونوشتهای تابناک یغمائی که پایهٔ پارسی نگاری ان
زیبانشست وپایهٔ دری درائی آن شیوا خاست افتاده است
گرامی برادر مهربان آقا محمد رضا را گردش سپهر رام وجنبش ماه ومهر بکام باد گلهای ترا که از
مهر پروری بود نه از دردلخوری گرامی سرورکار نگار میرزا احمد بخوشتر گفتی راز سرود وباز نمود آن
که پیمان وپیوندت که بی نیاز از گواه وسوگند است فراموش افتاد وخامهٔ مهر سگاله خود
بخود از نگارش نام وگذارش نامه خاموش نشست هنوز از گرد راه ودرد گذرگاه تن نشسته
وروان از رنج خستگی آرام نجسته گرفتار سوگ برادر شدم واز گردی که پرویزن چرخ تا که
با خاک برابر تا چندی از این پیش پراکنده وپرش کوب آزمای سوگواری بودیم ورنج اندوه
اندوه وزاری همچنان از این بند جان شکار وگزند روان آزار آزادی نخواسته خویشی نزدیک
که از در مهر برادر دیگر بود وبا جان گرامی برابر در گذشت چگویم که ز انجمه بر سر گذشت داغ
سوگواری تازه شد ونوای ناله وزاری بلند آوازه شمارم همه با اشک وافغان است وگذا
افغان واشکم ازکیهان بخوان ناچار از همه کاری باز ماندم وبا اندوهی که کوه از شکوهش کم
ورد وابنار شعر چونک بازم کاکه شود دل توزد ردم گواهی ارند هاشک سرخ وگونهٔ زرد دم
اگر روزی دو نامه طراز را خامه در انگشت وخم اندیشت نیاید اندیشه پیمان شکستن وپیوند گسستن
نفرمایند بخواست بار خدا وپاک روان بزرگان رشتهٔ مهر آستی وسر پنجهٔ روزگار را برگسلانیدن
بند بندگی دستی نیست با همه افسردگیها ودلمردگیها که از این دو سوگ گردانگیز درد آویزم همدم
پیوسته است ورنجور دل ودست شکوه پردازی ودلنوازی دوست را که از همه راهی ام سوی
جان در دست نگارش این چند سخن رفت هر گونه کاری که سر انگشت توانائی ماش گره گشا
تواند بر سراید وباز نمایند که پذیرای انجام خواهد بود فروغ دیده وچراغ دوده آقا محمد علی را
درودی فرشته سرود باز رانده نامهٔ دیگر را پوزش گذار آیند زندگانی افزون وبخت

چندی

چند خواهی خواست رنج خویشتن جان و تن را خوشتر از خوان کسان خون دل از دسترنج
خویشتن زاده آزادهٔ هاشمی نژاده را در کار پاسخ نگارشی مهر انگیز کردم پیوسته از این
پس نیز در پاس کارت گذارشهای سفارش آویز خواهد رفت پیشه و درنگ پیدکل آراروی
در پی پوی و اندیشه و شتاب ری را پای بر سر سای

نامه ایست نعلبندی نگارش یافته و انصاف را اگر نگری نگارشگران نعلبندی است

جناب خلت انصاب استاد نعلبند را او تا د زرین کواکب منیخ پرداخته و حلقه سیمین
هلال نعل ساخته باد دیر نیست که بسم تراش الماس کمیت الماس را اقبال زنگرده و نگارابنر بنان
و چکش خانه بنیان منیخ مادهٔ کاو از سم ستور مجاری احوال بر نیاورده نکرت سمند دوستی
به سنگ افتاد و کمیت محبت لنگ آمد که بکلی عنان از ساحت مهر و رزی تافتی باری تا کاه
نعل منیرنم و کاه بمیخ سندان دلی را موقوف داشته که کار بحرفهای چکشی خواهد رسید

یکی از دوستان نگاشته ابنار نگارشی شیوا از زیبا بهفاد

در دست دوستی دیرینه پیمان و پشتینه پیوند از تو بهمشیره زاده نگارشی سخته و شیوا
و گذارشی پخته و زیبا نی خرم شاخی گل آگین از خس و خار پیراسته و فرخ کاخی از آذین بهاران
بوی و بهار آراسته شعر چرخی و همه اختر رخشنده بحر من کنجی و همه گوهر ارزنده بجز وار دیدم
بنا مینو در آن کلک سخن ساخت زیک نی شکرها شکر پرداخت به پیکر کارنامه زندگانی
بگوهر بارنامه آسمانی لب عیسی روان پروردهٔ او فزاینده چراتاب جوانی اگر خود دست
چشمهٔ زندگانی اگر من سالار انجمن بودم و تو نوسنده و پیشکار من از نوا و نواختی شاهانه
دولت می جستم و آن پیکر و بالا را بدان خسروانی پرند که چرخ بلندش با هزاران دیده درکارگاه
آفرینش رسا تر یافته ندید و بافته نیافت پیرایه می بستم آوخ و افسوس از آن دل و دست
و خامه و شست که پندارهای آلودگی ساز و اندیشهای آسودگی سوزش از کار آفریدن
و شمار پروریدن باز داشت و با تریاک دبیرش که جز شیدی خوی و زردی روی و کاهش کی

واین درمان چاره سازآن در دخداوندیاسا وآیین زآمیزمی وآویزوی فرمان بازداشت و
پرهیز فرستاد ولی پاس تن ونگهداشت جانرانیز سفارش فرمود چندانکه رنج جان پرداخته
گردد وکار شد رستی وتوان ساخته یتاق داران این فرخ کیش راکه بداد و دانش ازما شنند
ودرراه وروش ازهمه پیش شگفت نشمارند وگرفت نیارند بیت تازه کن پیوستگی آن کهنه پیمان
تاک را بگسل این پیوند نوپیوسته تریاک را آبی ازخم خانه کن پس پشتها اندوه را تابی ازمی
سوختن پس دشتها خاشاک را آورده تاک وپرورده خم رانیز دراین یاساکیها رای
وپیش نهاده اند وشمارآیین وکیش داده کمینه هشت بازداشت وپرهیزاست وفروگذاشت
وکوتاهی درپاس هریک ازآنها تن وجان وهوش وخرد راصدهزارخستن وآزاروبستن وآویز
نخست چونانکه بارخدای وپاک پیمبر دربارنامهٔ آسمانی ویاساق زندگانی رازگشوده اندوه را
نموده بیت ازکمند کهکشان برنای پیند پالهنگ چیرسوی ارزفرمان آسمان کردن کشد
دویم باده بدوخام وبی اندازه وهنگام پیمودن وبربوی ستی کوهرهستی هدپای ستی فرسودن
چه می گزوی همی اندیشهٔ تن پیم جان خیزد
نه رامش وردسرتیمارتن رنج روان خیزد
سیم بابودن کاری کردنی وبردن باری بردنی که برنده آن بار وکننده آن کار را بیت
زنابردن همی باریشانی گران گردد
زناگردن همی سودتن آسانی زیان خیزد
چهارم باشنگ مایه خسان وسبک سایه کسان شادکامی کارآب کردن وآبکار رنگ نامی بردن شعر
زنهار دیک مهر فرومایکان مپز
زیراکه پخته هوست خامی آورد
زیبا کند نشست تواورانشان زشت
پیونداو تراهمه بدنامی آورد
پنجم بزمی اندرکه بیگانه باآشنا بفرمان پای یاروگذاشت ودربانش دست فرامش شواند داشت
مینا وساغرنهادن وسازرامش وکمانزدادن شعر زود یادیرآب رفته زجوی نشگفت ارنجوی
بازآید وربرفت آبروی رای مبند که دگره بروی بازآید ششم چندان کماشتن وکوفه
انباشتن که بی پای وسرستاافتد وازدست رود بلند ازپست نشناسد وشکرازکبت

بدوستی نوشته است

[illegible]

وهمکانرا دیریازود کار از بندخواری شمار ارجمندی وکامکاری خواهید یافت ندانم کار خان
این شبها و روزها با آن تبها و سوزها در چه کار است و بر پست و بلند چرخ بازیگر بچه راه
و روش روز شمار بهتر آنست که زشت وزیبای کیهان از بفر برد باری و سنگ و بازوی
خویشتن داری وهنگ برخود آسان وهموار سازند و تلخ و شورش را که بخواست خدا
دیریازود جام بر سنگ است و سنگ بر جام در کام جان شیرین کوار فرمایند
شاهی نیست که بامش در پی بنا باشد و هیچ باغی نه که پیوسته کوب آزمای خزان و دی نباشد
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
اگر دمی دو فرد یدار سرکاری تهی از رنج و آزار یاران خانه دست تواند داد آگاهی فرستند
که دریافت آن خرم انجمن را بجان آماده ایم و بسر ایستاده

بدوستی نوشته آغاز یاد بزرگ افسر کسری نموده مانا پند نیست وانذر نیست بهتر که

داور داد آفرین کسری را زرین افسری بود بسنگ پنجاه من گوهر آذین ده پهلوی
وبرهر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود
کارفرمایند پهلوی نخست از راه استیهای کرند آمیز برخیزید کارها را بهنگام خود انجام دهید
در پیش و پس کارها بنگرید بکاری که در شوید راه برون شد پاس کنید بهرزه مردم را در نجانید
از همه کس خشنودی بجوئید بمردم آزاری خود ستائی مکنید همه کس را دل نگاه دارید کم آزاری
و بردباری را پیش نهاد کنید پهلوی دویم در کارها کنکاش کنید آزموده را باز آزموده مخواهید
خواسته را برخی کیش و آیین سازید خود را در جوانی بخیام کنید خویشتن را براستی گفتاری
و درست کرداری آوازه نمایید توانگری خواهید بهبست و بود کنید برسوخته و ریخته و شکسته
وگسیخته دریغ مخورید در خانه مردم فرمان مدهید پهلوی سیم نان خود بر خوان خویشتن خورید
بجهان زشت و ناهموار مگویید با کودکان و نادان کنکاش مکنید زنان پیر و بیگانه را درخانه
مگذارید از ریو و رنگ نان اندیشه مند باشید خویشتن را گرفتار زنان مسازید از دزدان پروا

[illegible]

تنک
بفتح اول و سکون ثانی و
کاف فارسی چند معنی دارد
اول سنگینی و تمکین و وقار باشد
دویم قصد و اراده و آهنگ
طرف و جانب سیم غار و شکاف
کوه باشد چهارم وزن و مقدار
هر چیز پنجم زور و قوت و قدرت را
گویند ششم بمعنی بسیار و دراز
و فراوان باشد هفتم نگاه داشتن
و غمخواری کردن باشد هشتم زیرک
و عاقل و دانائی و هشیاری باشد
نهم قوم و قبیله و لشکر و سپاه را
گویند دهم ضرب و صدمه و ایذا
و آزار باشد یازدهم دم آب که حوض
و بمعنی زکام و هوا زده هم
نظر آمده است و بکسر اول زهیر
و پیچش شکم باشد و بسبب ضمع درخت
اشتر غار است که بزبان عربی
حلتیت میگویند

کنکاش
بکسر اول و سکون آخر که
شین نقطه دار باشد بروزن و معنی
کنکاج است که صلاح و مصلحت
و مشورت باشد و با تمعنی
با سین بی نقطه و فتح اول هم
آمده است و خرچنگ را نیز
گویند که سرطان
باشد

ونارواپاس فرایدزیان بیهنگام را از سودبی هنگام بهتر دانیدجائی که آهستگی ونرمی باید
تندی ودرشتی مکنید سایه مهتر از ابر ترک ونکین دارید در جنگها راه آشتی باز نهید
ناسنجیده برمگیرید ناشمرده بکار مبرید پهلوی تهتم با درخت نو برنشانید درخت کهن برمکنید
پای باندازه گلیم دراز کنید چشم ودست از آنچه نباید در کشید با دان ومست ودیوانه راز
پند مگوئید زن آزرم سوز زبان دراز را در خانه مگذارید هرچه شما را ناپسند آید بر دیگران
روا مدارید پهلوی هم برگرد از سر دو گفتار رنجش آور ونیز سرافرازی مجوئید با نخردان
شکست مایه اندرز سرائید سپاس مهتر را بر کهتران بخشایش آرید تهی دست بخوان وخورش
مبر بدزیر دستانرا خوش وخرم دارید در جوانی از روزگار پیری براندیشید کار هنگام
پیری در روزگار جوانی راست دارید دل ناتوانرا بازوی تو اخت نیرو بخشید با خوانده
مهمان کسان در مشوید پرورش ورنج پدر ومادر را گرامی شناسید براست ودروغ سوگند
مخورید آن جهانرا بدین جهان مفروشید

نامه بسیطه یغمائیه که در زلافت شیرین گوار و در سیاقت آبدار افتاده است

روزنامه آن پیر پریشان وپور پشیمان در دیده وکامم روز روشن وآب شیرین تلخ وتار کند
واز باغ دل وروان برجای لاله وگل خس وخار انگیخت آری در این سود از یان سود انگاشت
وبد افتاد بهبود شمردیت درین سست پی خانه آب وگل بسختی نیند وخت کس کام دل
گر اندیشه بخت اگر دار گرد گرامی شد آنکو درم خوار کرد باری کار یست افتاده وزیانی
زاده نگویمش نافه نبا سوزیستن است وخون با خون نشستن همان آغاز نامه وپیک بدان دوست
که راز گشوده اندو راه نموده داوری بردم وپس از گذارش درد درماندگی یاوری جستم گفت اکنون
که دستیار نخستین را بشکست همان دلخوره و رنجه داشت وبا دشمن خانگی دوستی وبیم پنجه
پیش خدیو کشور وامیر لشکر با آن زبانها که دیده ودانی او را دیوانه وناسپاس بیهوده
بد اندیش وا فرزانه وکار شناس نهاد جامه وفرمان خسروانی ستد کار وارمان کدخدائی سپرد

نامه ایست دلاویز بیکی از ...

نامهٔ پارسی است

برآسمان سودم و چهر سپاسداری برآستان نوید بازگشت خسروانی نه چندان خرام و خرسندی
انگیخت که خامه را تاب نگارش باشد و نامه را گنج گذارش اگر دانم ره انجام خورشید ستانم از گد
راه لگام خواهند داد نخدا سوگند با این پای گسسته رفتار پی از سر ساخته تا نیروی تاب حش
چار اسبه از دستبوسی پذیره خواهم گشت و از خاک راهست که آتش جوانی است و آب زندگانی
دیده و تن را ساز توتیا و بسیج کیمیا خواهم ساخت انکه در آستان آسمان فرگاه آن فرخ پسر و
فرخنده پدر که پدر و مادرم برخی خون و خاکشان باد پیوسته بیادم داشته اند و هرگز فراموش
نگذاشته کوه کوه رامش و دریا دریا سپاس سپاس و رامشهای پیشین افزود بار خدا دست و
دلی دهد که خداوندیهای والا را با بازوی بندگی و نیروی پرستندگی پاداش توانم داد و با بخواه
و بداندیش سرکار را اگر خود پرداز دشنام و انداز درودی باشد ساز آشتی و پرخاشی توانم کرد
با دامه و بالاپوشی که نشان فرستاده اند و نوید داده آن مایه شادکامی زاد و سرمساری راست
که با هشاد کفش و نوشتن بر از ناز و رم سرود و باز نازم نمود بار خدا نواو نواخت والا را دو کیهان
ده بالا نخوشتر آیین و آهنگی پاداش بخشد این خود نخستین خداوندی و بنده نوازیهای سرکار نیست
سالهاست جامه پوش و جامگی خوارم و در سایهٔ مهربانی و میزبانی والا روزگذار و روزی گمار
فرموده اند من و تراد در برگ و ساز زندگی کیش یگانگی در میان است و شیوهٔ یگانگی برگران
بار خدا گواه است و روان بزرگان آگاه که من بنده خود در آشتی خاک دانم و سرکار والا را
خداوند پاک بفرمودهٔ دانای کهن و رای سخن نشاط آنچه هست تویی آنچه نیست من هرچه
دارم و هر که دارم همه را برابر این فرگاه که ستایشگاه دیرین است و نماز جای پیشین از دل
و جان نیاز میدانم بخدا سوگند اگر دارای تخت فریدون باشم و رخت قارون تکبیر را بیبوی
سپاس در پای تو ریزم و با خاک راهت آمیزم همچنان سپاس نخفته خوان و خورش و
پرستاری و پرورش سرکاری نخفته و نهفته خواهد ماند امیدوارم با پیمان و پیوند تو بخاک در آیم
و با پیمان و پیوند تو از خاک برآیم و کیهان اندرم روی چهرسای آن در باشد و روان برخی

و دزدان بی هراس سینه کروهی تنگ چشم فراخ آز گرد دندان دراز آرزو که برباد کرده و دار
گوشت کاو فرمان بخون اشتر صالح دهند و بوی جگربندی تیغ ترکتاز برنای قوچ اسمعیل شنید
سالها بداغ این باغ سوخته بودند و پریده شرم و دریده چشم دیده بر آن دوخته چون باز حسد
باومی بود و پاسداری مرزبانان کشور از پی هر نخ مینال اگر نشانند چون میوه بید بی نام و نشان شد
و هر تخم هوس که فشانند خار تیمار و خاشه ناکامی دمید داغ باغ آنهمه را در جان و دل ماند و بوی
آبی و گلابی آن زهره را زهر زهره شکر در آب و گل ریخت

مراسله ایست از مراسلات مرکبه که سلیقه مقابل علت پویائی قسم است

قبله من روز قربان قرب قربی دست داد و خواست پاک یزدانم با خلاف این خطه سپهر
الخجت کوئی ذو الجناح از میدان با صید اسد در ایوان شد زن و مردم بیراهن گرفت و جفت
فردم در دامن آویخت این راه آورد سفر خواست و آن در بایست حضر حسبت یکی زنبیل و ریوزه
و دیگری با چیل هر روزه طلب سپید پسر از نخجی و باره گفت و دختر زکل و گوشواره خانه از ما یاران عام جو
آمد و غلبات طلب سطوت ادب فراموش فرمود از لف بی زر چه برگ سازآید و از مرغ بی پر
کدام پرواز الزام روسیاهی کردم و اقدام عذرخواهی معذرت سودی نداد و معذرت
بهبودی آشتی ساز مصاف آورد و صفا سامان خلاف گرفت شعر جز آنکه بمغلوبه سوم گشتست
چه تدبیر صف بسته سپاه مژه و من تن تنها سرانجام مردی که از نسوبان است و این زمره را
چوپان همه را ایمان اسعاف امل بست و مرغ جان مسکین بهزار لیت و لعل از چنگ ایشان پس از
حرمان مامول و فقدان مسئول این شغب بی بند و باری زند و آن لعنت عیال آزاری سر داشت
و همچنین بر جنابیت ما دقها کرفتند و بر حسرت خود رقتها نمودند روزی دو از سوز دل البها آلبهاد
و جانها بحکایت حرمان کلها اندک اندک بغنبرک بازی و جنبرک سازی قلع مواد مغایرت
کردم و قطع فساد منافرت ترک جفا کردند و برگ صفا ساز آوردند حوریان رقص کنان ساغر
شکرانه زدند واما قصه ندکانی و غصه کامرانی لعز عنایت یزدان دغز توجه حضرت کندم با جو

اسعاف
بر آوردن حاجت و
از با حصول آرزو
بر آمدن

از دوستان

وپیروزی بین وازهمه درآسوده زی پسیر زاق ومیر کاشان هردو ازدر دیدو دانش مینوای
روان پروران بودند وبفر بود وبینش جانشین پیغمبران این بدرویشان بستگی داشت وآن
رستگی دورنگی آب یکانگی برد ویکانگی ساز کاوش وکین انگیخت سالی دو سه بار از دو سوی
انداز وآویز میرفت ودشمن سار آیین وآهنگ پرخاش وستیز میخواست با آنکه سرکار آقا از در
خویش وپیوند ودوست ودستیار برآخوند بیش دستی داشت پیوسته آنرا پیروزی زادی
این را شکست افتادی یکی از نیکخواهان باری شنگوهش برزست که با مایهٔ افزونی آیین زبونی چیست
وبا آنهمه بالادستی این پستی وفکونی کدام بردباری نغز وزیبا است ولی نه چندانکه استانها
ساز دشواری آرد ونهاد گرامی کوهر کوب خواری خورد سرکار آقا شکفته رویی نه آشفته خویی را
ورا آفرین راند که آری چونانکه نمودی دستودی فرزبردستی هست وآن مایه هستی که مار است
شایان این پایه پستی نیست بدرستی شکستش توانم داد وبدستی که دوست خواهد ودشمن کاهد
وربهای خواری نشستنش توانم کرد این سستی که توش برسته دانی نه از راه فروماندگی وناتوانی است
وشکیبایی وکم جانی از آنستی که هم نوشته دیدم وهم از رسیدکان شنیدم بارخدا فرماید
چون میان دو تن پرخاش وداوری خاست من آنرا یاورم ودستیار
که راه نرمی پوید **بمیرزا محمد علی ادیب نکارش یافته** وسامان گرمی جوید
بزرگ استاد خود را رنج افزای پاک روان میکردم که چون بخت خود کام بدفرجام این خاکسار
شوریده سامان را همواره از آنچه دل خواست گسسته ونومید میخواهد بپاس پیمان همان روز
چاشت کاهان راه خانه که آستانهٔ آسایش وآشیانهٔ بخشایش سپردیم از اندرون آواز آمد که
دمی دو از این پیش بجایی که ماندانیم کجا است فرمودند پراکنده دل وافسرده روان است خون بخت
خویش بکشتم چنان ندانند که آرزومند دیدارتیم یا آن سیمان را شکستی خواست تا بازگویی کجا است
بدان دامان رسد ورخت بآن حرم انجمن کشم سر فروز مهربان یاد آورنده نامه درباره سرکار چیز
از من پرسید پاسخی درخور دانایی خویش نه سزاوار بزرگ استاد خود گفته ام تا زنده ام بنده ام

سم الخیاط
مراد سوزن خیاطی است
ودر اینجا مراد آن است
که هرگاه مکان محبوب
من سوزن زار باشد
مرا اشت زار وچه باک

نامه ایست خوش ارژنگ روش نگارش که ابناء زمان را از ستایش بی نیاز گردانیده

سید حسین نامی از خراسان پیش از گفت و شنید خوشنوا زبود و همواره در انجمنها از رزمنامه
باستانی و سرگذشت پیشینیان نامه نگار داستان پرداز شیفته چهره و فریفته مهر اختری زیباد خترے
زینب نام افتاد و مرغ دلش سخت سخت گرفتار دام آمد از آنجا که کششهای جان و دل
و جنبشهای مهر و پیوند اندیشه حسین نیز در نهاد زینب رخت افکند پنهان از دشمن و دوست آن دو یک دل
بی میانجی نامه و پیام راه راز و نیاز باز افتاد و هرجا بزم سوگواری فراهم شدی زینب روی
در روی حسین نشسته و حسین نیز از در دلستگی دیده بر دیدار زینب بستی این آه سرد کشیدی
آن از اشک گرم دویدی این مویه سرودی آن موی کشودی زینب را برادری بود دیوانه خوی
هش بیگانه روخیره کش از سر پاسداری و ناسازکاری جای در پهلوی حسین گزید چشمی بر این و چشمی
بر آن دیدی حسین کام نادیده روی در زینب ستمدیده آوردی و با جنبش دست و گردش چشم فریاد
کردی زینب جان زینب جان جان حسین برخی لب خشک و چشم ترت باد میدانم میخواهی در
بر کردن جنینت در آوری ما از این شمر حرامزاده میترسی وآه از حسین بی زینب فریاد از زینب بی حسین
تا کی اشک تو و خون من این خرمن چشم سفید و سنگ و سیاه را دست آهن و دام کردن گردد
همچنین آغاز تا انجام در پرده راز و نیازی داشت و بر آتش پنهان سوزگدازی افسانه این بنده
و سرکار نیز نگاه حسین و زینب است و روز هر دو از دست پاسداران تیره تر از شب اگر
دریافت همایون دیدار تر اکوتاهی اندیشم گمان تباهی مبر تن را رستگی است و جانرا پیوستگی
من جای ندارم مگر آنجا که تو داری چکنم یارندارم جز پیام و نامه آنهم بصدهزار اندیشه و بیم راه
گفت

بیکی از فرزندان خویش نگارش داده است

وگذارش
گرامی فرزندا غوغا رانده ها سرودم و راهها نمودم مگر از تلواس بریدن باز آید و بهنجار پیوستن
فراز همه آب بهاون سودن افتاد و باد بجنبر پیمودن از کاوش دوستان و دشمن رود و آسیب
این جور توان پردازنه چندان هراسان است که بجز اندیشه گریز راهی داند مگر اندازیارس و رون

وشیده
با شین معجمه دار بروزن
و معنی پیچیده باد و معنی گسترد
و افراخته هم هست و معنی که
در کلام مصنف اینجا که میگوید
زبان از گوهش دوست در دشمن
در رویش گن بمعنی اول وشیده
و این صوغ صیغه از مصوغات
مصنف است و معنی ترکیبی
که آن درویش مرکبا باشد
نیز خالی از مناسبت نیست

تلواسه
بمعنی تلواسه بروزن
طلبا است که اضطراب
و بی آرامی و بیقراری
و اندوه و میل بچیزی
داشتن باشد

جستن راد و اسپ آماده شدم و جستن را بریکپای دو بندگی ایستاده تا پاسی از شب رفت
پی سپار نشیب و فراز بودم و پیاده برنرم و درشت دشت و بیابان در کار تک و تاز
بهر کس رسیدم پرسیدم خبرند انم و راهنمائی نیز نتوانم پاسخی در گوش نیامد و هیچ پا بیرم ز
این دل یاوه گوش و جان بیهوده جوش نفشاد خسته ناتوان مانده و نیم جان ناگذر در کاشانه
از کاشان که هرگز بدان نرسیده بودم و خداوندخانه را نیز ندیده رخت نهادم و کمر بگشادم
بامدادان بدستور شام گذشته و اندیشه کامی که بود کام در تک نهادم و پای شتاب بر گشادم
بهر خانه راهی کردم و در هر جا در نگاهی دیدم همه هست آنچه نباید نیست تا نزدیک پیشین
چونا نچه روز پیشین راه رفتم و بپای گسسته پی خاره و خار سفتم چه سود که همچنانم با همه جویائی
باد بچنگ است و پای بسنگ از کوشش من کاری ساخته نیست و باری پرداخته نه خوشتر
آنکه پای هرزه درای درد امن کشم و بندهای تن فرسای جدائی را چون روزکار گذشته گردن نهم
تا کی بار خدا این گسسته پیوند را پیوستگی خواهد و جان خسته روان را از بند گرفتاری رستگی بخشد
اگر در کوی مینو نرم سرکار والا سیف الدوله دستور آن سالها ساز دیدار آرند و از گفت و گذار
انجمن آمیزش را ز دوستی در خور خواهد رست و دلهای درد فرسود برامش و آرامش پرورش دگر

خواهد زاد   هرچه فرمان تو باشد آن کنیم

نامه ایست از مناجات خوش نشست که بدوستی نگاشته است

سه هفته رفت تا همی از پی دوسته هفته ماهی که سال سالم در درگاه پرسش راهی و بر دیدار جان پرور
بارنگاهی نیست در پهنه سنگلاخ دامان فراخ شمیران بی پای و سر پویانم و هر شب آرامش تا بش
دل را در آمیزش یار دگر جویان بی پرده ماهم هزار پرده در است و صد هزارش پرده دار بر در از آن
دو بندگیها چه سود و پراکندگیها جز رنج خویش و شکنج مردم چه خواهد گشود اینک خار در پای و پای
در گل و باد در دست و دست بردار او اندیش بنا و رائم و بدستور روزکار گذشته انجمن گردن و
بارگاه پادشاهی را پی سپار نیست شاید که پادشه بگویند ترک تو بریخت خون تا جیک

خاصه اکنون که قوت حرمان و حسرت یار جوان نیز ضمیمهٔ ضعف پیری شده مرا استیفای خدمت تو مقدور نیست نه از التفات سرافرازی من از تقدیر آگاه نیم دست تدبیر از چاره کوتاه است اگر ملاقات را علاجی دانی و حیلتی توانی بر نگار و خبر ده که از آن راه برآیم و دو دستبوست حاصل شود چنانچه طریق درمان مسدود است و اسباب مزیت مفقود محبت و زحمتهای شفقت مرا از در خداوندی و پرهیزکاری قربت و آمرزگاری فرما و چندان از حسن سلوک و پاس مهر و فور محبت و محامد اخلاق و بسط دلجوئی و دیگر محاسن احوال حضرت خجل و روسیاهم و شرم آگین عذر خواه که بصد قیر گفتن توان و بهزار گوش شنفتن فراموشم مکن و خامه از پرسش حالم خاموش مخواه بیت کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش از تو رحمت بر من خوشتر که از من بر تو رحمت

مراسله ایست یکی از احباب نگاشته است

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است
در صحن امامزاده مخدومی میرزا عبد الله را ملاقات کردم از سلامتی حالات شما مقامات رفت معلومات و مشهودات آنچه داشت و امکان عادت بود بی کم و زیادت برسرود بر بخت بخندیدم و بر خود بگریستم از هر جهتم ملالت افزود دیگر اینکه پس زانوی قاعت نشسته و کمر تحریر استوار بسته زاید الاوصاف خرسند شدم و پاک خداوند برحمت بی ضنت آن معنی مردمی و اخلاق ستایش را ندلم میخواهد نفس بهوس مرا در بارهٔ خود شهید نخواهی و بقدر امکان در تکمیل خط ربط نکاهی در صورت امکان بگاه و گاه مودت خود را نیز من فرستی که از باب مفاخرت مطرح انظار دوستان سازم و جیب و دامان خود را از ضبط آن شرم بوستان عنبر شبی در خوابم مردی کوسه کوتاه بالا لاغر سیاه چرده پشمین جو خانی فرومایه در بر و کهن شال از پشم شتر بر سر و کمر فراز آمد و سوگند آغاز نهاد که من آن دیو مردم فریبم که بدستان من آدم از بهشت آواره شده فرزندان او در چنگ نیرنگ من بیچاره اندیش و پا مزاده زنم [illegible]

سیماب لرزیدن گرفت و رخش بر هنجاری که جز بدیدن روی نماید پدیدار و هش در گسست
و آذر وار برافروخت و چهر بهمار زمن بتافت و از آرمیدن آماده رمیدن گشت سخنش خوار
و زبون و زار و نگون دیدم جداگانه تاب و توانی در خود یافته نای درشت و آواز سهمناک
سرودم که هان از چه خاموشی و پاسخت از چه فراموش است لرزان لرزان روی بازپس کرد
دل شکسته و روان گسسته گفت ای کیهان آشفته مرا در اینان زنگی و دستان مردم فریب
که کوه از شکوهش کمر دزدد در ترازوی این گروه سنگی سنجیده همان مهتران انبندست که نانند
با کهتران انباز نکمند فریب بستن نیاری از این گفت آشفته گشت که آتش دستیاری من در کار
همگان بادراست و گردن پای تاب سر زده ام گر بند من آزاد بدین پرستشم رنج میفزای و شکنجه مده اینجا
سخن دگرگون کن که خون در تن افسرد و جان بدهن رفت تا از رمیدن آرام گیرد و برگ خورش
پژوهش خام نماند راه شوخی و لاغ سپرده گفتم راستی را آن خود تویی که مرد مرا نجواب اندر فراز آری
و درهای خواهش از پس و پیش باز نمایی گفت آری منم اگر مرد کاری کام درزه و کام در خواه
اندازه پرهیز و خودداری چون پیکری زشت داشت و دیداری بدسرشت پوزش انجمن
که در این راستا گرمابه نیست و پرستاری دلسوز که آبی گرم کند و جامه از آلایش بشوید نیز ندارم
امیدوارم در گذری و درگذاری در دم چرخی بزد و بر دیدار پیرزنی گوژ سپید دندان ریخته شد
کاکنون چگونی و کدام بهانه جویی از هر در که خواهی در آی و برآی که بالش نهاده ام و بر جای
آماده بازش به تیال زبان بازی از آن سگالش باز آورده پرسش دیگر نمودم او پاسخ دیگر انگیخت
همچنان گفت و شنود در میرفت و کاست و فزودی میگذشت ناگاه از کرانه دشت
گروهی انبوه دختر و پسر پدر رسا در جامه پشمین نمد کلاهی بر سر پیش اندر نخچیر ار تو برهای سوینه بردوش
پدیدار گشت گامی چند دور از ما ساز سور و رامش ساخته دست افشان و پای کوب
همی سرودند ادامان وقیه پدیدامان وقیه فراخای پهنا زجست و خیز ایشان بشکی گرفت
و آن آهنگ گردون گرد گیتی نورد از چارسو تا شش فرسنگ آوازه انداخت اهریمن را

زبون
بفتح اول و سکون آخر که نون باشد بمعنی ضایع و بد باشد و زبردست و بیچاره و ضعیف و نالنده و گرفتار و ار غر را گویند و بضم اول خریداری باشد که چیزها از غربت قیام تجرد و در عربی مشتری را گویند که بوقت شنیدن و شنیده و بر لگد زنند و جامه کوچکی که در زیر قبا پوشند

لاغ
بروزن باغ هزل و ظرافت و خوشی طبعی باشد و بمعنی فریب و بازی و فریب و بازی دادن و بازی کردن و مسخرگی نمودن هم هست و بمعنی بددلی و دل بد کردن هم هست

وپاس رسته آیین ازآن دیوانه دیوان زنجیرگسسته دشوار بدرود وهوش کردم وبجی فرانجام
ازخود فراموش آه دود آهنگم آمینه ماه وخورشید بزنگ افکند واندوه کوه شکوهم شیشه مینا زنگ
گردون سنگ آزمود اگرپاس خداوندی بیچاره بندکان نزادستیار نیاید وهراس سپهری
وپیوند پیشوای بنده وآزاد پشت بندویران وآباد پامرد نکردد در تر وخشک گیهان بار
رونده به بنگاه نرسد وکشتی راه پیاری روی کناره نبیند پس از درد ودریغ فروان لابه کنان
پرسیدم این آیینه جان افروز که شرم مینای خورشید است وسنگ جام جمشید شست
وروی از زنگ آلایش پاک باید وپای تا سر چون دل روشن نهادان تابناک شایستی
برد وبدین دست که پسنم دربای سپرد گفت فی چند انچه در آن روی درست منشی
وازراه رخسار برگونه ودیداری که هست پرده گشاید شیشه خارا شکن بیست وآینه سندان شکن
نیز نکشت رادراو زنگی ودستان من ومهرکه مراست باگوهر او سنگی نیست این بر سرود وزود
از دست من باز بود وچنانچه بود در توبره روداند اخت وبر هنجاری که داشت برگ اندیش
سازوسرود ازآن دیدن واین شنیدن اندیشه وبا کم فرایش کرد شه انخشت گزان از میان تن
برگران تا چشم وسبک بر آن رامش وسور دزنگی گران کرده نگران ماندم دمی از پای کوب بیناروی
ولب از سرود بلند آهنگی که داشته نبستدی سپرسالخورده ازجوانان خردسال بسامان تر
کوهی وشکستگی ودرست تر از همکنان خواستی ونشستی چون پاسی برآن سپری شد با خود
اندیشیدم که گنجینه خویش ویومردم شکر را با پیروان شیرخدار پوروباهی اسب بهاوان سود نیست
وخوی پلنگی باد بچنبر بستن چندان پراکنده مغزی وسرافکنده مباش شاید تو نیز از آن کاردان
باشی وازترکتاز این دستان باز برگران اندیشه راست وگردن کج کرده بزبانی نرم وگفتی
گرم سرودم این انجام گفتگو وپایان جستجو پرسشی دارم راست گوی وپاسخ بی کم وکاست آور
بدستور گذشته کامی دو فراز آمد وباتیتالی چرب دلاغی خوش گفت آنچه خواهی برسرای
وبازجوی دروغ نلایم وگزاف ندرایم گفتم این آیینه که چهره نمای دیدار هستی است وچراغ

لابه
بروزن تابه بمعنی سخن با
واظهار اخلاص بانیاز تمام
نیز گویند وبمعنی چرب زبانی
وچاپلوسی وتملق وفروتنی
وعجز ونیاز وخواهش هم آمده است
وفریب وبازی دادن هم
میگویند وچیزرا گویند که از
سرتا پای چیزی بپیچند

...

الخشت گزیدن
بفتح کاف فارسی کنایه
از تاسف وپشیمانی و
ندامت وحیرت درامری
باشد

واستر سارش با دو بالش برجای منج هما نابرآذر یکدست و آمیز پیوست سرکار خان
ورهی رشک برداز دربند پسندی وشاخچه بندی هم در کوی یکانه هم در روی خان پیشانی
سنکا و سندان ساخت وکفت از آن دیرینه دوست که ترا از همه مهر دل در اوست
صدره افزون شنیدم آنچه آنروز جهود از روان بر زبان راند بکاست وفزود سخن بر تو
تراشد تا روم و هندو مغ و هندو ترا در پاس پاسای احمدی سست دانند و از در آیین حیدری
چون کفت مفت لیره شنفت جهودک نادرست از آنجا که سخن تراز روشیوار است و
و دروغ در همه دلها نشستنی است و بدکمانیها از هر کونه سرشت و کوهر دستی لی کناه نامهربان شد
و بی لغزش نامه ایست که یغما با پسرهای او و میرزا محمد جعفر رباص سرکران ساخت
بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته اند در باب احوال پرسی پسر او که این بنده عبدالباقی شد
مخدوم مهربان روزی دو پیش از این اخبار تیمار خیز تحسّر آقا زاده بمن رسید بسیار پراکنده
شدم چون خویشتن رنجور و بستری بودم رقعه مشعر بر پرسش بفرزندی میرزا جعفر سپرده
که از جانب من وخود هر دو کار اندیش عیادت کرد داو هم ابناز بالش و بستر است و دمساز تاب
و تب امروز اسمعیل ~~الصدا ابراهیم~~ بسم پرسش بمنزل میرزا جعفر که بیمارستان ما نست آمده
بهیات اجتماعی خواستیم از سلامت او آکاه آییم لاجرم هر یک براین رقعه خط پژوهش کشیده
دستانرا که از همه توانا تر بود فرستادیم اینک رجعت او و صغای نوید صحت وی و آسودکی
شمار استعد ایستاده ایم و دیده چشمداشت براه نهاده هر چه بیش نویسی کم است و آنچه زود

آید دیر

حرّره یغما

کمترین بنده عقیدتمند اسمعیل زحمت میدهد از آنروز که با کرامی برادر صفائی رسم عیادت را از روی
عبادت رنج افزای خاطر شدیم تا امروز هر روزه صحت وجود سرکار آقا زاده را از هر در و هر کس
جویان و در سیر خیالی همواره راه کاشانه فرخ را که آشیانه فیروزیست بسر پویان بوده ایم
نه مرا از تجدد و تحسّر و بدحالی احوالی بود و نه خواهر از التزام بیمارداری و تیمار خواری مجالی

این دو حرف بر معبر حاضر و بادی نگارش رفت اگر جنبش او را بدار الملک ری تا رجعت

از زیارت آستان علی بن جعفر سلام الله علیه و زنگی رست یک دو سه رسایل طاقیه را با نظار

عزیزت جفت خواهم ساخت و چنانچه او بدین تعجیل باشد و من بدین تعطیل انشاء الله

در صحبت راه پیمای دیگر ارسال تعلیقات بی ریب و تلفیقات تهی از ریا خیم شیبا

و گوشگذار خواهد افتاد احمد تحکیم پیمان برخی اشعار احمد از گوشه و کنار فراهم کرده بود

عما قریب بعون الله وارد و نیاز محفل دوست خواهد داشت فرزندی سید حسین خسته

سه چهار نوحه سنگ نی در هم بسته در زینت و هم هدیه گذارا شد بیچاره من که جز

تهی دستی و لابه بزم دوستان را نوا و نیازی ندارم ترا بمرتضی علی ع جناب امید گاهی

حاجی سید رضا و قبله مهربان حاجی میرزا تقی را به نیابت من ملاقات کن و از هر دو

عذر اندیش عقوق تقصیرات و حقوق غمخوارگی شو که فرط فرو ماندگیها از من تا در مرگ کاسه

پیش نمانده و بعد از این امید صروف طهران و استیفای ملاقات ندارم شعر خاکی از

مردم بمانده در جهان و ز وجود عاشقان خاکستری هر ره نما

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته

آقای راستین حاجی محمد اسمعیل چارم ربیع الاول است در آستان علی بن موسی سلام الله علیه

کور و ناشناخت برای صد هزار زحمت و نواخت چهر خاکساری بر زمین و فرق

مفاخرت بر چرخ برین پاک یزدان را ستایش و سپاس که این انجام هستی و آغاز نیستی

با کسی کارم افتاد که اگر من او را نشناسم معرفت او درباره من و عامه آفرینش تمام است

درویش شگفت سالی و باش شیراز حاجی حاجی عبدالوهاب نائینی را که باران رحمت

بر او باد بتحریک دشمنهای او در لباس تجارت مهمانی خواسته شد و پیش از آنکه

بزم بوجود وی آذین پذیرد شی چند از لولیان خیل را ست و شنگول کرده با اسباب

باغ و سرود آماده داشته چون باز نشست و کلفت تعارفات برخاست فواحش

شما جمع کردیم؟

فدای ...

... از آنکه در شعر ... و ما دو باد و ...

و جمعی دارد و بهره وارد از ... و ... نظیر است

... بیای عاقبه ... سبحان ... و ... مخفی است

برخی مرثوف بعضی و قدری است اگر در عرب فرض آریم

درویش شگفت سالی ... از آن حاجی عبدالوهاب ... و در عبارات ... منتهیات ... التفات ... نعیا بدات ... غافل

لولی
بروزن و معنی نوربست که سرود کوی کوچها و گدای درخانهها باشد و بمعنی لطیف و نازک هم آمده است در هندوستان فاحشه و قحبه را گویند

فدای وجودت شوم دستخط مبارک افتخار مباهات گشت سپاس عاطفتهای ملوکانه تقدیم
افتاد آنچه کرده و گفته اند محض عنایت و چاکر نوازیست یکسال افزون شد تا معاندین از غلاف
برآمده اند و آغاز خلاف کرده کار بمصاف رسید چون من جمیع الجهات از بی حسابی
و کج پلاسی سبرا بودیم و هر نوع بی اندامی و گزاف و کاوش و خرابی روی داد از جانب خصمای
ولایت بود با وجود امکان چاره و دفع مشاجرت صبر کردم و حقیقت وقایع را بمهر علما و معتمدین
استشهاد کرده بسرکار نایب الحکومه و خدام اجل امجد اکرم امیر برحق و سردار مطلق فرستادم
و منتظر که انصاف ایشان رفع تعدی بدخواه خواهد کرد دیری نگذشت که قضیت معکوس
شد و مجعولات دشمنان را حق پنداشت کار بدینجا رسید چون چنین دیدم هرچه پیش آمد تحمل کردم
و آنچه خواسته شد دادم و آنچه از ناملایمات گفتند شنیدم چندانکه آرزوی صد ساله از دل
خصمای دیرینه بیرون رفت و شکایت با حدی نبردم و نخیرم زیرا که چندانکه چنان امری
شنیع و ناروا خاصه در حضور بندگان جلالت ارکان فخر الامراء دام اقباله نسبت بمن
که از نیکخواهان قدیم الایام معلوم است از عالم بالا و تعلقات قضا و قدر است در این صورت
تحمل و بردباری و رضا و شکرگذاری خوشتر از روز اول تا حال سررشته این داوری را از دست
نه پر ربوده بمقتضای تقدیر گذاشته ام اگر سزاوار بی آبرویی و خرابی بودم پس از آنها که دل آنمن
خواست واقع گشت جای شکایت و داوری نیست و اگر بکسی نیز تظلم برم احدی باور نخواهد کرد
و چنانچه مظلوم و بیگناه بودم و هستم جناب اقدس الهی کیفر اعمال و استحقاق صاحب اختیار
ولایت و سردار لشکر و صدر مملکت را که پناه ستمرسیده کانند بر ریاست و سیاست خواهد داشت
تا حال شکیبایی ورزیده ام باز هم بردباری خواهم کرد تا از صدر بارگاه غیب چه مقدر باشد
یعنی اگر اراده می کیهان شکوه در شرف حرکت نبود و استیفای خدمت نواب اشرف
والا و بساطبوس اولیای دولت علیه خاصه آن اشخاص که حضرت والا در رقیمه میمون
نام برده اند بدخواه میسر میشد خودی بطهران می کشیدم امروز انتقام دست نخواهد داد

بی سوابق معادات رای خلاف گزیده سال بپایان نرفته تا گزیرانه راه دار الخلافه سپردم
دوازده سال با رنج آزمای کربت غربت شدم بعضی از اقارب بدار الملک آمده
بر بازگشت ولایت تشبیبات و تقریبات ساختند فرط پیری و خستگی فرهم داده و رغبت
برجوع بدین بیغوله دیو گشید هنوز سر و بر از گرد راه نرفته همان بازیها که رسم اصحاب حقد
و نفاق است نو کردند تا بتدلیس شیطان و دمدمه شیاطین الانسیه نیز دستیار فتنه و فساد آنان
شده بیگناه و بی جهت مرا رنجی دادند و گنجی برداشتند و چیزها تراشیدند که بمرتضی علی سلام الله علیه
خیال نمی بستم در فطرت ابنای زمان این مایه خباثت و خیانت یافت تواند گشت باری
از عهد ورود تا کنون که غره جمادی الثانیه است زحمتی می کشم و زحمتی از هیچ در پیدا نیست شعر
دام صعب است مگر یار شود لطف خدای — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
خود میدانند این مدت درنگ دار الخلافه غالب اوقات در خدمت خدام اجل امجد
اکرم ذخر الامراء العظام خداوندی سر کشیکچی باشی دام اقباله العالی بودم در همه احوال
خاکساری و سازکاری و درویشی و آرام و قناعت و همه حالات مرا دیده و احاطه کلی
بر اوصاف من دارد در خدمت ایشان بعریضه و پیغام من باب هوای نفس و اغوای اعادی
تهمتهای غریب که در سجیت من نبوده و نیست بر من بستند و پسر مرا بی گناه و بی خیانت
بدنام نمودند چون بحصد و بیست فرسنگ راه است استکشاف درست نتوانست فرمود مگر از هم
عریضه فرستادم معاندین نگذاشتند بنظر ایشان برسد ذلت و خواری خاکساری بدان
طول کشید و بکلی دشمن کام شدم و این آخر عمر بی خیانت در خشیار چون ایشان خداوندی
بزرگ و مهربان کارم بخرابی و رسوائی کشید اگر نواب اشرف صلاح دانند بی کم و کاستی
من و گزاف دشمنهای ولایتی را بسرکار ایشان در مجلسی خاص اظهار نمایند چنان پندارم
الطافی بجبران خرابی و دفع اذیت دشمنان بفرمایند چنانچه پس از اطلاع نیز التفاتی
نفرمودند اولا من پیش نفس خود در عرض حال خجل نخواهم بود و قبله گاهی میرزا ابراهیم غم

دویم آنکه سفر کرده بودی و از حقایق احوالت خبر می جستم تا روزگارت بکام است آرام
باشم و الا باندازه مقدرت نظم امور و رفع فتور را کار اندیش اهتمام کردم خبر این داستان
نبود تا دلبستگی را محمل معادات توان بست و بصراحت توان نوشت که شما بشدت
در مقام عداوت بودید قول و فعلی که بوی خلاف دهد و بر آن ایراد توان گرفت از من نسبت بشما
کدام است باری همین قدرها که نوید سلامت وجود و استقامت مهام و مزایای تربیت
و تقویت نواب والا را فرستادی آسوده شدم و سپاس راندم و دعای خیر کردم و اینکه
خدام والا را در ملاقات سرکار اجل امرا و اعزه کشور و حکماء لشکر و بندگان بترتیب مقالات
صلاح آویز و صدور ارقام و احکام رافت آمیز تحریص کرده و میکنند جاویدان سپاسدار
خصم خواهم زیست و تا قیامت ستایش گذار نواب اشرف والا و آن سه نفر بزرگوار
خواهم بود بولایت مطلقه مرتضی علی سلام الله علیه که از احدی حتی خصمای بی جهت دشمن نیز
شکایت ندارم و اندیشه خلاف و مبرت نسبت بدی روحی از مشرق تا مغرب پیرامون
روانم نخواهد گشت در صورتی که بداندیشان با هزار گونه شاخچه بندی و کاوش از من بحل باشند
از چون تو یاری دیرینه با عهود پیشینه و فرط دلبستگی و شرط انتساب کی و کجا جز سودای
مهر و خیال اتفاق در دل خواهم داشت روزیکه پیشگاه حقیقت پدید افتاد حقایق از مجاز
ممتاز خواهد شد تا خیر امتیاع مختصر اشیای اسمعیل و آخوند واحمد با وجود درست کاریهای شما
واحاطه وبا و تفرقه اصناف مردم گویا از عذر خواهی بی نیاز باشد نور چشمی آقا علی دیروز از
ولایت وارد شد او را ندیده ام ولی خطر از قول او نوید صحت آقا زادکان و عامه اقربا را
طرحی مبسوط نمود شکر نعمت صحبت چاکرانه قدیمی تقدیم افتاد اسمعیل را و با فرا گرفت چشمان
بچشمی نه فرو شد باز افاضه رحمت پروردگار بر او زندگانی نو ساخت و ما را از این جان
دوباره سپاسی بزرگ گرو فرمود بیماری و تیمار با خرد و درشت خانه با بیمانی بی لخت
و پیوندی گران نشست بسته این خاستن از بستر بنا و رده آن را فرا بالین نوبت کاستن

مهربان حاجی محمد اسمعیل طهرانی نگاشته ام وضمیمت این کتاب داشته زحمت کشیده برسان و از مشار الیه نیز عفو اندیش زلات ما باش برادر جان پیری و زمین گیری و سستی وسیری مرا از کارها در یافته از همه چیزها خاصه ملاو انشاء و مانند آن بکلی باز مانده ام اگر نسبت بسوالف ایام تعلیق نگارش و تلفیق گذارش را نقصانی زاید از سستی و فرموشی ندانند این نامه را بجبران خاموشیهای آینده عمدا دراز افکندم گوش و چشم خود را افسرده که دیگر

ازاین درصدائی و ازاین ساز گسسته او تار نوائی نخواهد خاست

مراسله ایست مرکبه که یکی از شاهزادگان عظام نگارش یافته است

قربان وجودت شوم پنجم شعبان در سمنان خطاب والا و تعلیقه سرکار شوکتمدار خداوندی سرکشیک دام اقباله زیارت شد غیر از بندگان اشرف والا که در این قضیت از خاکسار عمی خورده و چار کلمه حرف زده دیگر را ندیدم و نشنیدم خدا سایه رحمت نواب امجد والا را از سر جان کم نکند بلی از جندق تا طهران یکصد و بیست فرسنگ راه است ارباب رشک و حیف القائی بر خلاف کرده آنچه خواسته شده و بخواهش هشتاد ساله بود معمول داشتند چون هیچ چه آلوده نبودم صبر کردم و یاد اش و کیفر را بخدا باز گذاشتم امید وارم عما قریب داوری و یاوری او بر دوست و دشمن ظاهر گردد خطاب مستطاب خدام امجد اکرم سرکشیک را زیب کلاه گوشه افتخار کرده انشاء الله بعد از رفع کسالت کوی و برزن ایوار و شبگیر قریب اندیش شهود مسعود اشرف والا و حضور میمون ایشان خواهم شد شکایت هم از احدی ندارم چنانچه خواست خداوندی حقیقت ماجرا تمام تجلی در چشم ایشان تجلی داد جبران همه چیز خواهند فرمود و اگر همچنان صورت حال در پرده شبهت ماند معلوم است مشیت الهی تعلق گرفته بود در ایام احتیار سرکار ایشان بی گناه بی جهت ما خوار و خفیف و خراب و دشمن کام شویم استدعا از مراحم روز افزون اشرف والا آن است که تا شمار کار بر حیرت و حرمان است کمترین مملوک جان نثار را الصدور ارقام علیه و رجوع خدمات لایقه سرافراز فرمایند و بنده خود دانند هر اوقات با نواب اشرف امجد والا

نامه ایست که بجناب حاجی محمد اسمعیل طهرانی که ویرا یار دیرین است نگاشته

حاجی اسمعیل بهشتی روی فرشتی خوی را مرید و مشتاقم سه روز از این پیش همراه مردی منسوب آقا رضا نام خراسانی بوم شکری جابه بساط دوست رارنج افزای رسیلتی دراز دامن کشتم اینک سلطان درویش منش درویش سلطان روش ایرج میرزا که یاران طرنقیش همایون شاه ستایند روانه است شرحی بدان مضمون که پیشی طرح کرده ام انشاء الله همت والانهمت شما زود چیبان چشم سار فرزند مقامی میرزا رضا خلف مرحوم میرزا نجف خواهد داشت امیدوارم امانت دو دیانت سرکار شما عینک را بمن برساند زاید الاوصاف محتاجم سرکار شاهزاده میفرمایند اگر آن جوان با سوابق الفت و حداثت سن کار اندیش غفلت والعیاذ بالله اشاعت نموده کردید من خود عینکی نغز و زیبا کرفته بر دست جناب حاجی اسمعیل که ترا یاری امین است و ما بول یغمائیان را تضمین با تو خواهم فرستاد کاری کن میرزا رضا عینک را بعینه یا عوضی بهتر از آن بدهد چنانچه پیمان مراد اظهار شما را با و انکاشت و از یاد برد بشاهزاده برسان ما عینک معهود موعود او را مخواه اگر داد بگیر و نفرست والا و سلام تبا دم راتب را بر نکار تا مجهولی

	چند معلوم کرد د خدمات را متر صدم حرره یغما	

نگارشی بجناب حاجی اسمعیل که ویرا دوست پیشین است نوشته

ای بهار دوستی را بوستانها آب و رنگ   وی درخت راستی را شاخساران برگ و بار

خدا را ستایش آسوده از گزند آسمانی راه بیابان رفت رخت بسمنان رسید بیمار رنجها بدرود بستر و بالین کردند و سامان شد سستی و تاب دگرگون آرایش و آئین یافت برادرها بکوری بدخواه پیمان یکتائی نو ساختند و کهن کاوشهای ما و توئی رخت بر در هشت و نار بر حرز اینک یاران این مرز را بخوش آفت و اندازی کار اندیش خواست و نشیمن و راه کشایی پیوند پیوست پس از رنج دوری مذوبی که جان کاهد نیست سرکار امید کاهی حاجی سید رضا را

کراں
بفتح اول بر وزن نان
بمعنی کنار باشد که در مقابل
میان است و بمعنی انتها هم هست
که در مقابل ابتدا باشد
و کرانه و کوشه کرفتن و دوری
گزیدن را نیز کویند و بضم اول
اسبی را کویند که رنگ او
مابین بور و زرد باشد

اغالی
بسکون لام بمعنی آشفته
کردانیدن و برآشفته ساختن
شخصی را باشد شخص دیگر و بمعنی
تحریک کردن و برشورانیدن
بجنگ هم هست که در عربی
اغرا کویند و امر باین معنی هم
آمده است یعنی تحریک کن
و بفتح فرو بردن را نیز کویند
که بعربی بلع خوانند و جائی
باشد که در صحرا و کوه بجهت
خوابانیدن کوسفندان
و چارپایان ترتیب کنند
و خانهٔ مور را نیز
کویند

نامه ایست بجناب حاجی محمد اسمعیل کوپایا در تهنیت ...

پیداست تا خود دو سه بامداد دیگر بر نظم اجارات املاک محتصی و قرار قسط و دستور العمل فرزندی احمد تا بیندی استوار از توجه یزدانی عز و جل نخواهم آرام و آزاد بنشینم زیست این روزها بدین اندیشه که علی الاجمال اشارتی رفت سبیل حجت و شتاب برای اقامت و درنگ نیستی امیدوارم دو سه ماهی پس در سمنان معطل کار قوام و قرار در پای زندگانی و زیست نگشته توفیق بازگشت یابم و انشاءالله انشاءالله بر آیین و یاسای احمدی صلی الله و سلامه علیه بخاک درآیم و از خاک برآیم اینقدر بدان که اعمال خیر آنچه از من در وجود آید تو برادر روا انبازی چونانکه ترا در مرالی و موقوفات و دیگر چیزها که صورت شرع دارد شمار سهیم ساخته بودم و حصه بلی اجرای نیت بی تمنای تلافی تو پرداخته در زیارت و دعا و امثال آن نیز انبازی و دمسازی در ازای این محض خدمت هیچ تمنا و توقعی ندارم و چشم استیفای حظ و تمتعی نخواهم مگر پاس و دیعه مهر و حفظ الغیب و بعضی اشعار الحاق که اشتباها جزو ابیات مزخرف شده بتصدیق فرزند ارشد میرزا اسمعیل از دیوان خود بیرون کرده اگرچه پرورده طبع و آورده خوی من و امثال من جزو اطالات اضافیه است و فرع اضافات لاطایله ولی پاره مختلقات و مجعولات خام و سرد بنام من مکتوب افتاده که در دو گیهان مایه رسوائی است و هر گرا قیراط واری نیز غث و سمین سخن باشد این دو جنس یان از هم جدا نتواند ساخت چون تو در زندگی این آشنا رنجی فره و فراوان برده راضی بکاست و فزود و کاشت و درود نخواهی خواهشمندم در این مورد کار بند خلاف نفس نشوی و مرا از این فضیحت آسوده و آزاد سازی پاره اشعار احمد او غیره از قماش قطعه و رباعی و نوحه فرزندان احمد و خسته برای شما جمع کرده بودند اگر تا کنون چشم بسیار و گوشکذار نیفتاده از ایشان بخواهید و بگیرید من هم دو صفحه معد طلب را در قلم آوردم حاجی جان دو هزار دینار بحکم وعده مال میرحسن خان برذمه من است البته بدهد و سپردن آن مرحوم برسان و خطر رسیدگی دریاب و با حمد بده و از او بخواه این هم بدان که از عهد ورود خدام اجل امجد وزیر نظام دام اقباله غالب اوقات سرکار

مختلقات
جمع مختلقه است که بمعنی مختلق است که بمعنی دروغ است و مختلق عبارات است از چیزی که در ظاهر واقع بنماید و در معنی دروغ و غیر واقع و نفس الامر باشد و این لفظ مرادف مجعول است و مجعول بمعنی جعل کرده شده است و در ضمن ارسال مجعول بعبارت دیگر گوید این روایت از مختلقات این راوی است

اشتات
بمعنی شتات است که جمع اعلالی شتی است بمعنی پراکنده و متفرقت و درهم آ...

دوراه مردم خاری بخواهیم ریخت چنانچه ما خالی از کلفت به افشاد امور و اصلاح احوال
شما را از پاک یزدان جویانیم شما هم توفیق و تایید خیر و ثواب ما را از خدای عز و جل بخواهید
تفصیل احوال ما را هیچکس بحکم یکتائی و اتفاق معاشرت بهتر از شما آگاه نیست مرور و فرد
زین و ستام برکوه به راه انجام خواهد بست ملفوظاً یا مکتوباً بی کاست و فزود از خامه گشود
همواره صدد رمز اسلات و رجوع مهام ترا چشم براه اندریم و گوش بر آواز

نامه ایست مرکب بجناب محمد اسمعیل نوشته

قبله احباب و قدوه اصحاب حاجی را بنده ام بشرط حیات و خواست پاک یزدان پس
فردا از خاک درگاه حضرت سلام الله علیه که بوسه جای ماهی تا ماه است رخصت خواهیم یافت
اگر سیر و صروف دارالخلافه میسر گشت شرح حالات قبله مکرم الشان راستین حاجی خان
زید اعزازه را شفاها باز خواهیم راند و الا از سمنان بعرض حضرت دوست خواهیم رسانید
بسلامت اسلام و صفای تصوف سوگند که در این چند ساله خوشتر از سبک و سیاق
سرکار حاجی خان با عامه مردم از احدی ندیدم شرعاً و عقلاً سزاوار دعای نصرت و پیروزیست
تا زبان در دهان جنبد خاموش مبای

نامه ایست بسیط بجناب حاجی محمد اسمعیل نوشته

حاجی جان پاره مردم را چنانکه سال در می افزاید مهر کاستی می رود ایرا نیاز است و شمار
این است در کار رستن یکی چند قمی بگری از نامورهای اصفهان و شمار الکمان نداشتم در پی
از مهر یاران راست کردار درست پیمان درست سیری زاید از آن دو هشت نه سال است
تا این خواست و خوی را دیده بودم و آن پیمانرا که جز دل را روا نیست بریده درباره تو چندرا
این روی و رای نه بود و دور از جان گرامی دو سال است تا از بدرود نامه و چه راین نشان
در آینه کردار حاجی چهره نما است جهانی دیده و دانسته اند که مر آرزو و کامی نیست که دوستان
کار بستن دشوار باشد چیزی که جانها بدو بسته نمیخواهم کاری که مایه خستگی باشد ندارم

بدان نگارشهای پهلوی گوهر در فزائی اگر خود این نوشته بی ساز و سنگ است البته
بوی فروشان رسته نخرد و این دارنده نامه را سرکار شکر الله خان سفارش کرده چنانچه
شاخ دار بخرد چنانچه بر سر پیمان ایستاده باشد شما هم در خرید یار او و همراهی کنید که فریب
نخورد باری یک چشمک خوش در پذیرای من سنگ و پایه و چشم روشن دارد اگر میرزا رضا
بدهد و به افتاد راد رکاسه سیاهی پیند پیروان از خوشنودی خدا خواهد بود من شاخچه بند و دروغ
درا نیستم چشمک من پیش او است و فراموش کرده باری یک گفتن دیگر بر ستها چگونگی
روزگار خویش را برنگارکاری از ما ساخته باشد بر شما خطر درودی بنده وار میگوید

از نگارش خسته شدم تا کی چه توان یافت

بجناب حاجی محمد اسمعیل نگارش یافته اینار سفارش چشمک شاخدار

گرامی سرور فرشته گهر حاجی اسمعیل پیک راه نیکخواه و فرایش جوی و کام اندیش و ستایش
گویم این پارسی نگاری پهلوی شماری یکباره بار رسوا و زشت نام گرد هر جا خامی دانش باز
و سرور پیش فروش ساز دبستانی بر گردند انسته و سنجیده و باره پرندی درشت و شکسته
کلکی در انگشت آورده نوشته چه آورده اینک چه پرورده مشک آزموده میگیرند که اینک
می نگاریم و بار می سپاریم بردن همان است و بدست پرستاران سپردن همان روز به هفته و ماه
نرسیده با کاغذ پاره ها آتش زرنیخ میبارند یا کهنه سالارش با بوی فروشان بازاری باز پیر و از ند
در این پایان هستی و آغاز نیستی پیشه و کار و اندیشه و شماری که داریم این است سوگند توانم خورد
در این روزگار کم نگارش کوتاه دامن گشاده گریبان ده دوازده نامه بر آن مهربان دوست
نگاشته ام و بر آن نشان و نام که راز گشودیم و باز نمودیم این و آن را در آستین کند آشته
بی باکانه چرشی دواز فرشی که بهران که از دانش و دید برون در بنیا پای دگرانند هم خولهبار سپرده
و در رود خانه فگرماها کوتاه یا دراز درست یا دریده بالای آب افتاد و پشم آلود در خست در منجلاب
افکند اگر یک دو تا از چشمک داروگشان گر با درست دارندگان و آرندگان یکباره دل

بشک
بفتح اول و ثانی و سکون کاف
شبنم را گویند و بسکون ثانی
بمعنی برابر کردن و موافق ساختن
باشد و بمعنی دراد و تحسین و عشق و
عاشقی هم هست و جعل را نیز گویند
و آن جانوریست که سرگین را
گلوله سازد و جعلد را نیز گفته اند
و آن پرنده است نجوست مشهور
و باین معنی باسین بی نقطه هم بنظر
آمده است و نام علتی است که اسبان
هم میرسد و بضم اول لغت
ماوراء النهر گربه باشد و آن جانور
معروف که آنرا بعربی سنور خوانند
و بسکون ثانی سرگین آهو و گوسفند
و شتر و امثال آنرا گویند
و بمعنی حمزه و خمچه و مرطبان هم
آمده است و نام درختی هم هست
و بکسر اول و سکون ثانی غوغا را
گویند که مرتکبان در میان خود
خنده تقسیم اسباب
و اشیاء افکند

راد استاد زرین خامه و بزرگ سرور زرکین نامه میرزا و حاجی را دیده سای خامه و شستم و آزمای نامه و دست نوشت شهد سرشت در نام دو مهربان دوست آمرین و مار آتش اوست کر بچه بی دریچه و آسمانه بی فروغ تیره روزان را بفر چهر مهر افزای و درخش دیدار پرتو بخشای خویش شرم شکوی پرویز و جمشید آورده و آزرم کاخ و کوی ماه و خورشید روشنائی و تاب از هر راه و رخنه سایه افکند و تیرگی و تاری از هر مغاک و دخمه پایه بردخت زنهار بکار من اندر بیداد فراموشی مبر و خرده خاموشی مگیر که پاک یزدان رهی را با همه آک و آهو این دو خوی مهر پرداز زاد و کل سرشت و این دو رای کینه انگیز بر جان و دل ننوشت پور مریم با همه رنگیهای از خود و بستگیها با خدای برگی سوزن که خود را اندر دیده برادر و دخشه بود دامان بیزاری نفشاند با آن پیمان و دیرینه پیوند که گوهر سنگ و سندان دارد و پرورند و زندان کی و کجا تواند شد رهی از تو فراموش کیش شد و خامه پرداز چه راز پرداز از فسانه مهر و ترانه یاری خاموش خواهد باز و جوان نیروی پیری آن دست نگارش کر را سخت بر تافت و استوار بر گردن بست و پنجه زمین گیری آن کلک و شیوا آفرید بستان و دستی که تلخ تر از آن نشاید بر انگشت پی برید و نی فرزان حرف شکست با این چشم شب پره دید و دست بر تافته و رای پراکنده مغرور و آن آسیمه سار آنچه دل خواهد نگاشتن نتوانم و آنچه نگاشتن یارم دل نخواهد هان و هان تا خود از این خورده هوش ما به سپهر و چشم باز نپوشی که بهفت روان شفت من با گفت که بر سفت تو هر گونه گفت و گذار و نوشت و نگار از هر کام روید و از هر کلک زاید اگر بتازگیهای فرهنگ یا گران مایگیهای گوهر یاد لبر دلکیهای ریخت دارای بهره و بخش زیبائی و خداوند خسرو بخت شیوائی نباشد یاران دانشت و دیدار آشنا چشم و نیز اربلیسه گوش خواهد بود و هوش پس داز مغز و مغز او با هوش امروز نگارش دلپذیر و گذارش جان شکار تر از بید که خامه و شست صاحب و قابوس داری و نامه و دست صابی و کاوس اگر همه هستی در شیاری و هستی کلک و پر نداز چنگ شاهی همی گمان فزونی مبر که باز کم است و چشم و گوش یاران دید و شنید را سردی و سیری از آن فسانه چاه و شبنم نخستین بهمن

آسمانه
بروزن آستانه سقف خانه
و طاق منزل را گویند

آک
بروزن چاک بمعنی عیب و عار باشد
و آسیب و آفت را نیز گویند
و با کاف فارسی نام درختی است
در هندوستان که شیره
آن زهر قاتل است

یکی از خوانین عظام نوشته

روئی پیرایهٔ تن و توش فرمود و سرمایهٔ مغز و هوش ورزی بر هنجار افسانه گفتم دو سه سال
افزون گذشت تا فرزند را پدر سار اندوه آزمای پرستاری و پرورشم و اتابک وار تیار فکار
و پاس اندیشی راه و روش دشنج کش العنوبش پاداش این مایه درد و رنج را دست رنج
نخواهم رخت و جامه بردن زر و سیم خورد نرا که کام خواجه و خاتون افتاد چه نام همه
سپارهٔ یاران دانش و دید را چه پاسخ دهم پیرایه چه پشت آرنج ستون رنج و درد انوارنس
پشت گذرانیدن همتک تلخ گشت که نکر نشنیده تا بازاریان گویند مزد خرچرانی خرسواری
ما نخستین روز که پیوند آمیز و او برا ستوار کردیم بره و میش یگانه و خویش دارائی کیش و رئیس خلق انام
پس و پیش هر چه بود هر که بود در بسته یکرسته به بست و گشاد و سپرد و نهاد تو باز ماندیم با
یکشهر زینه زود خفت ما دینه دیر سفت جفت بی کابین و سپار و سوز مفت دیگر چه گوئی
و چه جوئی امیدوارم بار خدای پاداش و کیفر ما و او را دیر و باز و در آستین بهند و میانهٔ من
و این گروه شماره داور بهای را آستین فرماید چون چشمک با زدینه روز خاتون وار و خواجه سیاه
مهر سوز و کینه توز نبود و مهر و آویزی بیا سای دزدی در و آئین بمردی بر فراخ رود و
سینه سوز نداشت گفتم تواند شد بیکر کالاکه والا تر از این بود و چون پای خویش بالا گرفت
هست و بود فرماید و بی ترانه بلا و فسانه علالادل و دست بدین بکمینه چشمک که ما
خشم است و جهان و دشمن بیالاید این بچه پر آرز و زال تا سه هیچ سیر هم این بشد که دیدی
و آن گفت که شنیدی شعر از روزن پشت چنبر در ها شد و ز خارش هر مشله نرها شد
با آنچه بکاستی کم از کرم شکم ماری دو فرون نخورده اژدرها شد هزار افسوس آغاز سخنها که اینها
و بنها است و سرمایهٔ انجمنها از آن خواجه پاچه پشت و خاتون شماره و بچه پدر سار خوی
گذارندگی خواست و خامه نگارندگی خستگی برشد رستی دست یافت و ناگزیر این رازی چند
گزارش ساز دلها است و تیمار سوز شها در پای رفت نخواست خدا و دستیاری بخت دو دیم
باره در هر که باره زین گشته نکاست و فزود چشم سپید و گوش گذار خواهم داشت این کار هم

اتابک
با بای ابجد بر وزن لکاوک
نگاهدارنده و ادب آموزنده را
گویند و ملوک شیراز را اتابک گویند
از آنجهت که سعد بن زنگی اتابک
سلطان سنجر بود و سلطان او را
حاکم فارس کرده بود و او
بعد از فوت سنجر خطاب اتابکی
بخود قرار داد گویند این لغت
ترکی است و اتا پدر را
و بیک بزرگ یعنی پدر بزرگ

[illegible]

ع دولت درین سرا و گشایش درین درست مخدوم مهربان حاجی اسمعیل را
عرض سلام رسانیده عذر جداگانه کتاب درخواه خدمتی که از من ساخته
دانی نگارش ده بعون الله قرین انجام خواهد شد

بدوست گرام حاجی محمد اسمعیل نگاشته شد

فدامی حاجی اسمعیل مهر آشنائی که راه بسیار بهای طهران را پاره در ستام
کشد میخواهیم از من بتو نامه و پیامی داشته باشد خواه برسد خواه نرسد
خواه کار اندیش پاسخ شوی خواه نشوی شعر چون دلش دادی و مهرش
ستدی هیچ نماند اگر او با تو نسازد تو با وسازی به همراه جوانی از نوکرهای
شاه که ترا می شناخت و میدانست که در کجا خانه داری کاغذ از من ستد
و پیمان داد که برساند و پاسخ بستاند و روانه گرداند گویا تا اکنون رسیده
و نوشته چشم بسیار افتاده باشد میرزا رضا را دیدی و داستان جنگ را
درمیان آوردی زود دم از چگونگی آگاهی رسان حاجی اگر چشم و گوشی داری
و مغز و هوشی درین دو سه ساله خاست و نشست دانسته خواهی بود که من
دست آز و کام از خوان پادشاه تا پاسبان شسته ام و چشم از زر و سرخ
فرزندان آدم فرو بسته بولی سیاه خواهش مفت از کسی ندارم یکی از دوستان
و یاران نزدیک من توئی اگر بگاه و گاه در کاخ و کوی تو هم بخواهش تو پاره
نانی شکسته ام بیش از آنکه دو مزدور خلخالی خشت زند و چاه کند میان کار
گذاری بسته بیست سال افزون بهمین روش با سرکار سیف الدوله که یکی
که بی ساخته ترین بزرگان و آشنایان است راه رفته ام و دهش و داد ندیده
دوستدار از سپاس رانده این جنگ را در پیش سرکار جلال الدین میرزا

[illegible]

تم الکلام ... سنه ۱۲۸۳

هذا کتاب الغزلیات القدیم

بسم الله الرحمن الرحیم

صبا از من بگو کانه بشر آشنائی را
جفا نادیده ارباب وفاکش بیوفائی را

روا چون داشتی برداشتن از جان بیمار دل
که باری دل بدست آورده باشی تا روائی را

بنازآلوده در دیبای سلطانی چه غم دارد
بود گر خار و خارا بستر و بالش گدائی را

اگر چین سر زلف ترا مشک خطا گفتم
پریشانم خطا شد درگذر از من خطائی را

دلم بر خیل مژگانش زد آوخ تا چه پیش آید
تن تنها میان لشکری بیدست و پائی را

طفیل خود شمار ندم گدایان سر کویش
نگر افتاده بر من سایهٔ دولت همائی را

مکن یا زناله در این کاروان ارباب منعم
چه سودت از برا زان گر زبان بندد درائی را

فکندم پنجه یغما گرچه میدانم نمی آرم
بدین سرپنجه کعش پنجهٔ زورآزمائی را

دل یغما بیار زلف بنفشش ... / خلاص از حبل ... [illegible]

[illegible]

ولـه

گر بسنجند بحشر اجر شب هجرانرا / غالب آنست که شاهین بشکند میزانرا
شد اسیر ز نخت قامت چو کمان من / گوی خنجر که همی زخمه زند چوگانرا
دل سنگین سپر تیر تو کردم و نشد / گر وی امکان گذشتن نبود پیکانرا
کفر زلفت اگر اینست بر آنم که بعنف / صاد در جزیه بگردن فکند ایمانرا
گر بیعقوب رسد نکهت پیراهن تو / بصبا باز دهد بوی مه کنعانرا
خضر ازین باده که من مستم اگر می‌نوشد / خاک در چشمه ناموس کند حیوانرا
شاه ترکان خجل آید ز صف آرائی خویش / گر به پیرامن چشمت نگرد مژگانرا
دل اگر سر کشد از خط تو بسیار ز لطف / چاره زنجیر بود بنده نافرمانرا
بو که از کوتهی رشته رسد دست بدست / گاه می‌بندم و گه می‌گسلم پیمانرا
آن بهشتی رخی ای ترک خطائی که کشد / هندوی خال تو داغ حبشی غلمانرا
به نگاهی ده بخورشید نگردد نزدیک / شاید ار به زفزونی شمرم نقصانرا
یار بی‌پرده و تا فتنه پس پرده رود / پاسبان پرده براندازد دربانرا

عیب یغما مکن ار دمدمه غیر شنید
ناگزیر است بشر وسوسه شیطانرا

معلم نکند هر لحظه کلک الطفل بدخو را / بخون غلطد که مشق سر بریدن میدهد او را
نزیبد صنعت مشاطه آن رخسار نیکو را / بسعی بوستان پیرا چه حاجت باغ مینو را
نشان ناوکش غیرت مرا این بیخبر دل یف او را / کمی قوت فروش بود کاش آن نستی بازو را
عجب نبود شکار مردم آهو این عجب کامد / بدور چشم او مردم شکاری شیوه آهو را
نکو کافر ندارد راه در جنت بیا بنگر / بران روی بهشتی زلف کافر خال هندو را
ید بیضا نماید در فسون چشم تو میر سید / اگر گویم خدا اعجاز موسی داد جادو را
بگرد دل حصاری ز ورع کردم ندانستم / که آنجا نیز دست افتد کمند انداز گیسو را

[illegible]

بوستان پیرا
با غبان آرایش بستان

ن ن ناوکش غیرت
و مراد آنست که بی نیرو است معشوق
غیرمن است و لیکن آن از غیرت
رونقش و مجاور مرا نکشد اما
قوت بازوی معشوق
و انداختن تیر از وی
شد تا از خود زبونی
از غیرتی و بی‌نمود
بمن نمیزد

بر سر او پا نهی و زنگ بر ما نگذری — هست اگر این هست با خاک درت توفیر ما

در خراب آباد گیتی ایمن از ویرانیم — زانکه ساقی از خرابی میکند تعمیر ما

در رهش از ما و دل یکباره تردامن گذشت — گر نه هیچ حاصل ما آه بی تاثیر ما

شیخ و قاضی سر زدند از ملت اسلام عشق — تا چه خواهد کرد با جهال هست پیر ما

در دل سنگش خدنگ آهم آخر کار کرد — با همه سستی گذشت از سنگ خارا تیر ما

کار ما جز با زره مویان سیر انداختن
نگذرد یغما ز ابرار نگذرد شمشیر ما

گفتی از بیداد روزی در فغان آرم ترا — هان مکن کاری که از افغان بجان آرم ترا

گاه دست غیر بوسم گاه پای پاسبان — تا بتقریبی سری بر آستان آرم ترا

نیستی فی لیت خطا خجلت کند شرمندگی — رفتم ای رحمت که چندین ارمغان آرم ترا

عاقبت ای نالهٔ آن کردی که مایل شد بمهر — لال گردم بعد از این گر بر زبان آرم ترا

آن کنم گر مدعی بی نام ماندی نشان — گر توانم در مقام امتحان آرم ترا

کافرم ای دل بجرم ترک عشق ار زنده بخشی — با مسلمانان غبان اندر عنان آرم ترا

دیده ای یعقوب بر در نه که از خاک دری — میروم گر بوی پیراهن نشان آرم ترا

بستگیها را گشایش جز در میخانه نیست — ای کف حاجت چه سوی آسمان آرم ترا

شرم کن شرم از رخ اسلام یغما زحرم
چند بگریزی و از دیر مغان آرم ترا

چشم سیه مستش بخود نگشود از هم دیده را — فریاد من بیدار کرد این فتنهٔ خوابیده را

دل با زلیخا طلعتان گفتم از او ساکن کنم — نخجیر باید در نظر این گرگ یوسف دیده را

دستم مگیر ای باغبان تا پای قمری بشکنم — کار زده میدارد همی آن سرو نو بالیده را

زنجیر زلف یار گو تا من بدست آویز او — شاید مگر باز آورم این بخت برگردیده را

پهده چهر

بیهده چهر روشنش تیره نشد بدود خط — خیر نیاید از خدا خرمن بی نصاب را
حال خراب من نگر ساقی سیم بیده — ساغر زر که پادشه گنج نهد خراب را
شدی خوی یار بین عیب رشک دل نگر — بر سر آتش العجب خون نرود کباب را
شید صلاح و شرک دین عشق خطا صفا کند — مصحف پاک زگون نگر و اغلب کتاب را
شک بود بر قص ما سعت کاخ شش دری — شیخ بکن ز رسن بر خیمه نه قبا برا
آتش و آبرا کشد مایه زمی بمردمی — معنی جان پاک بین صورت خاک و آبرا

یغما اندره جهان چند خوری چه میکنند
رسته هیچ بام و در این همه حسابرا

هرگز مباد کوثر و جنت هوس مرا — جام شراب و گوشه میخانه بس مرا
دانی بکنج صومعه ام ذکر سبحه چیست — ای کاش برده بود بزندان عسس مرا
هامون چه پویم از پی محمل که میرسد — از راه دل بگوش صدای جرس مرا
ننگ آیدم ز ظل هما گرچه چرخ دون — می پرورد بسایه بال مگس مرا
آخر ز سخت گیری صیاد و باغبان — پر ریخت در میانه باغ و قفس مرا
گفت آیمت بسر دم مردن فغان که گشت — آغاز وعده حسرت آخر نفس مرا
زین پس بکوی میکده نوشم شراب امن — کانجا بدین لباس بگیرد عسس مرا
گفتم بکوی دوست پی از گریه گم کنم — طوفان اشک بست ره از پیش و پس مرا
بنمودمی حقیقت آب بقا بخضر — بودی بنجاک پای تو گر دسترس مرا

یغما خوشم بخرقه که عمری درین لباس
بودم شرابخواره و نشناخت کس مرا

بستم از چمن طرفی بکام دل پدید تنها — خوشا در حلقه دامی بناکامی طپید تنها
رفوی خرقه ناموس عقلم ساخت دیوانه — دریغ ایام شیدائی و پیراهن درید تنها

غم حلقه تکو بد در کلات نه مارا
پیمان نکند ... نقار اندرستی
کر خضر بود ... پیمانه مارا

در کردن بت ... که صد دانه مارا
... تجوید بسجد در مصحف ... زلف تو فکند ... مارا
... ز بحر غم ... رحمت ... مارا
... بما بو بر صبا طره جانانه مارا
... و دل دیوانه مارا

صعب شد کار جنون از تو تجدی کاطفال		سنک بر سینه نشد از غم دیوانه ما
	لاف دین داری یغما زدم کافر کرد کاش از کعبه دری بود به بتخانه ما	
واعظ شهر ندارد چو بمیخانه ما		راه از رشک نشد سنک به پیمانه ما
بت پرستند مقیمان حرم تیر بسم		تا ز زنار شود سبحه صد دانه ما
کردم از باده تهی خم کده ها لیک هنوز		نشنیده است کسی ناله مستانه ما
تا چه افتاد که سجاده بمحراب افکند		انکه صد خرقه کرو داشت بمیخانه ما
خود پرستی کم از اصنام نه تا حکمت چیست		کاشنایان حقیقی شده بیکانه ما
شاد زی ای دل دیوانه که اندر همه شهر		نیست طفلی که نداند ره کاشانه ما
	کرچه یغما نکنم قصه ولی شوق وطن میتوان یافت ز فریاد غریبانه ما	
زالتزام عقل شد دیوانگی حاصل مرا		بعد ازین دیوانه خوان پس کر عاقل مرا
بخت میمون بین که چون صیاد سنکین دل مرا		نیم بسمل میفروشد میخرد قاتل مرا
با دلت کاش ای کمان ابرو بدل کردد دلم		تا ز فی پیکان و پیکان نکذرد از دل مرا
خویشتن تا در میان کشتکانش کم کنم		دوستاری کو که از رحمت کند بسمل مرا
در بیابانی شدم ره کم که کوید عقل کل		خضر راهی کو که بنماید ره منزل مرا
آن سواد خط پشت لب خالست یا خیز دکر		موشکافی کو که سازد حل این مشکل مرا
کفته از بهر پاس آستان خواهم سکی		من سکت ای من سکت دانی اکر قابل مرا
تا که با خود کنم از شرم عشق پاس خصم		روبروی خود نشاند یار در محفل مرا
زان مرا خوشتر که ناصح خشت مالد بهر خم		کر جهودی فی المثل دارد بکار کل مرا
با تو خواهیم کفت یغما لطمه غرقاب عشق		کر محیط اشک نندازد بساحل مرا

... بنشسته در کعبه همی ... ز راه ما
ای ... از پیر القصه اشتباه ما
... سی دو ... ره ما
... خانقاه ... ما
... ما
... ما
... عشق ... ما
... ما
... ولـه

قشنه بهر کر

آدونک
بروزن فرسنک سخت
پاد شاهان باشد یعنی
عقل ودانش و فرو هنر
و شادی و خوشحالی اندو
... هم ...
... کویند ...
... ما نیز ...
و نام جانوری ...
سر عربان عرض
خوانند

کاشانه
بروزن جانانه خانه
کوچک محقر و خانه
زمستانی باشد و آشیان
مرغان را نیز کویند

کو
بضم اول بسکون ثانی
زمین پست و مغاک را کویند
و بمعنی شجاع و دلیر و مبارز
و پهلوان و بهادر ... هم آمده است ...
بمعنی کوی ...
بازی چوکان باشد

فشنهٔ مهر اگر همی جبهه نهد شرا برا
زین همه روز خلق تشنه زان همه شام تا سحر
دل بهوای بوسه بست هوس آن دهان ها
هجر می آنقدرم امنیت که وصل زاهدان
دیده نماند و همچنان از مژه سیل خون روان
دور سپهر و چشم او نام مشابهت مبر
آن بطامی بنه گز و صعوه اگر تراآورد
جام چو دور ما رسد با کمش عنان می
کوه شم بکام بر خون دلم بجام در
جز خط او که راد رخ ها رب از او بهکین

سجدهٔ باژگون برد قبلهٔ آفتاب را
نام مهر بدور می گردش آفتاب را
تشنهٔ غالب آرزو آب نهد سراب را
پیش مخوان که خود دلم است آن آکنه این عذاب را
باده بی پیاله کو بارش بی سحاب را
با رم آهوی حرم حملهٔ شیر غاب را
کام بیال پشه پر بشکند عقاب را
سیر سبکتر او فتد رخش گران رکاب را
سود چنانکه خاک را خورد چنانکه آب را
خود نشنیدم اهرمن لطمه زند شهاب را

برسر کوی نیکوان یغما نام خون مبر
ریخته مشو بداوری محشر سحاب را

زهی تجلی نموده جنت بچشم و منتق روی غذا
سواد موبت شکنج سنبل صفا روبت و رزق و گل
ملک ایجاد اگر نبودی فروغ مهرت کجا نمودی
ظهور خود خواست جمال بچون بجبوت غیر زغیر رو
هم او عاشق همم و او معشوق هم و او طالبم و او مطلوب
رقیب بارا زمی ملامت مکن خدا را برو سلامت
چمن سرح خیز بهار دلکش نسیم کلبیز شراب بیغش
بجام هستی می الستی بریز ساقی بعین مستی
چو عشقبازی مدار یغما غم از ملامت ز جور خوبان

یک کرشمه بوده حشمت توان یوسف دل زلیخا
کشیده مستان قدح قدح ان ز جام لعلت بجای صهبا
بچشم هستی ز بی وجودی وجود آدم نمود حوا
کهی در آمد بچشم مجنون کهی بر آمد بحسن لیلی
هم او خسرو هم او شیرین هم او وامق هم او عذرا
که درحقیقت شرابم نهان ز طاعتی که آشکارا
چو هست فرصت مهیا در کش ز روی ساقی می مصفا
ترانه سر کن چو خوش نشستی بر غم دشمن بکام یغما
چه بیم دارد ز موج طوفان کسی که باشد غریق دریا

سحبن بسکون
بضم اول و بای ابجد و نون
ثانی و نون درخت را گویند
گل را گویند و بای را درخت
بیخ درخت گل را نیز گفته اند

نطع
بفتح اول و سکون ثانی
کنایه از صراحی شراب باشد
کو بصورت مرغابی سازند
باشند و در عربی
مرغ خانه را گویند

اهرمن بسکون
بفتح ثالث و ورن سرکین
راهنمای بدیها باشد
چنانکه یزدان راهنمای
نیکیها است و شیطان را
و دیو را نیز گویند و بعضی
ثالث هم بنظر
رسیده

مل
بضم میم و سکون
لام بمعنی شراب
انگوری

در کوی تو ام جای گرفت ... [illegible]

چون من بسر کوی ... [illegible]

در کام نخستین یغما ... [illegible]

[illegible]

وله

طراز خرمی بوشد جمال نوبهاران را
نگر بی پرده روی گل بر افکن برقع سامع
خورد خون دلم ورزار گریم مغتنم داند
برابروی تو از هر طاق و منظر دیده بسپنم
ز اشکم در خروش آمد دل سنگش عجب نبود
برهنه پای حی پویم زهی کز سهم بی ریزد
گریز دل همی یاد آرم از مژگان خونریزش
از آن چشمان خواب آلوده شبها که بیدارم

سرو و خار کن برخواست جا بر جا بزاران را
ایا غ لاله بین بر کف صلا زن باده خواران را
حریف باده آری دوست آرد روز باران را
چو بر شکل مه تو چشم حسرت وزه داران را
که آرد در فغان سیل بهار کوهساران را
بجای نعل صرصر تک سمند شهسواران را
چو صید در میان بسملم صف خنجر گذاران را
تو ای اختر گواهی دیده شب زنده داران را

ز شر کین اعدا ایمنم یغما دریغ ایزد
هم ار کردی کفایت خیر و مهر دو ستداران را

شکستم عهد شیخ خانقه را
نخستین شب که بستم عهد زلفش
گهی مشغول از زلفی کاه کاکل
بگردان جام می تا جام گردون
ندانی یوسف حسنت کجا شد
فکندش چرخ در چاه زنخدان
نخواهم منصبی جز آنکه باشم
گهی پاشم ز ابر دیدگان آب
هلالی بر دمد از برج خورشید

توانی چشم دارم این کنه را
بخود میدیدم این روز سیه را
چو سلطانی که آراید سپه را
نگرداند دگر خورشید و مه را
ز من بشنو چه بشناس ره را
پراکند از خس و خاشاک چه را
کمین فراشگی آن پادشه را
که از مژگان بروبم خاک ره را
چو بر سر بشکنی طرف کله را

ز ترک چشم او یغما همان به
نگهداری بپاس دل نگه را

[illegible]

زیرک
بفتح واو و سکون نون
حفظ او ات ونوعی
از تیر باشد و آن تیری است
کوچک و بعضی گویند
آلتی است چوبین و تیغ
خالی که تیر ناوک از میان
آن که گذاشته اندازند و بعضی
گویند ناوک ها شیه از آهن که
تیر کوچکی را در آن نهند
و بعداز آن در کمان گذاشته
اندازند و آلتی که از آن گندم
و جو در سبوی آسیا ریزند

خانقه
مخفف خانقاه است
و آن در معنی خانگاه
با کاف فارسی است و آن
خانه باشد که درویشان
و مشایخ در آن عبادت
کنند و بسر برند و خانقاه
معرب آنست و خانگه
هم صحیح است

آه و اشک من اگر بر کوه و وادی بگذرد | کوه خون گرید بقم روید بجای نی در آب
اشک خون آلوده من گر بوادی بگذرد | بر بهر بندی بقم روید بجای نی در آب
غم نخورد از چشم لیلی بر دل مجنون خست | نجد بگداز د در آتش غرق گردد حی در آب
تا نگردد آبم از تر دامنی ساقی بده | آب آتشگون که لطفی تازه دارد می در آب
شه بر آب چشم مظلومان نبخشد ورنه من | صد ره از اشک تظلم غرق کردم ری در آب

غیر کو خوش زیر کی با یغما در آنکوه و اشک آب
هم من افتادم در آتش غرق شد هم وی در آب

بخاک تیره خون دختر رز ریخت زاهد | برو واعظ که این خون دامن گیر فرزند
خلل گر نیست در گوهر تو واعظ چرا مادر | بعهد کودکی در دامن محراب افکندت
ترا تحت الحنک ناصح بنی دانی چرا فرمود | چو مجنون بحکمت خواست بر گردن ببندت
تو ناصح گر بدینسان غمخوری از عیش میخواران | کسی در باغ جنت هم نخواهد یافت خورسندت
چو خوناب کباب آید ز مژگان شور طعم اشکم | نمک پاشیده از بس بر دل ریشم شکرخندت
حلاوت برد خط از شکرین لعلت ترش منشین | رها کن تلخ گفتاری که زهر آمیز شد قندت

پی دریوزه می سر بنهادی خوش بپای خم
جم عهدی اگر یغما بجامی دست کیرندت

درد دگران گاه سحر را اثری نیست | آه من از این درد که شب را سحری نیست
گفتم گمرش گیرم و آرم بمیان راز | آگه نه از این نکته که او را کمری نیست
احوال دل از طره او پرس که ما را | دیریست گران گم شده یکمو خبری نیست
افسوس که از شصت قدر تیر حوادث | می آید و جز سینه بدستم سپری نیست
افغان که از مرگ من آگه نشدت چون | میمیرم و بر بستر من نوحه گری نیست
چندانکه زدم ناله نشد چشم تو بیدار | پنداشتم از طالع من خفته تری نیست

[illegible]

ذکر می خوردن یغما بهمین بحر سخن
داستانی است که افسانهٔ هر انجمن است

[illegible]

ای ابر عطا تن ضعیفم بگذار قدم بدیدهٔ من	در دشت تو کمترین گیاه است انگار تو آنچه خاک راه است

صد جور اگر کنی یغما
جور دگر تو عذرخواه است

باده ساغرت ز خون دل یاران است	وای اغیار اگر این اجر وفاداران است
زلف در پای تو افتد بتظلم حب وراست	بسکه در تاب ز سودای گرفتاران است
نیست چشمت ز شبان غمم که آری	خفتگان را چه غم از حسرت بیداران است
دارم از چشم تو صد عربده و دم نزنم	که اگر ناله کنم زحمت بیماران است
عشق داغ دل فرهاد بخون کرده رقم	نقش هر لاله که بر دامن کهساران است
رخ تو تماشاگر ما کیست که خود دید و نکرد	هوس باده که آن گلشن و این باران است
محضر آنچه تو در خون کشیش روز حساب	خوار چون نامهٔ اعمال گنهکاران است
از دهانت طمع لطف کمی دارم و این	آرزوئی است که در خاطر بسیاران است

یوسفی چون تو یغما نه بکس دانم
اینقدر هست که او هم ز خریداران است

دل که افتادهٔ آن زلف بخم وان ذقن است	بر نیاید اگر این چاه و اگر این رسن است
رهش افتاد بزلف تو دل یار افکند	هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطن است
من و از دایرهٔ خط تو امید خلاص	چون نکوئی نکرم قصهٔ مور و لگن است
صبر کو تا کنم از زخم سبوبه که کشم	باده از خون دل خویش کرست و دهن است
کفی آن توبه چون سنگ تو چون شد که	چکنم ساغر می شیشهٔ خاراشکن است
من کنم سینه و او سنگ اگر انصاف دهی	در رو فام حله ها فرق من و کوه کن است
خون من ریز و میندیش ز دیوان حساب	کانچه در هیچ حسابی نبود خون من است

[illegible]

تا کف پای

[illegible]

وله

تا بکف پای خمم گردن مینائی هست | خبرم نیست که تسنیمی و طوبائی هست
خون خم آنکه بفتوای خرد ریخت کجاست | که مرا نیز درین مسئله فتوائی هست
رو بگردان قفسم را سوی مرغان حرم | تا بدانند که خوشتر ز حرم جائی هست
من که دور از لب لعل تو بتلخی دادم | جان شیرین چه تفاوت که مسیحائی هست
تا پشیمان شود از کشتن من گوید غیر | بی گناهش مکش امروز که فردائی هست
بو که بر خاک رهت روی نهم میپوسم | بر سر رهگذری خاک کف پائی هست
شهر تنگست بدیوانهٔ مالیک چه غم | گوشهٔ بادیه و دامن صحرائی هست
بسملم دوخته بر حلقهٔ فتراک تو چشم | بعد مردن مگرش نیز تمنائی هست

با زیغما شده دیوانه مگر کامده جمع
کودکان و ز طرف زاویه غوغائی هست

تا خراب غم و خمخانه زمی آباد است | ناصح از باده سخن کن که نصیحت باد است
خیز و از شعلهٔ می آتش نمرود افروز | خاصه اکنون که گلستان ارم شداد است
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد | وای بر خانهٔ پرهیز که بی بنیاد است
بنگر از تاک که شد محترم از حرمت می | زادگان را همه فخر از شرف اجداد است
گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من | آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
گفته نیست گرفتارم را آزادی | نه که هر کس که گرفتار تو شد آزاد است
چشم زاهد بشناسائی سر رخ و زلف | دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است
گفتمش خسرو و شیرین که دل بنمود | کانکه در عهد من این کوه کند فرهاد است

هر که یغما شنود ناله کرمم گوید
آهن سرد چه کوبد دلش از فولاد است

در گهر غیرت هفتاد گرامی پسر است | آن پری دخت که ماش خم و تاکش پدر است

[illegible]

درخم زلفش دل گمگشته یغما [illegible] / در شب تاریک گم کرده کان تنهاست
[illegible] در سموم ساحری نیز [illegible] / نه از آن کرده عاشق چشم جادو [illegible]
زحمت نشتر مژگان [illegible] / [illegible] بنیان عشق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بزم یار همدم گرچه جان است	حضور غیر بر عاشق گران است
هلاکم کرد و از هجرم برآسود	که میگوید اجل نامهربان است
جرس امشب ننالد چون شب دوش	همانا لیلی اندر کاروان است
نماند بلبلان را ذوق فریاد	در آن گلشن که گلچین باغبان است
بگردون زان بمینالم که ما را	شکایت هرچه هست از آسمان است
چنان مشغول صیادم که گوئی	مرا گلشن قفس دام آشیان است
نسیم رحمت آید بر مشامم	مگر این راه بر دیر مغان است
لبش گر نیست آب زندگانی	چرا این در سواد خط نهان است

ندانم آن که میگوید سخن کیست
همی دانم که یغما ترجمان است

اگر آن سنگ که داری به بر اندر دل تست	شد درستم که همی دلشکنی حاصل تو است
پیش از این بود حکایت همه از شیشه و سنگ	مثل امروز حدیث دل ما و دل تو است
مرگ از آسیب تو گرد امنیم امواج سرشک	تا چه بحری تو که غرقاب عدم ساحل تو است
مایل مدعیت چون نگرم منگر ز رشک	مدعی با دل خویشم که چرا مایل تو است
ضعف شد قوت کارم که کسی پی نبرد	کین منم یا که غباری ز پی محمل تو است
بیدل آن کو که ز دلدار بدل ماند باز	جان فدایت اگر این قطره خون قابل تو است
آنچه آمد غرض از خلقت زیبائی و حسن	چون نکو مینگرم جمله در آب و گل تو است
او نه چون تو و ای دل تو بتیغش تشنه	هرکه از قتل تو اش منع کند قاتل تو است

از چه یغما بحدیث مثل سحر زنند
گر نه هاروتی و آن چاه ذقن بابل تو است

بعد مردن بر کف از لوح مزارم سنگهاست	تا قیامت با زمین و آسمانم جنگهاست

کرده در آینه حسن رخ خود شیدا نیست / طره زان سلسله در حلقه اندر پا نیست
رخت بر بام سموات بر و قصه مگر / جلوه نازی بزمین شو که ته بالا نیست
کمتر از خون مده دیده کجا ای دل [illegible] / که بطوفان [illegible] نقطه دریا [illegible] نیست
[illegible] پایان [illegible] / [illegible] سواد [illegible]

[illegible]
[illegible]
خضر [illegible] دل [illegible]

ظلمت خط [illegible] رفت
[illegible] رفت

لطف آن سبزه [illegible] / [illegible] رفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

باو بحق

با وجودت نخند میل بهشتی یغما
خویش اغیار گرفت آنکه ترا یار گرفت

جان فشانی من و عشوه او گران است	از کنی پیدا اگر کوه کن و شیرین است
چون کنم وصف دهان تو بهنگام حدیث	لب بهم چسبیدم از بسکه سخن شیرین است
چهره کاهی مژه کلک رنگ زایوان جهان	سرخ و زردی که بجا بهره رسیده این است
سنبل زلف تو یکخوشه و یک شهر گدا	گندم خال تو یکدانه و صد مسکین است
بیستون بر ند بدلالة که فرهاد هنوز	چشم آلوده بخونش بره شیرین است
کعشمس هست زخوبان چو تو سیمین بدنی	کفت نی نیست دریغا که دلم سنگین است
شبی از نافه زلفش سخنی رفت هنوز	عمر ما رفت و چو مجمر نفسم مشکین است
لازم افتاد چو آن عهد شکن با من و غیر	پای تا سر همه مهر است و سراپا کین است
شکوه بردن بدر آنکه غبار در او	از شرف غالیه طره حور العین است
علی عالی کش قائمه تیغ دو سر	قوت بازوی اسلام و حصار دین است

آشکارا بدر معشیم ار باری هست	در نهان نیز به پیمانه کشان کاری هست
منم از سلسله سبحه شماران که مرا	زیر سجاده نهان حلقه زناری هست
خوندارم ببستم سلسله از پا بگشا	تا مرا زان سر کو توت رفتاری هست
وصل خواهی مکن از هجر شکایت که طبیب	نزد و جز ره انکوچه که بیماری هست
زاهد ار سایه طوبی بسرم نیست چه باک	در خرابات مغان سایه دیواری هست
بخیال سر زلفت بهم شهر شبی	بد و چشمت که اگر دیده بیداری هست

همه سرگرم تماشا و تو یغما خاموش
که بصیاد رساند که گرفتاری هست

گریه صد قافله یعقوب و یکی پیرهن است [illegible]

[illegible]

ستاره با همه آشوب رانی — عقیم از چشمهای فتنه زاد است
زسندان موی این چندان عجب نیست — که نرمی از دل سنگین نهاد است
غمم خواهی خور و خواهی غمم خواه — بکیفر دل نخواهیم خبر که شاد است
بمید انها فزون چندانکه خواهی — شکست یا خدا نصرت دهاد است
بخون مات جهد آشان که گوئی — مسلمانی و با کافر جهاد است
بچشمت یاد بردنهای ما چیست — بگوشش اندر حدیث قوم عاد است
ندادی داد دادم داد فریاد — سرایم بر که زین بیداد داد است

تفرج تیغ باران جان سپاری
عنایتهاست بر یغما عناد است

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است — این نفس نیست که بر میکشم از دل دود است
دل ندانم ز خدنگ که بخون خفت ولی — اینقدر هست که مژگان تو خون آلود است
از تو گر لطف و کرم ور همه جور است و ستم — چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمود است
خلق و بازار جهان گش همه سود است و زیان — من و بازار محبت که زیانش سود است
مهر از شیون من وضع روش داده بیاد — یا در صبح شب هجر تو قیراندود است

هر که یغما نگرد زلف و خطا و گوید
در بر دو سلیمان زره داود است

دام نیرنگ تو نازم که به بند افتاده است — گردن ما و بپای تو کمند افتاده است
مینرند گوی دلم خون که بچوگانه او — تا سر کیست که در پای سمند افتاده است
میبرم رشک بدشمن چه توان کرد که دوست — آشنائی است که بیگانه پسند افتاده است
گر نه داد از لب شیرین تو دارد پس چیست — کاغذین جامه که بر پیکر قند افتاده است
مینهادم دل سودا زده را سلسله آخ — دست ما کوته و زلف تو بلند افتاده است

[illegible]

تو به بگذار

[illegible]

ولَه

توبه بگذار اگر بلخ اگر بغداد است | جام بردار اگر هفت اگر هشتاد است
بردای ناصح شهر اینقدر از عقل ملاف | ست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
عقرب است که بسم حرم از صید بهی | دام اگر زلف تو و چشم تو گر صیاد است
ترک چشمت که شدش زنگی خط حلقه بگوش | کاش گوید که فلان هندوی ما آزاد است
چه در اندیشه شمشاد و گلی باده بنوش | رخ و بالای بتان باغ گل و شمشاد است
چشم و غلط بشناسائی سر رخ و زلف | دیدن روز و شب اعمی مادرزاد است

جهد شیخ از پی فردوس چو یغما کم
نی کم و بیش حدیث ارم و شداد است

زعشق ار شد دلی دیوانه غم نیست | بملک پادشه ویرانه کم نیست
امان خواهم ز خط یار رود انم | که در طومار فطرت این رقم نیست
دوام عمر خواهی جام بردار | که دور جام کم از دور جم نیست
مدار جام را پایندگی باد | ز گردش گر بماند چرخ غم نیست
مرا دیوانه خواند عاقل شهر | بمیر نجم که بر مجنون رقم نیست
دمار از من که میدانم برآورد | برآوردن ولی یارای دم نیست
من از می تا بنم لیک ار دهد یار | بگیرم رد احسان از کرم نیست
بسر پویم طریق عشق و بر من | چه منتها که از ضعف قدم نیست
شکست ار یار دلهای پریشان | عبث آن زلف مشکین خم بخم نیست
می منصور میخواهم در یغما | درین میخانها زان باده نم نیست

از آن یغما کشم در دیده ساغر
که از میخانه راهی تا حرم نیست

نه چو مهر بار دگر آمد و دامن زد و رفت | برق عشق آتشم این بار بخرمن زد و رفت

نیست از زلف بتان مصلحت آزادی دل	مرغ پر ریخته را دام پناه دگر است
مهر سنجیم همه در کفهٔ استغنایش	گرچه صد کوه و کمر همسر کاه دگر است
ننگم از بی کلهی نیست که در کشور عشق	نیک چون بنگری آن نیز کلاه دگر است
نرم شد چرخ و بامید وفای تو خوشم	کاسمان نزاد دل سخت تو راه دگر است
می نخوردن کنهت بس ملامت چه کنی	دل ما رنجه که آن نیز گناه دگر است
زخم خونین مرا آنچه ز مرهم طلبند	ظاهر این است که در تیر نگاه دگر است
ایمن از روزن من دور که بیماه رخی	شب بنوران من روز سیاه دگر است

من چگویم دل یغما بمحبت خون شد
اشک گلگون و رخ زرد گواه دگر است

کرده در آینهٔ حسن رخ خورشید ایست	طره زان سلسلها رنجه اندر پا ایست
رخت بر بام سموات بر دشنه اگر	جلوه تا زند بدین شیوه کند بالا ایست
لکه از خون مده دیده کن ایدل ترسم	که بطوفان دهد این قطره دریا ایست
کشت پایان تو پیدا اگر اندیشه جنون	برشاید برسوائی ما صحرا ایست
نخل نوخیزه برجو بکه تکیه بپا	تا در آغوش کشم سرو قد رعنا ایست
زاه شب عالمی آسوده ز بید خون دلم	که بدین دست کشد چشم قدح پیما ایست

به از سر غم زلفش که نپرسیم یغما
خبر پریشانی دل سود بی ازین سودا ایست

نقد قسمت بعالم از آن جعد پیچ پیچ	موئی نه ابلهم که دو عالم دهم بهیچ
شبها بکشف سر دهانت بتاب و پیچ	بردم بروز و راه نبردم مگر بهیچ
بخوای غیر اگر پی تمهید قتل ماست	ما نیز آگهیم چه حاجت به پیچ پیچ
پیدا بود ز زلف تو انجام کار دل	سالک غریب و شب سیه و راه پیچ پیچ

غلغلیچ
بکسر هر دو غین و لام
بتحتانی کشیده و بجیم
فارسی زده جنبانیدن
انگشتان در زیر بغل
کسی و خاریدن پهلو
و کف پا را گویند
چنانکه بخنده در آید
و بفتح هر دو غین هم
درست است

الغنج
بمعنی الفغاج است
و چند لفظ در این معنی
صحیح است من جمله همین
دو لفظ مذکور و الغاخ
و الفغاج و الغاغ
و الغنج

و کامیاب است
و معنی انجامیدن
بروزن و معنی اشتها
که بمعنی سخن
و الخرنج

[illegible]

خنده بر گردش پیمانهٔ افلاک آید زار میرد نه بتیر مگسش باک آید		گریه و چرخ و صراحی و قدح بین که ترا صیدم آنم که اگر مرغ همایونش بدام

منع باران سرشک از مژه نتوان
سد سیلاب کجا از دو سه خاشاک آید

وقت است اگر رنجه نمائی قدمی چند چون گل بکفم نیست دریغا درمی چند آزاد کن از زحمت مرغان حرمی چند دارم ز تو امید عطا چشم نمی چند تا شاد کنم خاطر خود را نفسی چند شایستگی لطف ندارم ستمی چند		از عمر نمانده است مرا غیر دمی چند تا یاد دهم اهل درم را کرمی چند بگشای از آن طرهٔ پرتاب خمی چند از دیده بگل ریخته‌ام تخم امیدی هم قفسی مژده وصلی بده آخر زین بیش بحرمان نتوان زیست خدا را

نه خال و خط و کاکل و زلف است که حسنش
آورده پی کشتن بغما رقمی چند

صفی بر بند و بگشا کشوری چند بپای باد پای او سری چند ببرج مه قران اختری چند از این جام مرصع ساغری چند بیک جنت روان بین کوثری چند خدا از فتنه بر عالم دری چند بماندم در خط از جادوگری چند ز تحقیقات واعظ دفتری چند نهادم بار عیسی بر خری چند		ز زلف و خال داری لشکری چند بچوگان اندرش گو یا فتاده است بر آن رخ خالها بینم خطرهاست بد کردن نکو چون میتوان ساخت عرق آب لطافت نوشش کشاده در میخانه بگشا تا ببندد طلسمی ساخت از خط چشمش افسوس هوس شد درس سالوسم بیارید نمودم ناصحا تا گشته عشق

[illegible]

وقت شادی چیست از طاعت یغما کن که در دیوان دهر
نظم یغما همه مدح محمد و دم صلح است
از بلندی کرم و مروت چون افلاک

تو نفس مصری اگر جمال تو بیند
دوق جمال تو برده از دم آدم
تا بلند از کر جمال تو بیند

دیده بخواب نفس آید به دیده گر کز زنی
سهل بخرد خلاص صبح دل من

زرم شد از آتش دلم دل سختش		قطرهٔ خونی نمود معجز داود

عشرت یغماست با خیال دهانت
تنگ معیشت بهیچ شد ز تو خشنود

هر دم از عمر که بی شاهد و ساغر گذرد	از نمودیم یک عمر برابر گذرد
حال دل با سیه غمزه چه محتاج بیان	تشنه پیداست بر آنمرز که لشکر گذرد
آفتابیست رخت کز زنخ و ابروی تو	همه بر سنبله و دلو و دو پیکر گذرد
گذرد چشم و دلم بر لب و روی تو چنانک	تشنه بر دجله و مسکین بتوانگر گذرد
منم و در رهت این اشک بپای و آن تیغ	تر نگردد کف پای تو گر از سر گذرد
خنجر از سینه گذشتن چو تو ضارب چه عجب	عجب آنست اگر سینه ز خنجر گذرد
چشم صیاد تو در چنبر زلف از پی دل	شاهبازیست که بر برج کبوتر گذرد
کشته دل بخود و خواهد برخش زد بخدا	نگذارید که دیوانه بر آذر گذرد

نگذرد از لب و رخسار تو یغما مشکل
گر جم از جام و ز آئینه سکندر گذرد

چرخ نیلی بکل از مشک تر است غالیه سود	که بکل گفت که خورشید نشاید اندود
خانها کرد سیه حسن تو و زنجم عمل	سبز شد سنبل خط و آنچه همی گشت درود
دود از آتش همه رسم است که اول خیزد	آتش چهر ترا خاست در آخر ز چه دود
بنگر آنخط و لب گونه که گوئی یوسف	یافت خاتم ز سلیمان و زره از داود
در تو هر چ آن بود اسرار نکوئی همه هست	جز دهان و کمر آن هم عدمی به ز وجود
شهری اندر هوس قامت و رخسار تو اند	تا گر اختر بلند افتد کوکب مسعود
شیخ را دیدم و گفتم مگر از عهد قدیم	قدری به شده نی باز همانست که بود
نشود صلح میان من و ناصح بخدای	تا خلافست در اطوار مسلمان و یهود

هر دم از عمر
این مصرع هم با
و ساغر چنانکه در متن
مذکور است و هم با
و با ساغر هر دو درست است

رابطه بین غمزه راه ندارد
رابطه هر گاه بمعنی بستگی
و مربوطی با معنی شعر
خالی از استهجان معنوی
نخواهد بود و این حالت
که اضافه رابطه را بدل
ملحوظ داریم که وصف دل
باشد ولی هر گاه آنت ربط
مابین دل و غمزه قرار دهیم
همانا معنی البته بسیم
ملاحت رسانیده چنانچه مخفی
نیست

هر که شد

هرکه سرت برنهد بپای ممالیک
خسرو ملک است اگر کلاه ندارد

صبر توقع مکن زدل که نخواهند
باج زبیچاره که آه ندارد

گرنه کم است از سگان کوی تو یغما
از چه در آن آستانه راه ندارد

ترک چشمت چو بخونریزی عشاق آید
نظری کاش نصیب دل مشتاق آید

همه شب سر بکند بر سر سودای جنون
بحث زلف تو چو در حلقهٔ عشاق آید

بت بلاقشنه چمن ماه ملک حور پری
هرچه گویم همه نسبت بتو اغراق آید

رفتم از کعبه به بتخانه و حیرت زده ام
چون غریبی که سوی شهر ز رستاق آید

گفتی این سلسله برپای تو از چیست بپرس
سر این نکته از آن طره که تا ساق آید

چمن روی تو چون باز کند دفتر حسن
گل مهیای بهم بستن اوراق آید

بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند
تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید

خم دو ابروی بحجت ز پی لطف و
حیف هر گر نشینه است کسی طاق آید

ناصح اندیشه ز دوزخ مکن انجرقه کشید
دولتی باشد اگر در خور احراق آید

چشمش از گفت که گر خون مسلمان نخورم
بشنو از کافر بدمست چه میثاق آید

تو پری یا ملکی زانکه تصور نتوان
کادمیزاده بدین صورت و اخلاق آید

پی آن گندم خال ار نفروشد یغما
بد و حور روضهٔ رضوان بیدعاق آید

هر سرو که طوبیش ز قد منفعل آید
گر جلوهٔ شمشاد تو بیند خجل آید

با لاله صد داغ خوشم از همه گلها
زان روی که از نکهت او بوی گل آید

تا چند خورم غصهٔ دل دلشکنی کو
کاین خانهٔ مخروبه با و منتقل آید

بیفاصله زلف و خطت اطراف بخیزد
این حلقه بدان سلسله چون متصل آید

[illegible]

رشک برد قرب کسم نیست که گر خود دل ماست	آشنا آید از کوی تو بیگانه رود
گل زد از آتش می شمع رخش مرغ چمن	ادب آنست که بر سنت پروانه رود
کندم خال تو آنروز که دیدم گفتم	خرمن طاعت ما بر سر آن دانه رود

یار طفل است و تو دیوانه چه ترسی یغما
کار را باش که طفل از پی دیوانه رود

بسوی کعبه ز میخانه رهی باید کرد	آخر عمر بعهد الهی باید کرد
شیخ مستور زلیخاره بازار پرش	چارهٔ هجر و فکر کلهی باید کرد
گفت ناصح که من از آن سنگ گویا گذرم	لا نسلّم بتامل نگهی باید کرد
یوسف از غیرت حسنت زده بر شیشه	فکر نادانی و تدبیر جهی باید کرد
تا کمی پای بزنجیر گدایان سودن	دست در حلقهٔ فتراک شهی باید کرد
چند دندان کنم ای خواجه بمسواک سفید	که مرا چارهٔ روز سیهی باید کرد

نفس یغما بمدارای خرد پند پذیر
نیست بتمهید مصاف سپهی باید کرد

گفتم آن چشم و مژه گفت نه بیمار اند	آن دو وین خیل سیه جامه پرستار اند
بر کلاه حرم ایمن مشوای کعبهٔ حسن	زین دو هندو که بر اطراف تو طرار اند
شب قدر است و در میکده رحمت باز	خنک آن قوم که در مسجد میخوار اند
وزد اگر خرقهٔ صوفی ببرد مغبون است	صرفه با اوست که آسوده سبکبار اند
گر بگوش بزم مستی می حشر کنند	ایزدم در صف آن قوم که هشیار اند
خون خلقی بتکلف بخوری ای لب یار	گرنه ضحاکی و زلفین سیه مار اند
گردن طوع من و طوق خم زلف بتان	سگ این سلسله ام گر چه جفا کار اند
هیچکس را خبر از عالم آزادی نیست	مگر آنان که بدام تو گرفتار اند

[illegible]

من کرده‌ام

[illegible]

من کردم که بعشاق وفا شوان کرد — آخر ای پادشه حسن جفا شوان کرد
سفر کعبه کنی کاش که آنجا کویم — روز عید است و حرم ترک فدا شوان کرد
چون شوی بیخبر از باده کموجمشیدم — خویشتن را بیکی جام گدا شوان کرد
این جوان سازد و آن پیر کند نسبت می — ظاهر آنست که با آب بقا شوان کرد
گر غباری ز کف پای تو آرد به چیست — که نثار قدم پیک صبا شوان کرد
زاهد از توبه بپیمانه مرا عذر بنه — شهر لوط است و نظر سوی قفا شوان کرد
منعم از خرقه و سجاده مکن باده بیار — آن چه کار است که در زیر عبا شوان کرد
با تعلق شوان مرحله عشق برید — دست و پا بسته درین بحر شنا شوان کرد

تو نه مرد سپاه مژه یغما بگریز
پنجه در پنجه ترکان خطا شوان کرد

ز هجرانت چنانم جان بسوزد — که بر جانم دل هجران بسوزد
ز می چون لعل سازی آتشین رنگ — خضر در چشمه حیوان بسوزد
ز جور پاسبانش هم آن است — که از آهم خانه کیوان بسوزد
مده زاهد رهم در کعبه ترسم — زدود کفر من ایمان بسوزد
ز پیکان تو گفتم دل بسوزم — کنون ترسم که دل پیکان بسوزد
سبق خوان کتاب عشق جانان — گنه نبود اگر قرآن بسوزد

چو شد یعقوب رحمت افکنده یغما
الهی کلبه احزان بسوزد

بهل که روی تو از عنبرین نقاب برآید — که کس گمان نکند در شب آفتاب برآید
نکو شیوه چو رخ زلف دلبری شوند — که کار جلوه طاوس ازین غراب برآید
ز رشک آنکه مبادا لبی ز مین تو بوسد — سبیل خاک کنم تا ز دیده آب برآید

[illegible]

خط و کاکل نمای همه شاهنت کدا — تا کدا از نمد و شاه ز افسر کذرد
عدل شد جور رخ و زلف توکین فتنه عام — تا جرائیست که بر مسلم و کافر کذرد
خم با بروی کمان ناورد آمد ز غرور — تیر آهم چه تفاوت که ز اخشر کذرد

مژه از اشک جدا زان لب و دندان یغما
نکسلد رابطه تا رشته کو هر کذرد

شراب از خم بجام آمد خوش آمد — که عیش مدام آمد خوش آمد
معلق شد سبوی غنچه از شاخ — سراپا لاله جام آمد خوش آمد
اکر ماه مبارک شد نکو شد — وکر عید صیام آمد خوش آمد
ز طوف سجده مینا و ستان — چمن بیت الحرام آمد خوش آمد
روان بر شط می شد کشتی جام — جهان دار السلام آمد خوش آمد
در میخانه بکشادند و بوی — ز رحمت بر مشام آمد خوش آمد
قد شاهد برامش قامت افراخت — قیامت را قیام آمد خوش آمد
نشسته باده خواران دوش بر دوش — چمانی در خرام آمد خوش آمد
بپهنه رامش اندر توسن جام — زمی زرین ستام آمد خوش آمد

مسوز از رفت یغما از خرابات
که این نا پخته خام آمد خوش آمد

لبت از می چو لعل رنک آمد — نام آب خضر ننک آمد
ننهم از کف آبکینه قدح — کر ز روئینه چرخ سنک آید
می سپارم رهی که اول کام — رخش رستم بزرفته لنک آید
تا بخنجد درا و بخزه عشق — خوش دلم چون دلم بتنک آید
کفن از خنجر تو خون آلود — به زد پای رنک رنک آید

بودارا

چمانی: بروزن روان خرامان و ساقی را کویند

(حرم) بالفتح و تشدید یا زندۀ و قبیله و اندام زن و زنده کرده و سر کرفتن جمع کردن و کرده و اسم فعل است یعنی بیاور هی علی الصلوة یعنی بیا بنماز

بود آرا که گوهر پاک تو شود — دیده از قطره بر انگیخته عمانی چند
خط و چاه زنخ و لعل لبش آب حیات — ظلماتی که در او چشمه حیوانی چند

نتوان برد دل از غمزهٔ ترکان یغما
گر نه سیاه مژه دارند نگهبانی چند

سر زهی دولت اگر در قدمت خاک آید — دولتی دیگر اگر بستهٔ فتراک آید
آسمان روز ز خورشید برافروخت چراغ — بسکه از آتش من دود بر افلاک آید
کرده مسواک ندیم از پی تطهیر دهان — آنچه او خورده کجا پاک ز مسواک آید
گفتم آن روز که آن زلف معقرب دیدم — اینقدر خون خورد این مار که ضحاک آید
نه ز اندیشه غرق است مرا بیم سرشک — ترسم از چهره غبار در او پاک آید
اینقدر می خورم امروز که چون خاک شوم — هر گیاهی دمد از تربت من تاک آید
جامها کرده قبا عشق نه کنعانی را — عجبی نیست اگر پیرهنی چاک آید
قاضیم رقعه بخون داد خدایا مپسند — نایب مسند شرع اینهمه سفاک آید

سر یغما چو لگدکوب اجل خواهد شد
نه که خاک ره آن قامت چالاک آید

زور دستان نهد زال صفت زر آید — هر که در رزمگه رستم سردار آید
اولین تازه وگرندی که بسهراب رسید — تهمتن ز تو در معرکه بیکار آید
شوکت چشم سیه را چه زیان زانکه نخست — رستم آنست که با خیمهٔ زنگار آید
هر کجا روی کنی طره بدوش از پس و پیش — گل بخرمن برود مشک بخروار آید
خال هندوت بخون تن و جان برزده چنگ — تا چها بر دل از این هند جگرخوار آید
ماه و سروت بنظاره رخ و بالا شب و روز — آن بروزن دود این بر سر دیوار آید
خط محاسن لقب از آن نمکین شکر یافت — سنگ و لی پاک شود چون بنمک زار آید

[illegible]

[illegible]

نقاش کی یا نقش چه اینصورت مطبوع	غیر از قلم صنع خداوند نیاید
تا بسته نوشین ترا قند ثمر شد	در هیچ دهن نام سمرقند نیاید
هم است که مجنون صفت آفاق بگردم	آن طره بپای دلم ار بند نیاید
طاقی بهنر از همه خوبان و ترا جفت	صد دور بدین شیوه هنرمند نیاید

یغما بدین حالت اگر زین غزل از یار
جز بوسه بهمت جایزهٔ چند نیاید

فرق است زنخشب که مه از چاه بر آید	با خلخ رویت که چه از ماه بر آید
هرگز نکند آنچه کند ناوک مژگان	آه سحری گر ز دل آگاه بر آید
گر روز قیامت بسر زلف تو بندند	با طول شب هجر تو کوتاه بر آید
کاهیده تنم دید و سنگین دلش افزود	خود کوه ندیدیم که از کاه بر آید
با گندم خالت که دد گونش تجویست	صد خرمن پرهیز بیک کاه بر آید
با شیر فلک پنجه زنم گر زلب دوست	با ریم خطاب سگ درگاه بر آید
آهن دلی باید ت ای سینه بتیرش	باشد که تمنای تو دلخواه بر آید
ناصح چه عجب گر بحیل دست زما برد	از شیر کجا شیوهٔ روباه بر آید
گر سایهٔ خان ظل همانیست سبب چیست	کافتاد اگر خود بگدا شاه بر آید
بدرام اشحنه که از رشک ضمیرش	هر صبحدم از سینهٔ مهر آه بر آید

یغما و فرو رفته روانی ز غم آن نیز
بس بی رمقی کاه نه و کاه بر آید

خر افشاب تو وان غنچه شراب آلود	که دید بادهٔ بی درد و آتش بی دود
فراز سرو تو یک نیزه آفتاب جمال	هزار بخت بلند است و کوکب مسعود
سخن ز یوسف کل ران و داستان هزار	چه جای بزم سلیمان و نغمهٔ داود

[illegible]

این غزل [illegible]

این غزل خر افشاب تو وان غنچه شراب آلود [illegible]

دل سخت رفت و دلبر ستا انیش و کنز
باری چه شد اگر شد عذر ش بنه که بر ما
بربست مدعی رخت سرای نام رجعت

زور است دیدی افتاد راست دیدی آمد
پیوسته نیک و بد را بار است دیدی آمد
رفتن ز کوی خوبان عار است دیدی آمد

یغما جدا شد از دوست سرای کان نه نیکوست
هر جا بود چو یار او ست خار است دیدی آمد

همه تا برخت از رشحه ساغر خیزد
آن نه پیشانی و ابروی و خط آن خود فلک است
شاه جنت بچه روی از سینه خطر گشت
خال آن کنج لب و ابروی تو برهان بسم الله است
غیر آن چهره برا و زلف دل آویز که دید
بدل ابروی و مژگان همه از باغ رخش
خبر آن پیکر نغز آن لب نوشین که شنید
کو ببین لعل وی و اشک مرا هر که بدید
آن دو خال از نگردش بر آن چشم نوش

ما خود از آب بدیدیم که آذر خیزد
کافتابش همه از برج دو پیکر خیزد
فتح شاهان همه از کشتی لشکر خیزد
ماهی از آتش و از آب سمندر خیزد
باغ طاوس کز آن برج کبوتر خیزد
چشم بد دور کمان روید و خنجر خیزد
شاخ طوبی که از او چشمه کوثر خیزد
پسته از پسته و عناب ز شکر خیزد
از سر آب بقا خضر و سکندر خیزد

غیر یغما است میان من و تو خود نفسی
در کنارش بنشین تا ز میان برخیزد

یار نامد بسرم تا بلبم جان نرسید
یک قدم نیست فزون مرحله عشق و عجب
ترک من تا حش از اصل ندانند که بقید
بر جهان گوشه دامان مرا منت نیست
بارها برد دل از طره بچشمش فریاد

بهتر این بود که این درد بدرمان نرسید
راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید
بارها رفت ولی کار بجولان نرسید
که تند سروی این قطره بطوفان نرسید
شحنه کفر بفریاد مسلمان نرسید

چه بر صورت

لبد
بضم اول و سکون ثانی
و دال ابجد بمعنی لبدات
که بمعنی نگزار و جائی که نیز
خوش نشستو بهم رسد و بضم اول
و فتح ثانی مشدد مرجان را
گویند و آنرا حجر بحری نیز
خوانند و بعضی شاخ
مرجان را نیز
گفته اند

محور
خطی را گویند در کره
که از قطب کشیده باشند
تا قطب دیگر و لازم آن
افتاده است که بمرکز نیز
گذشته باشد

حمام
کبوتر را گویند

ساعد آلوده بخون دگران داری تو — خبر پاک خودم از دست تو بدتر دگر
عیش ما با لب و دندان بتان شهد و قند — زهرها خورده بیاد عسل و شیر دگر
گفته بود آنکه بمن پیر مغان گفت مرا — واعظ شهر همان لیک بتقریر دگر
خواهی ار زر کنی این قلب من اندود محال — بجز از خاک در میکده اکسیر دگر
دفتر عشق ز یک نکته فزون نیست ولی — هر کسی شرحی از او گفته بتقریر دگر

کار یغما نشد از پیر خرد راست بجا
خضر راهی که شناسم ز پی سر دگر

هر گر اندیشه ز لفت نگذشتم بضمیر — که با قطار رفت از نفسم بوی عبیر
خسروانند گدایان در بت و آن را — غم سینه آه علم داغ نگین خاک سریر
کافرم خواند و از عشق نیم توبه پذیر — وای زاهد گرم آگه شود از سر ضمیر
بر سر خار بیاد تو چنان خوش بروم — که کسی خوش برود بر سر دیبا و حریر
جام در دست من و چشم تو از باده خراب — زلف در پای تو و گردن من در زنجیر
نازم آن ابروی و مژگان که به یکان و به زه — شهری آغشته بخون این چه کمانست و چه تیر
غیر حشمت که همی میزندم بر بخدنگ — نشنیدم که بمردم زند آهو بره تیر
با همه شیردلی ز آهوی وحشی بخت — دارم آموخته کاهو بره از حمله شیر

از هجوم مژه کن غارت و ز ابرو تاراج
ای سیه دار شکار افکن یغما نخجیر

خردم طبل جنون کوفت ز سودای دگر — عهد مجنون شد و شد نوبت شیدای دگر
دید از هر که ستم رو بمن آورد ندید — غم مگر امن تر از سینه من جای دگر
مژده وصل بغرداد هیم آه که نیست — از رقیبان شب امروز تو فردای دگر
بستان از من و در زلف دلاویز بشند — این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر

[illegible] انصاف [illegible] (diagonal marginal verses at top)

[illegible] زاهد و مسجد [illegible] (diagonal marginal verses at left)

نه آن دیبای گلناریست بر رو خراشانش — که دست خون ناحق کشتگان بگرفته دامانش
سپاه خط مگر بر کشور حسنش شبیخون زد — که بر گیسو شکست افتاد و بر گردید مژگانش
سراپا خاکیان هستند یا مجموع پنداری — بنای آدم از لای تخم بود بنیانش
سیارا ابر مشکین طره ترسم ظالمی گوید — که بگرفته است دود آه مظلومان گریبانش
وجودم هندوی خال غلامی شد که میروید — بجای سبزه خط یوسفانه چاه زنخدانش
نه زاهد بهر پاس دین تو شد می ازان ترسید — که گردد آشکارا وقت مستی کفر پنهانش

زمی تائب شد اما پاس عهد توبه کی دارد
لب یغما که با پیمانه عمری بود پیمانش

زلف تو نشسته تا سر دوش — در ماتم عاشقان سیه پوش
از ما بغلط نمیکنی یاد — وز غیر نمیکنی فراموش
آن پنبه که بر لب صراحی است — ای کاش مرا نهند در گوش
چشم تو بقصد شیر کردون — آهوی حرم بخواب خرگوش
با موی سفید عشقم آن کرد — کاتش بکند بعهن منفوش
بسته است مرا زبان گفتار — فریاد ازان لبان خاموش
ابروت بچهره پایه سلخ — بخشوده بر آفتاب آغوش
بر دیده نهم گر آیدم تیر — زان ترک کمان کشیده تا گوش

یغما زخطش قوی تر افتاد
چون کرک حریص معاخر پوش

دانی ز بهر چه جرعه فشانند بخاک — تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
دجله دور است و مرا وقت نه ای شیخ مزن — بر گریبان می آلوده من دامن پاک
باده تلخ گوار است نه حلوا چه عجب — ذوق این خر مگسانش نکند گر ادراک

بجای پای من [illegible] صادر دستار [illegible] ندارم
که گر بلم ری ملکان این سرانه ندارم
کشیده صف علم [illegible] ندارم
سیاه خط [illegible] مخزن [illegible] ندارم
دولت [illegible] ازین [illegible] ندارم
[illegible] پاره ضرب [illegible] ندارم
[illegible] دو [illegible] ندارم
درین دیار [illegible] غریب خانه ندارم
[illegible] که خانه [illegible] بجا نه ندارم

لائی
گل تیره و سیاه را گویند
که در ته حوضها نشیند و دردی
شراب و آبغوره و سرکه
و غیر آن را نیز گفته اند

عهن بکسر عین
پشم رنگین
نفش [illegible]
بالضم جمع و بالفتح [illegible]
[illegible] برآمدن از جای و
سرکشی کردن در کار
[illegible] دادن [illegible]
[illegible]

تاک
بروزن خاک درخت
انگور را گویند و تشدید آخر
در عرف مردم ابله و احمق را
نامند

قدر از آن گوش [illegible] بیدون [illegible]

بخاکپای سگانت قسم که هیچ تمنا — بغیر سجده بر آن خاک آستانه ندارم
هوای خانهٔ صیاد و دام کرده چنانم — که یاد گلشن و پروای آشیانه ندارم
خطاب مولی و مهر عوام و سود و سبوقه — چه کامها که ز سالوس عابدانه ندارم
مرو زمانه فدایت زمان دیگرم ار نه — که تا زمان دگر تکیه بر زمانه ندارم

زدرد دل بخراشد خروش نالهٔ یغما
به آنکه گوش بآواز این ترانه ندارم

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم — فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر — بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
ز سنگ حادثه تا ساغرم درست بماند — بوجه خیر و تصدق هزار توبه شکستم
چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالت — بعالمی شده روشن که آفتاب پرستم
کمند زلف بتی گردنم به بست بموئی — چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم
نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می — ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
ز گریه آخرم این شد نتیجه در پی زلفش — که در میان دو دریای خون فتاده نشستم
ز قامتش چو گرفتم قیاس روز قیامت — نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم
نداشت خاطرم اندیشهٔ ز روز قیامت — زمانه داد بدست شب فراق تو دستم
بگیر از بر من گر خدا و خلق ز قامت — بس است کیفر این یکنفس که با تو نشستم

حرام گشت بیغما بهشت روی تو روزی
که دل بگندم آدم فریب خال تو بستم

بهار ار باده در ساغر نمیکردم چه میکردم — ز ساغر گرد ماغی تر نمیکردم چه میکردم
هوا تر می بساغر من ملول از فکر هشیاری — اگر اندیشهٔ دیگر نمیکردم چه میکردم
عرض دیدم بجز می هر چه زان بو نشاط آید — قناعت گر باین جوهر نمیکردم چه میکردم

باری از لطف

بعضی از وزن سبوحه سبوحان
سبقت دیگر بنی ... باشد در فنا و نعیم ...

خار زبان کننده
جمیع خار بیت بعضی
در حضرت خصوصیت الذا

رفاقت ... داشتن و انتظار
با شمع چشم داشتن
بردن و صرا نمود

[illegible]

باری زلطف بر سر خاکم گذر بترس
بر من شب فراق تراحق نهد گیت
چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو
آن ترک لشکری نشود رام زاشک و روی
گاهی بلب اشاره کند که بابروان
من کین میفروش نجویم بمهر غیر

زانروز داوری که سر از خاک بر کنم
کان فرصتم نداد که شامی سحر کنم
هر جا که خاکپای تو یابم بسر کنم
سیم از بخیل ریزم و زر در سپر کنم
هردم بحج خویش گمان دگر کنم
کی با علی مخاصمه بهر عمر کنم

یغما ز پیر میکده کو نز سفیه شهر
با صحبت مسیح چرا ذکر خر کنم

ساقی از جام طرب داد شرابی دوشم
آنچنان رفته ام از دست نه تاب می و نوش
بسکه از غلغلهٔ عشق جهان پرغوغاست
یارب اندر شکن سایهٔ آن زلف سیاه
چه عجب گر نکنم روی ارادت بحجاز
نیسکنم پرده کشائی زرخ شاهد راز

جذبهٔ نشاهٔ شوق آمد و برد از هوشم
که از این گوشوان بر دگر بر دوشم
بانگ زمزمهٔ وعظ بود در گوشم
راحتی بخش ازین فرقهٔ ازرق پوشم
منکه در سجدهٔ محراب خم ابروشم
غیرت روی و لبت گر نکند خاموشم

دیگران از می و من از لب ساقی یغما
گاه سرمست و گهی سرخوش و گه مدهوشم

گفتم که بخاک و خون نشستم
گر جز تو صنم مرا خدائیست
دور فلکم فکند از پای
کردم مژه دجله بو که زان بحر
می ده که زباده نیست توبه

از تیر تو گفت فرد شستم
در مذهب عشق بت پرستم
ای ساغر می بگیر دستم
افتد چو تو ماهئی بشستم
کار من اگر منم که هستم

[illegible]

تا زلف و لب تو شد پدیدار		گم شد شب قدر و اسم اعظم

یغما من و ساغر پیاپی
مطرب تو و نغمهٔ دمادم

آنکه یک عقده ز کارش نگشد باز منم		چرخ و صد عقده بکارش نگشد باز منم
نیست مرغی که پرش بسته نزد بالی باز		در دل مرغی اگر حسرت پرواز منم
زلف در پای تو گو دست که منم روز		تا بدین دولت شایسته سرافراز منم
تا بشا لب به تبسم که مسیحا گوید		آنکه هر گز نکند دعوی اعجاز منم

مرد میدان دو جام حریفان یغما
رند خمخانه کش و میکده پرداز منم

تا ز مینای غم عشق تو صهبا زده ام		عقل را شیشهٔ ناموس بخارا زده ام
از پی میمنت عیش مرا تیغ شراب		تا بدست آمده بر گردن تقوی زده ام
می مسیحا و من غمزده رنجور زمن		عیب اگر دست بدامان مسیحا زده ام
کاکل و زلف بتان دودهٔ جور و ستمند		تنظلم در این سلسله شبها زده ام
آسمان چند مرا شیشهٔ دل می شکنی		شرمی آخر نگرت سنگ بمینا زده ام
بالب و قد تو انصاف نه کوته نظر است		گر بغفلت مثل کوثر و طوبی زده ام

سبقم هیچ نیست بر ارباب سخن
دو سه روز نیست که کام از پی یغما زده ام

جدا ز لعل تو هر جام لعل گون که کشیدم		گذر نکرده ز لب خون شد و ز دیده چکیدم
نشان هنوز ز ابرو نبود و نام ز مژگان		که من بیال خدنگ تو ز آشیانه پریدم
نصیب دوست نگردد مباد روز دشمن		نشاط ولی که من از روزگار هجر تو دیدم
گسستم از همه خوبان که دایه عهد تعلق		بنافه سر زلف تو بست و ناف بریدم

در نظاره ره صبر
باعثی که ز کوی تو آوردم نسیم
ره مصر چو یعقوب [illegible]
بضعف طالع یغما [illegible]
غبار کشم و بر اطراف دامنش [illegible]

چو چشمت ترک مستی در کمین است
چه سود ار بگذرد از تیر ترکش
نهان زین چشم طوفان زای مردم
[illegible]
یکی فولاد بازو [illegible]
دلی باید از این پس [illegible]

[illegible]

بخت شیمه

بحسب شیمه و خوی مصاحبان موافق — مخالفت بیشم گر بحسب شیمه و خویم

کسی که سوی ویم بود در روی پشت بمن کرد — کسی که بود مرا پشت ایستاد برویم

کنون که پیر مغانم بچهره در بگشاید — چه غم کسی در مسجد بسته است برویم

بخاک خانقه از تن غبار کفر بریزم — بآب صومعه از چهره گرد شرک بشویم

امام شهر که زین پیش بحکم شریعت — ز ننگ دامن تر راه می نداد بکویم

کنون نشانده بپهلو ز مهر و می بفشاند — غبار میکده با آستین خرقه ز رویم

یکی در دبتن آلوده خرقه وان دگر از مهر — کند بسوزن پرهیز چاک جامه رفویم

بگردن این فکند طوق سبحه وان بگشاید — صلیب خدمت شیرین تبار سلسله مویم

بذکر حلقهٔ اسلامیان و من در تشویر — چو کبر تازه مسلمان بخویش رفته فرویم

ز جوی ساغرم آب طرب گرفت و بیابد — ز چشمه سار ورع باز آب رفته بجویم

یک آن بگوشش همی خواندم اذان و اقامت — امام جمعه سر آید ز راه و رسم وضویم

بصوت وعظ فرو رفت گوش نغمه نیوشم — بذکر سبحه بر آمد زبان زمزمه گویم

بخانقاه بیاغم نگر که تو گوئی — که اوست مصطبهٔ من نشیند صدر مجلس اویم

کهن لباس فکندم و گر خدای نخواهد — مبارکست مبارک طراز خلعت نویم

گرفت حلقهٔ مسجد بکف پیاله ستانم — بسوی کعبه گراید پای بتکده پویم

شدم ز میکده گشتم مرید صومعه لیکن
بگو ز منبر و مصحف مگو ز جام و سبویم

روزها شبها بدوران تو طی شد آسمان — یک سحر شام مرا کی بود در پی آسمان

گفته از مهر میخواهی ز کینت بگذرم — گر بدینسان بگذری ای آسمان ای آسمان

چیست کشاید زینکه هر کو با من بیچاره نیست — عهد کین از مهر بستی عهد با وی آسمان

تا ز کارم یک گره بگشاید از سر پنجه — هر گره دستی بناخن کرده ای آسمان

غمکین شود ایمرد بکشت دیده حذر کن یغما تن و جانِ زاهد فتنه نظر کن		اشکت بخراشد جگر مردم و ترسم خواهی بسلامت گذری از نظر دوست

خشنودی اصحاب قمر بدان مرض شیخ
یغما خبری بذر و حال افتاد خبر کن

کفر و جنون زلف تو هشته عقل و دین من با همه کس بذره مهر نماند و کین من از دل اکر بلب رسد ناله آتشین من تا برخت فراز شد چشم خدای بین من خاک درت به بندگی ساید اگر جبین من رشک برد حیات کل بردم واپسین من دور بنیم چشم زد از مژه آستین من دولت اگر رقم کند نام تو بر نگین من ویله زینهار او ناله آفرین من غالیه بیز و مشک سا خامه عنبرین من		الحکم ایرجی محبت قبله راستین من تا تو کمر بکین من بستی و من بمهر تو می بزند ز سوختن پخته و خام و خشک و تر هستی خویش و دیگران پاک فکند بر کران باز نیایدم فرو فرق بتاج خسروی پای اگرم نهی بسر نوبت مرگ جاودان دامن چرخ بسپرد سیل سرشک اگر شود بر در من جبین نهد خاتم جم بجا گری یار کدام و غیر که باد بود دیگوش تو گره زچین زلف تو نافه گشا کجا شدی

یغما تا نبات خط خاست نی شکرش
تا به زهر جان شکر ریخت در انگبین من

این گواهی بس که زاهد میکند انکار من تا نه پنداری سعادت نیست در دستار من تا بپرسیم بهتر آثار تو یا آثار من هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من گفت تا ناغافلی از سایه دیوار من		منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من در خراباتش بجامی بارها کردم گرو میکده کردم بنا گو بانی بیت الحرام گر سرای غیر شاهد باز خواندم چه عیب گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر

محو زاین هم فدای آری از نادانی [illegible]
تا دم مجز از آن لعل شکرخا زده
سنگ بر شیشه ناموس مسیحا زده
بکف ار دولت دست که تو داری [illegible]
[illegible]

عبارت است از رسیدن [illegible]
که صورت است ناظر در مردم و مطلوب [illegible]

[illegible]

عظیم و شور و واویلا [illegible]

خدا [illegible]
نضم اول نام معشوق [illegible]
[illegible]

زان حصر

[illegible]

زان خطم خون خیزد از مژگان و خیزد ای عجب — مشک ناب از خون تو خون از مشک ناب آورده
تا حساب رستخیزت چیست گر قامت تحقق — صد قیامت رستخیز بیحساب آورده
ز آفتاب آمد طراز لعل رخشان ای عجب — لعل رخشان را طراز آفتاب آورده
بیمر زاهد میدهی در راه عشق آهسته تر — ریش کاوی یا زمان خر در خلاب آورده

خاک پی سینه هوش و یغما دیده خورشید و ماه
زین کمیت برق پی کاندر رکاب آورده

چهره آذرگون ز آذرگون شراب آورده — آتش کار دلبری زکار آب آورده
زان دهانم دیده دریا کردی و گوئی که کرد — این تو بهدانی که دریا از سراب آورده
کرده تاراج هشیاران و مست افتاده — داده فرمان بیدار و خواب آورده
خود حباب آید ز دریا مر مرا از اشک و چشم — تو دگرگون باز دریا از حباب آورده
گر همی تابی بمن در کار آن پیچنده زلف — کج پلاسی بین که مو بیز اطناب آورده
ز اشک چشم لخت دل آرد همی جرعه تو — چشم بندی بین که از باران سحاب آورده

گرچه آیاتی است یغما نظم یاران زین غزل
نسخ آن آیات را فصل الخطاب آورده

مکن ای رقیب منعم ز حدیث جام و باده — که حرام کرده می ابروی حلال زاده
ز کشادوبست چشمش آن بود که بینم — در خانقاه بسته سر جام می کشاده
بر هی که نعل ریزد ز تحیر او لین پی — همه اسب شهسواران بکجا رسم پیاده
زند آنچنان زبانه تب غم ز بند بندم — که گمان کنند مردم بنی آتش اوفتاده
نه خط است خال هوش آفتاب رویش — که صف سیاه روزان بقیامت ایستاده
بره تو خاکم اما بسرم کجا گذاری — مگر آن زمان که دانی فلکم بباد داده
دل تیره روز یغما بشکنج زلف او بین — تو بشاخ سرو گوئی زغن آشیان نهاده

[illegible]

پیش کس قصهٔ اسرار دهانت نکنم / آن نسیم که گر غنچه کند پرده دری
تا پراکنده شبه سیم تو بر درج عقیق / ریزد از ضجع بمانم همه لعل جگری
حسرت بال و پرم بود که در دام افتم / این زمان می‌کشدم حسرت بی بال و پری
تا چه سریست دهان تو که صد مصر شکر / باشدش تعبیه در شکل یکی مختصری
غنج طاووسی رفتار تو گر پسند باز / دیگر اندیشهٔ رفتن نکند کبک دری
خواجه را علت علیم شده ستدره پیچ / زادک الله چه سپاس آن سر تا بی بهنری
مپندار دایرهٔ خط تو پیرامن روی / گرد خود حلقه کشد فتنه دور قمری

مهر ترکان نرود از دل یغما تا صبح
مدم افسون که برون نامدازین شیشه پری

بادهٔ صافی و بوی گل و باد سحری / گر ز خویشت خبری هست زهی بیخبری
بنگر آن قامت و رخسار که گویی بسته است / بر سر سرو روان دستهٔ گلبرگ طری
باده پیش آر که گر قوت غساله می / سازدم پاک ز آلایش ضعف بشری
روزگار از غم شاهد صنمان پیرم کرد / کودکی کو که کنم من پدری او پسری
بطریقی که خورم من غم زیبا پسران / پیر کنعان نخند در حق یوسف پدری
از دل سخت چو سنگش عجبی نیست که / نالهٔ زار اسیران بلا را اثری

که کند گونهٔ ابکار سخن را یغما
خوشتر از ماشطهٔ کلک تو پیرایه گری

روم بجلد سگ پاسبان که گاه نگاهی / مگر بمغلطه یابم بر آستان تو راهی
بوجشتی است دل از خیل غمزه در خم زلفش / که بیدلی شتابزنک برخورد سیاهی
رخ تو ماه شمردم دل تو سنگ چو دیدم / مثال ذره بخورشید بود و کوه بکاهی
بگوشه گوشه چپ و راست زابرویت چه گریزم / که غیر سایهٔ شمشیر فتنه نیست پناهی

غنج
بضم اول و سکون ثانی و جیم بمعنی ناز و کرشمه و عشوه و غمزه که آن حرکات بچشم و ابرو باشد و گلگونه و غازه را نیز گویند و آن چیزی بود سرخ که زنان بر روی مالند

جون غوغاء شهرم سوی مان بردو دستگم
عیار نقد خلاص حرم جویان نشد ظاهر
بنودی هر نظر شایستهٔ نظارهٔ لیلی
نکو بازار یا یوسف میسر نیست زالی را
بحکمت دیر و مسجد شد مقام رهبت و زاهد
دم مردن زمستی توبه کردم وه ندانستم

زمین در هر سر بازار صد افسانه بایستی
بهر یکسال روزی کعبه آتشخانه بایستی
وگرنه در جهان هر عاقلی دیوانه بایستی
قدم در نه درین ره همت مردانه بایستی
که بلبل را گلستان جغد را ویرانه بایستی
بجای توبه در دستم کنون پیمانه بایستی

بزلف و خال بر دی عاقبت دل از کفم تنها
که صید طایر وحشی بدام و دانه بایستی

بگیر گوشهٔ جام از حریف عیش مدامی
بطاق ابروی ماهی بنوش جام هلالی
جهان ز نکهت پیمانه مست و واعظ مسکین
ببین بدیدهٔ وحدت مقیم دیر و حرم را
ز آشیانه و گلشن چه حاصلم که ندارد
دریغ نیست گذشتن ز ننگ جور نکویان
جگر خراش بگوشم رسید نالهٔ یعقوب
بماه و سرو چه نسبت جمال و قد بتان را

که دور را ز خم گردون نمود گوشهٔ جامی
چه مانده چشم براه هلال عید صیامی
هنوز گرم ملامت مگر نداشت مشامی
که در میانه نه بینی بجز اختلاف مقامی
گذر بخانهٔ صیاد دور به حلقهٔ دامی
مگر شکسته پرت بر نشین بگوشهٔ بامی
مگر ز مصر بکنعان رسیده است پیامی
نه ماه را قد موزون نه سرو راست خرامی

نشان مجوی زلیخا که من بیاحیه دیدم
دو اسبه پشت بمقصد شد دست شستهٔ ناکامی

زاهدم میدهد از سلسلهٔ زلف تو بندی
گرچه بی پرده خوشی وی فرو پوش که ترسم
سر بپای تو تن انداخت بر نخیر سمندی

کاش میداشتم از سلسلهٔ زلف تو بندی
پند از دیدهٔ بد روی نکوی تو گزندی
تن بفتراک تو سر داد ببند از کمندی

کنعان
با غین بی نقطه بروزن
مرجان نام شهریست
که مسکن یعقوب و مولد
یوسف علیه السلام بوده
و نام پسر نوح نیز بوده
و نام پدر نمرود هم
بوده است

دراشک من و دیدهٔ من هیچ به بینی	بحری که دراو موج برآید زحبابی
درجلوه که تو نشسته‌ای زتخت بلندم	برعرش برد بوسه توان زد برکابی
آید بکرم روی تو در واقعه دارم	در عمر بیک چشم‌زدن حسرت خوابی
یک آیهٔ قرآن که دراو حرمت می‌گو	انکار مکن واعظ اگر اهل کتابی
در طرهٔ پرتاب مپیچ ای دل شیدا	بیم است که روزی شود اینموی طنابی

یغما اگرت آرزوی علم ریاضی است
جهلی نخدا خواه و بخوان صرف و نصابی

در دسر میدهدم رنج خمار ای ساقی	پای نه پیش و بزن دست بکار ای ساقی
پی خونم سپه انگیخته گردون بفرار	کردم از ساغر و پیمانه حصار ای ساقی
بزم شد وادی ایمن وگرت آتش طور	باید از باده برافروز عذار ای ساقی
ماه کنعان می و زندان خم و من چون یعقوب	قاصد مصر تو بوئی بمن آر ای ساقی
باده بذر است و تو دهقان و قدح تو ن خاک	تخم خبر بدل خاک نکار ای ساقی
غم غبار است و دل آئینه و صیقل صهبا	خیز و بزدا یم از آئینه غبار ای ساقی

می خدنگ است و صراحی است کمان بستان است
تو شکار افکن و یغماست شکار ای ساقی

محمل از شهر بدر میبرد امروز کسی	از جرس کم نه‌ای ناله برآور نفسی
کاروان غمت از کشور دل ورهشاد	حق صحبت چه شد ای ناله انجنبان جرسی
کردم چشم تو در چنبر زلف از پی دل	آنچنان کز پی رندی شب تاری عسسی
مردم دیدهٔ من ماند چنان محو لبش	که تو گوئی بعسل در شده پای مگسی
تا ز هر عضو توام کام برآید خواهم	از خدا چشم نظرباز و دل بلهوسی
بخیال می کوثر شکنی ساغر ما	بروای شیخ مقدس که بمقصد نرسی

میدهد دردسرم رنج خمار ای ساقی / بسر پیر مغان باده بیار ای ساقی
می مباح است بفردای قیامت بنگو / شب غم نیست کم از روز شمار ای ساقی
ته پیمانه بمستان بمی افشان که سحاب / داد فیضی که بگل داد بهار ای ساقی
بنشین با زمیان بانگ طرب برخیزد / خیز تا غم بنشیند بکنار ای ساقی
می مهار است و خرد بختی دیوانه بیار / بهر این بختی دیوانه مهار ای ساقی
و اعظم بیم کند از سخط بار خدای / بسر رحمت او باده بیار ای ساقی
گردش دور فلک بین و بگردیدن جام / عمر در وجه تعلل مگذار ای ساقی
میکده دجله و می رحمت و نوا ابر کرم / می کشان خار بن تشنه بیار ای ساقی

جان یغما همه از حسرت جامی است بلب
چشم در راه شد از بیش مدار ای ساقی

شد فاش در آفاقم آوازه شیدائی / معروف جهان گشتم از دولت رسوائی
خیز ای دل دیوانه کز بهر تو میگردند / ویرانه بویرانه طفلان بتماشائی
وقت است که خون گریم چند است اگه خون گریم / دل از ستم تنها من از غم تنهائی
تا چند بد و رانت می خواهم و خون نوشم / آب طرب است خون باد ای ساغر مینائی
فرمود طبیب امروز تجویز گل قند م / فحش از چه نمیگوئی لب از چه نمیخوائی
گفتی چو شوم سرمست گیرم بد و بوسه دست / از بهر چه خواهی بست عهدی که نمیپائی

یار من و یار تو آن غایب و این حاضر
یغما من و خاموشی بلبل تو و گویائی

مرنج زاهد اگر نیست قسمت دینی / بمال حشمی و بنگر هزار چندینی
چه جای باده تلخ است بی لب تو مرا / بکام می نزود دهر گر آب شیرینی
نشاط بستر راحت بخواب خواهد دید / سری که ساخت ز خاک در تو بالینی

قصهٔ غم چه بگنجد [illegible] رو چه دارا
بیغ فغان نکرد و پهلوی یغما بگذار
دست صاحب نظری دامن روشن زدا
ای غم چشم رخسار تو افتاده دو گفت
بود از کار [illegible] کوی تو ما را
این همه ناز جان سوز من آورده
زلب سوز مژه ام باد بهشت [illegible]
رو بهار دیده [illegible] دست عشق آورده

ای سر زلف نگون تا چند دو چشما
کر اخم ز نو زنجیر جنون نهادی
یغلطه تا کی زنی ای طیبه کم کلاه
چند طوفان کنی ای دیده گریان
تاب تا کی خوری ای زلف گره گیر
تا کی دهی ای لعل به صهبا [illegible]
چهره بنمای که خورشید نماند [illegible]
پرده بردار که از هر طرف پیدا
ای خم زلف دلاویز و فرزانه
چیستی وارث یغمای دیده [illegible]
گوشه گیری مکن ای دل تو غلط در ره عشق
پرده بر گوش من شیفته و رسوا

نه بدستی زده ام چاک گریبان سلامت	گر ملامت کشم از کرده توان کرد رفوئی
بر سرم چون گذری دسته گل بر سر خاری	یا بچشم چو نهی سرو روان بر لب جوئی
منکه صد سلسله چون حلقه موئی بگسستم	حلقه سلسله زلف توام بست بموئی
زاهد ار اهل بهشت است خدایا مفرستم	جز بدوزخ چو منی ظلم بود یار چو اوئی
زین همه شنعت بیهوده الا شیخ چه حاصل	رو بدست آر چو مردان خدا سیرت و خوئی

ای خوش آن دل که ز نیرنگ پریچهر تو یغما
نشود شیفته رنگی و آشفته بوئی

گر نه فدای آن سری ور نه بپای آن بتی	دل نه که سنگ پهلوئی سر نه که بار گردنی
قبلهٔ دیر و مسجدی کعبهٔ زهد و زاهدی	غارت دین و دانشی فتنهٔ کوی و برزنی
بر پی صلاح دشمنان طره و ابروی و مژه	در مصاف دوستان تیر و کمان و جوشنی
صدق و ارادت مرا این دو گواه عدل بس	گر همه با تو دوستم ور همه ام تو دشمنی
بر رخ تست مرد و زن فتنه گر آن خط و ذقن	رهزن صد قبیله چاه هزار بیژنی
راست بقد و زلف و خط صاف بچهر و گفت و لب	کشمر و چین و تبتی خلخ و مصر و ارمنی
از مژه و ابروی تابان بر سر شمع و صبحدم	لیک ترا چه گفت بیا در نخلید سوزنی

یغما از مجاهدت کی کشتی آستین او
بیهده برد طلب دست نه از دامنی

گیرم از شهر بهامون شدم از سودائی	کو باندازهٔ رسوائی من صحرائی
گیستم من دل و دین باخته در ره عشق	بیدلی بی هنری دربدری شیدائی
هر دو عالم نستانم بجا فشد اگر	در کفم باغی و یاری و می و مینائی
راز آن غمزه بر زاهد دلکور مران	سخن عشق نگو با کر مادر زائی
دل پدر رند ندارد خبر از عالم عشق	حسن یوسف چکند در حق نابینائی

در تو سودی و موج مژه [illegible]
ای دل سنگ که بخت از آن خانه
رفتی و رفت ز تن جان به وداع تو روانه
جان از تن شده بار آرزو تو بی بهانه
در وصف لب شیرین و دهان و مرا زنی
کار یغما تو نی طوطی شکرخانه

می برین بیغشی و [illegible] زیبا
واداشتن [illegible] کرده و آورده بهمه

[illegible]

کیرم کبران

شیفته
فریفته و تعلق پیدا نمود را
گویند

شنعت
توبیخ و سرزنش را گویند

بیژه
باتحتانی مجهول و زای
فارسی بر وزن و معنی [illegible]
که نام دختر افراسیاب
باشد و بیژن پسر گیو را او
عاشق بود

خلخ
بفتح اول و خای ثانی شده
بر وزن فرخ نام شهری
از ترکستان منسوب بخوبان
مشک خوب از آنجا آورند
و بعضی گویند [illegible]

ارمن
بفتح اول بر وزن ارزن
ولایتی است از کوهستان
آذربایجان و مولد شیرین
باینجا بوده و ابریشم ارمنی
منسوب بدانجاست

بالان رخ و نسرین بوی آن قامت سیمین تن
هر زلف سمن دزده بوی مشک ختن غاره و کل گلشن
نه گل های بی چا بی ترب از زلف زره از غمزه بنمود ناوک
مجموعه دلها است دلدار ز طره پس ز گفت ناوک خود خونند
از دولت ابن الفتح بن عرش خداوند
بار با همی توان دید بر زلف سیه کوی توان
تشبیه از رخ پرستی ز آن روی در زاویه ماه او
این آب کرباس صدای نشر زلف سیاه او
اینک من و آه من و بی ماه او
زیرا بجان از آن لعل قصه از آن گریه ماه او
تیر خطا نمود از زیبنده پیام او
یعقوب پیش اگر بیند یوسف تو در ز چاه او
او بر نبست انسب تو در بن چاه او
این سینه مرا از دو دست تا خورد زآن تیر نگاه او
باری چون بخواهد جست از آن بر تن و جان قلبیم
اینجا که ز عشقش دل و جان سلطان سپاه او
آن طلعت و آن مژگان

ولـه

گیرم که بر آن ترک گرفتم سر راهی
با این همه حسرت چه گشاید ز نگاهی

لیلی صفت از هر طرفش سلسله ها دل
تا زلف برون ریخته از طرف کلاهی

من سایه دیوار تو لایق تو چو هم
روزی که همه خلق گریزد به پناهی

هر مایه پریشانیم از زلف کجت خاست
بر راستی دعوی من خود تو گواهی

از من همه هستی بضرورت گنه آید
ای کیش محبت بخدا گر تو گناهی

گویا سر خونریزش هست که امروز
از صف زده مژگان بسرم رانده سپاهی

اسپید تن و سرخ بی گرد رخم زرد
روزم چه شب آمد ز سر زلف سیاهی

یکدم بنشین و بنشان در بر خویشم
انگار که بر دسته گل بسته گیاهی

یغما بزی آسوده از آن ناله جان سوز
گر ضعف دگر نیست ترا قوت آهی

یارم سر یاری نبست بهم چندی
باری که تواند گفت یاری سر هم بندی

ای تن تو بران دل بردی طره تو آن رو
پیرایه خورشیدی پیراهن الوندی

خط با تو اگر ای زلف کج باخت مشو در خط
او کودک دیوانه تو پیر خردمندی

گر هفت پدر در حسن بفشاند فلک خورشید
کی مادر گیتی را زاید چه تو فرزندی

بنو در رخ خالت را اندیشه چشم آویز
گر طلعت و خال خود خود آتش و اسپندی

چون پسته شور انگیز آری شکر خنده
صد باغ طبر خون صد ملک سمرقندی

از سرو نروید ماه و ز ماه نزاید مشک
با این رخ و آن بالا گویم بکه مانندی

چرخ مه و خورشید است آنرا که تو در برجی
باغ گل و نسرین است آنرا که تو دلبندی

زان بسته شهد آمیز و آن پسته شیرین گفت
گو هر شکن لعلی رونق شکر قندی

خرسندی و آزادی خواهم همه تا دیدم
دام دل آزادی خصم تن خرسندی

جان در ره او شد خاک بر روی چه یابم کی
پیراسته زان بستان این زرد ز دو او
یغما سر دارد گر دید از کوی
چون رفت سر اندر پای بام ز لب کلاه او

تمت ۱۲۸۳

هذه
غزلیات جدیده

بسم الله الرحمن الرحیم

خواند کجا بچهره خطت مشک و ماه را
چشمی که فرق کرده سفید و سیاه را

دل ملک خط بفر رخ آمد که بیرده
حرمت نهد بحشمت سلطان سپاه را

از چهره آن شناخت بدوران دقن
گر بیخودی ز راه ندانست چاه را

ریحان کجا و سنبل خطش چه نسبت است
با هم گیاه مردم و مردم گیاه را

بنگر دلم بدان خم زلف ار ندیده
در تیره شب رونده گم کرده راه را

جز بخط بد و نتوان دید از آنکه نیست
امکان باز گشتن از آن رخ نگاه را

جز آفتاب چهر تو بر خط مهر سوز
از برق سا پیان نشنیدم گیاه را

در کار باده فرق خزان و بهار چیست
سر ما کسی نخواهد و گرما کلاه را

با عفو دوست بهره نیابد ز عفو دوست
یغما اگر ثواب نداند گناه را

گرچه غم نیست ز جان دادن من جانان را
کاش بینم رخ جانان و سپارم جان را

چون برخی
چامهای نو و کهن که
دست یغمائی و پاتی پیراسته
بستان پیرالی و پی جایگاه
پیدایش و جایگاه نمایش
آذین هوش خردمندان
و آویزهٔ گوش سخن سنجان
ساخته بود بعضی از آنرا
بنام سلطان و برخی
دیگر را بتخلص یغمائی
موسوم آورده بود
پذیرای نگارش از نو
گردید

هر کرا مهر نباشد چکند صحبت دوست	هر کرا درد نباشد چکند درمان را
بر امیدی که شود جایگه گنج غمت	هرگز آباد نخواهم دل ویران را
ذره‌ای می نکند در دل سخت تو اثر	تاب آهم که همی موم کند سندان را
ساقیا جامی از آن آب خرد سوز بیار	تا فدای سر پیمانه کنم پیمان را
در دلش چون نکند راه چه سود اشک سبیل	اشک من رخت بدریا فکند طوفان را
خط جلیس زنخ و لعل تو چون گشت اگر	بار در بزم ملایک نبود شیطان را

زخم چنبر زلفش ز دل یغما پرس
کس به از گوی نداند خبر چوگان را

زد باد صبا باز بهم زلف بتانرا	وز مشک برآکند همی جیب جهانرا
در پیرهن آن نغز بدن بین که بتحقیق	در جامه صورت نگری معنی جانرا
جز ابروی و مژگان بتان بی زه و پیکان	نشنیده کسی تیر و ندیده است کمانرا
زاهد مدهم در ره سودای بتان پند	عاشق چکند مصلحت سود و زیانرا
بر کوه نهی گر غم او از کمر افتد	مسکین دل من چون کشد این بار گرانرا
در شهر دگر نام طرب زد نبرد کس	گر باز گشاید شکر خنده دهانرا
گردد اگر از شادی وصل تو جوان پیر	اندوه فراق تو کند پیر جوانرا
در دیر مغان سوختم از حسرت جامی	ساقی بده آن کوزه یاقوت روانرا

تا بود در غم بسته شود بر رخ یغما
ای کاش گشایند در دیر مغانرا

از طره طرار تو وان غمزه غرا	سرها همه شوریده و دلها همه شیدا
پرداخته مانی و آورده آزر	یا صورت زیبای تو شد صورت دیبا
در کنج ذقن خال شبه رنگ تو پنهان	از زلف سیه چهر شب افروز تو پیدا

[illegible]

چشم او صیاد که دل نخچیر اوست [illegible]

[illegible]

هر که یاقوت صفت لعل لب او نمکید	جگرش خون شد و با دیدهٔ خونبار نشست
هر کرا طرهٔ مشکین تو در دام افکند	روز او گشت سیاه و شب تار نشست
هر که او بار گران غم عشق تو کشید	از غم هر دو جهان رست و سبکبار نشست

همه از تابش خورشید قیامت در تاب
غیر یغما که در آن سایهٔ دیوار نشست

لعل لب جان بخش تو یا شهد زلال است	ابروی دلاویز تو یا شکل هلال است
داری سر خونریز من از چشم تو پیداست	بشتاب که خون منت ای ترک حلال است
با خاطر نا شاد سپارم برضا جان	گر قاتل صید دلم آن چشم غزال است
پاس دل من دار که این دست شکسته	بر گردن زلفین تو امروز وبال است
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگیست	آزردن ما خسته دلان نقص کمال است
دیدم همه خوبان جهان آنچه تو داری	خوبی نتوان گفت خدا را چه جمال است
جز صوت محبت نرود هیچ بگوشم	گر نالهٔ ناقوس و گر بانگ بلال است
در صید غزال تو شکیبم متحمل	در خود همه با جرس شدن در بجوال است

زان سرو سمین و بر سیمین که تو داری
جا دارد اگر قامت یغما چو هلال است

آنکه در مایهٔ مشک تاتار است	موی مشکین ماه قاجار است
سرور انیست جز مقام در نمک	هر کجا قد او برفشار است
زلف مفتول و چشم مخمورش	فتنهٔ عقل مست و هشیار است
تا همیشه دنخواهد آزادی	هر که در بند او گرفتار است
چهر رنگین و جعد مشکینش	شهرها تبت است و فرخار است
گر نه در پای او بدست نثار	سر مسکین بدوش تن بار است

[illegible]

[illegible]

روان بخشید

سیمین
یعنی یاقوت
و سیمای است

فرخار بر وزن
سرشار نام شهری است
منسوب بخوبان و
صاحب حسنان و
نام بتخانه و بتکده هم
هست و بمعنی آرایش
و آراستگی نیز
باشد

هر
بمعنی ازدی
بمعنی فوق بسو آورد
و توانا است

روان بخشید از نو نکهت زلف تو یغما را
بسی نابد نکهتار زنده کردد مرده از بو

باغی که از او تاک نروید ثمرش چیست — تاکی که از او باده نزاید ثمرش چیست
با گردش پیمانه همی دور فلک را — خاصیت گردیدن شمس و قمرش چیست
زان لب که لب جام ببوسد چه گشاید — چشمی که رخ باده نه بیند نظرش چیست
آن سر که ز دره تو سامان نشش گو — آن تن که نه پامال تو سودای سرش چیست
قاصد مژه تر سر بگریبان رسد از راه — یا رب خدا خبر رسد تا خبرش چیست
گر خود نکند مرحله پیمای تجارت — جان در سر سودای تو سود سفرش چیست
بی پرده کند دل ز لبش بوسه تقاضا — پیداست که پوشیده خیال دگرش چیست
صوفی که و مفتی که نداینم خدارا — تا حکمت ایجاد ازین خشک و ترش چیست

با دولت آغوش تو وان کاکل و گیسو
یغما غم او زنگ و کلاه و کمرش چیست

زلف تو که با رخت قرین است — زنجیر دل من غمین است
کفر سر زلفت ای ستمگر — برهمزن رسم کفر و دین است
مه بندهٔ روی دلفروزت — خورشید غلام آن جبین است
این طینت پاک و لطف اندام — بالله اگر ز ما و طین است
خلقی بگمان که بی وفائی — ظن همه کس مرا یقین است
شد راست که بندهٔ قد تست — هر جای که سرو راستین است
کوهی است گران ز نقرهٔ خام — یا زیر قبای تو سرین است
گر زخم زنی تو مرهم است آن — ور زهر دهی تو انگبین است
زخم است دلم مزن بشانه — آن زلف سیه که عنبرین است

چه تب از تاب پریشان دل من زلف ترا	که بهر حلقه او حلق دو صد مجنون است

با همه شیر شکاری که تو داری یغما
شد دلت صید غزالی که در این هامون است

پریشان خاطرم دارد سر زلف پریشانت	مسلمانی طمع دارم ز چشم نامسلمانت
زنخدان کوی سیمین است و گیسو عنبرین چوگان	خوشا گوئی که میغلطد بسر در پای چوگانت
من از می تا بهم اما اگر باشی تو ساغرده	ببوسم جام و بر ستانه بستانم ز دستانت
بدان زلف و زنخ گر گوی بازی زیر ابرو نازی	بدین بالای چوگانی گرایم سوی میدانت
چو تازی رخش و بازی گو سر اندازم بمیدان در	که پنداری مگر خود گوی و بر پائی بچوگانت
مرا چون روز وصل این است اسامان بیکتاییت	ندانم تا چه خواهم کرد با شبهای هجرانت
سر از پا باز نشناسند یاران جان سپاری را	پی غارت بهر میدان که خیزد گرد جولانت
چه فر از مهر رخ بنما که شام تیره روزان را	طلوع اختر صبح است از چاک گریبانت

ندارد آگهی از حالت خونین دل یغما
مگر صیدی که میغلطد بخاک از تیر مژگانت

منم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت	اگرم بخون کشانی نکشم سر از کمندت
لبت ای بت بهشتی پی دفع دیده بد	رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت
تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین	همه حیرتم سراپا که بها کنم بچندت
تو لی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی	نرسد بدست کوته بری از قد بلندت
چو لگام بر گشائی ز پی شکار آهو	نه عجب که صید وحشی دو دو از پی سمندت
بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان	بخدا که آن همی پسندم که همان بود پسندت
منشین ترش زمانی نظری بمهربانی	بسر شکر تلخ من کن بلبان نوشخندت
شب دراز هجران چه تفاوت آنکه مارا	همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

ذوق دل

گرائیدن
میل نمودن
بچیزی و روان
شدن بجائی

[illegible]

ذوق دل و آن دهان شیرین — افسانه تشنه و سراب است
تا حبست بزلف او نشیمن — نشناخت ز دوست تا بدشمن
در چنبر زلفش آن دل من — یا صعوه بچنگل عقاب است
آن خار و گل و بهار و دی را — برکرده بهیچ پای و پی را
اندر دل من بجوسه وی را — زان روی که گنج در خراب است
آن طره که با شمامهٔ او — شد تخت نافه باد گیسو
بر تارک تست حلقه مو — در گردن عقل من طناب است
دل کشت ز حسرت لبت خون — وز چشمه چشم ریخت بیرون
زان گونه که نه محیط گردون — بر موج سرشک من حباب است
یغما اگر از جدائی یار — این است ترا دو چشم خونبار

تا چشم بهم زنی دگربار
بنیاد وجود ما براب است

می خورده و خوی کرده بما بر خنگ است — مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگ است
نخلی است قدش کرشمه ابروی و رخ و زلف — بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است
آن چشم عقابی که برش سوده مشقار — وان زلف غرابی که دلش خسته چنگ است
پهلوی تهمتن بدو چون بر سهراب — آن غمزه که خونریزتر از تیر تشنگ است
خط است که صف بسته بپیرامن رخسار — یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است
دندان بکشم زان لب و نستوهم از آن خط — گوهر طلبم گر همه در کام نهنگ است
چون عمر شتابان ز پیش میروم ای — در مرحله عشق کجا جای درنگ است
بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار — با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است
یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان — افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

[illegible]

صعوه
گنجشک را گویند

عقاب
بچنگال ...

شمامه بوی خوش
و گیسوی طیب را
گویند

خوی عرق
... بصورت ...

تشنگ
بمعنی تیر نام
دلاوری است که
با گیو جدال نمود

تنبد
معلق منزل را
گویند

نسیم نشست بر دل نخل عسل ندیدم
خارم خلید در پا نخل رطب نیاید

هم چشم شمع وه بود در حسن روشنائی
چون شمع وه بشب بدزان روی نیاید

زان ماند بر دلم ریش کان مرهم روان رفت
زان رو غمم بدل نیشکان نوش لب نیاید

عنابهای لعلش از بسکه مستی انگیخت
دیگر برون ز خجلت می از عنب نیاید

پیمان آمدن داد اما نه از سر مهر
یا عهد رفتش از یاد یا از غضب نیاید

کاهید هجر آن به جان و تن فکارم
با وعدهای بسیار رفت و عجب نیاید

ده ماه شد که دورم از دولت حضورش
شوال رفت یغما ماه رجب نیاید

عجبی نیست بخجیر دگر از این سوخته دود
کاتش عشق تو ام سوخت سراپای وجود

تا نسیم سحری خویش بگیسوی تو بست
عقدها از دل صد سلسله دیوانه گشود

هیچ با نقطهٔ موهوم سرایم حکیم
دهنت بر لب من بسته ره گفت و شنود

خط سبز تو افزود و رخ گلگون کاست
ما دگر خود نشنیدیم زیان زاید سود

خون جدا از لب لعلت نشناسم ز شراب
بی سماع سخنت موبه ندانم ز سرود

بعد عمری بدو محراب یکی قبله تو
بار آن نیست که بر خاک نهم روی سجود

به که با شدی خوی تو بساز د یغما
چون نسازد که بسوزد دل آتش بر عود

ساقی عرق بجای می ناب میدهد
من مستی آتشم او آب میدهد

خرباه من کش از قصبین جامه تن شباب
کتان که دید زحمت مهتاب میدهد

آن خال و خط و چشم و لب است یا طبیب
بیمار را بنفشه و عناب میدهد

بیچم چو موی بر سر آتش ز تاب رشک
تا زلف مشکبوی برخ تاب میدهد

دشمن گمان باده کند غافل آنکه دوست
خون دل است اینکه با حباب میدهد

[illegible]

جز خط سبز که جوشیده بر آن غنچه سرخ ‌‌ خود ندیدیم که از تنگ شکر مور آید

سر لغیا و در سلطنت تیموری
قاف تا قاف اگر دولت جمهور آید

دامن و جیب گل اگین سرو برغالیه سود ‌‌ نقش دمسار ستایش نفس انبار زدرود

خیز و از ری ره بغداد کن ای نیک شمال ‌‌ بی تکلف پس از انجام ره آغاز ورود

کعبه بگذار و حریم حرم قرب طلب ‌‌ قبله بشناس و ببر بر در احباب سجود

خاصه والی و ملا گو که بفر کهر ند ‌‌ آسمانها همه تمجید و جهانها همه جود

پس بگو با چه بنجزی که همی شوان بست ‌‌ نه بر او دعوی هستی و نه برهان وجود

گاهی مرا سرخ سرشک از غم تو روز سیاه ‌‌ وی مرا بی رخ تو زرد جبین دیده کبود

بود شامم ز تو صبح آه از آن روز که رفت ‌‌ گشت روزم ز تو شب یاد از آن عهد که بود

عقل را قبله دیدار تو محراب نماز ‌‌ عشق را کعبه کوی تو مقام محمود

غیر چشم و دل من ای بشما خوش دل و چشم ‌‌ تا فرات از شط آمویه با خبار و شهود

خشک رودی نشنیدیم کز او زاید جیب ‌‌ چشمه خرد ندیدیم کز او خیزد رود

کام وصل آمد و ناکامی هجران زپی ‌‌ آه از این رامش و تیمار که دیر آمد و زود

نه فزاید چو همی گشت ز خورشید جدا ‌‌ مر مرا از تو جدا کاستی آمد ز فزود

بکرم دست دهد دولت پابوس تو باز ‌‌ بسر اندر سپرم هر چه فراز است و فرود

مایه پرداز در نکم سبب انگیز شتاب ‌‌ جدا مقصد والا و مقام محمود

قصه کوته من و نظاره آن کاخ بلند
خاک را گرچه محال است بر افلاک صعود

هر چشمه شیرین که از او آب بر آید ‌‌ ای کاش شود تلخ و می ناب بر آید

غوغای قیامت بکند فتنه پدار ‌‌ زنهار اگر چشم تو از خواب بر آید

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

	عشرت پیکر دیدار تو بس یغما را کی خیال گل و اندیشهٔ نسرین دارد	

هر جامه که از دست غمت چاک نباشد	گر پیرهن کعبه بود پاک نباشد
چیزی که بر آسود توان ساعتی از وی	در دور یغمیر از ثمر تاک نباشد
خوبان همه آیین ستم نیک شناسند	لیکن چو تو کس چابک و چالاک نباشد
آویخته از چنبر زنجیر اجل به	حلقی که در آن حلقهٔ فتراک نباشد
با طره و چشمت که دگر چرخ و ستاره‌ای	کس را کله از اختر و افلاک نباشد
از کاسهٔ سر بر کنم آن دیده با نخشت	گز آتش سودای تو نمناک نباشد
نه یک سر افتاده که صد جان گرامی	در پای تو گر خاک شود باک نباشد
در حلقهٔ زلف و لب خندان تو بینم	هر فتنه که در دولت ضحاک نباشد

	خود دار سر زد تخت خداوندی یغما گر در قدم بندگیت خاک نباشد	

زلف مشکین تو چون از اثر باد بلرزد	همچو بیدم بر اندر دل ناشاد بلرزد
هیچ کوته نکنم ناله ولی سرو بلندش	نیست آن بید که از جنبش این باد بلرزد
بوئی از سرو و گلت گر ببرد باد بستان	جگر لاله بسوزد دل شمشاد بلرزد
غیر مسکین دل من زآهوی شیرافکن چشمش	دیگر از صید ندیدم دل صیاد بلرزد
آن چنان سخت بلرزد دلش از نالهٔ گرمم	که ز اندیشهٔ آتش دل پولاد بلرزد
مرغ آزاد بلرزد چو در افتاد بدامی	بندی دام تو هر که شود آزاد بلرزد
لعل بار مژه ام راند اگر سیل بدجله	در بر از بیم خرابی دل بغداد بلرزد
بیستون سفت ولی تا چکند با دل شیرین	کان نه کوهیست که از تیشهٔ فرهاد بلرزد
آوخ از فتنهٔ خونریزی ترکان نگاهت	چند و تا کی دل از اندیشهٔ بیداد بلرزد

[illegible]

طره تعویذ

کوهه
با ثانی مجهول و فتح ثالث زین اسب را گویند
عموما و بلندی و پیش و پس زین اسب را گویند خصوصا

[illegible]

طره تعویذ جمال است چه حاجت بنقاب ... خال بر آتش چهر است چه حاجت بسپند

جز سخن زان لب و دندان سراپا یغما
پیش طوطی نتوان جز سخن از پسته و قند

انکه لاف از چمن خلد و دم از کوثر زد ... نگر آن است که بر یاد رخت ساغر زد
کس بسر دهنش راه نبرد ار چه دراو ... هر کسی بر حجب و هم دردیگر زد
مستی نیست کش از پی نبود هشیاری ... ای خوشا آن مست که بر یاد لبت ساغر زد
یافت در سبزه خط تو نهان خضر دلم ... ذوق آن چشمه که باری ره اسکندر زد
بر جهان اختر از این پیش ره فتنه زدی ... گردش چشم تو از فتنه ره اختر زد
شرمسار غم عشقم که همی بیکه و گاه ... دست او بود کسی حلقه اگر بر در زد
سیل اشکم خرد و صبر بدریا انداخت ... برق عشق آتشم اندر همه خشک و تر زد
بر سبر وی که تذرو دل من بال گشاست ... طایر سدره ز اندیشه نیارد پر زد

دل صد پاره یغما و صف غمزه تست
مردی ار یک تنه بر قلب یکی لشکر زد

غوشه کردیم بجو هر می گلگون افزود ... راست شد راست که کم نیست که هر بیم کبود
جز تو کت کاست خط و مبلغی افزود بحسن ... نشنیدیم زیانی که شود مایه سود
آخر ش آن گره از طره گشاد دم باد ... که همی شانه بدندان نتوانست گشود
دیده بس اشک بر آن چاه زنخدان پرداخت ... سینه بس آه بر آن زلف رسنگر بیمود
زان چه این را که همی باد بچنبر همه بست ... زین چه آن را که همی آب بهاون همه سود
نه میان از کمر آگه نه دهان از گفتار ... هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
نه همین سرو و صنوبر نه همین مشک و عبیر ... خاک آن قامت و زلف آنچه فراز است و فرود
روز و شب و رم از آن طره و طلعت یغما ... چیست دل کیست روان آن همه و این همه دود

[illegible]

[illegible]

باز یغما بی آلوده شدی گر بمثل
باده خورشید و قدح ماه و فلک مینا بود

در بزم غیر دوش بدستت شراب بود
مرغ دلم بر آتشش حسرت کباب بود

دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل در آتش و چشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
یا آشکار در دل شب آفتاب بود

زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب
چشم از شراب مست و جهانی خراب بود

از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
دستش بخون ناحق جمعی خضاب بود

اشک من و دوش نم باران و سنگ سخت
تاب وی و شتم قصب و ماهتاب بود

دل را بجان رسید جان بلب از آن دهان ولی
مسکین امید تشنه و موج سراب بود

موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
چون نیک دیدمش بحقیقت طناب بود

یغما چه عالمی است محبت که سالها
جان در میانه من و جانان حجاب بود

دل تمنای وصال رخش از ما میکرد
بی نوائی ز گدائی چه تمنا میکرد

هیچ سودی دلم از کعبهٔ اسلام نبرد
ای خوشش آرزوی که در قبلهٔ ترسا میکرد

دوش در میکده سرمست و خرابش دیدم
واعظ شهر که در صومعه غوغا میکرد

هر نسیمی ندهد خاصیت باد بهار
نکند هر نفسی آنچه مسیحا میکرد

چارهٔ غم نکند مستی می کاش سپهر
خون من در عوض باده بمینا میکرد

بزم یکجا ز بهشت است بما یزدان کاش
کردی امروز همان لطف که فردا میکرد

گر چلیپای سر زلف تو دیدی زاهد
پشت بر کاخ حرم رو بکلیسا میکرد

بر من دلشده تا حکمت پرهیز چه بود
خامهٔ صنع چو آن طلعت زیبا میکرد

سینه دیدم از آن چاک گریبان یغما
که فروغش سخن از سینهٔ سینا میکرد